



اورهان پاموک

برنده ی جایزه ی نوبل ادبیات ۲۰۰۶

# خانم ی سکوت

برگردان: مریم طباطبائیها





# خانہ سکوت

اورهان پاموک

برندہ جایزہ نوبل ادبیات ۲۰۰۶

ترجمہ: مریم طباطبائیہا

نشر پویندہ

سرشناسه	: پاموک، اورهان، ۱۹۵۲-م. Pamuk Orhan
عنوان و نام پدیدآور	: خانه سکوت / اورهان پاموک؛ ترجمه مریم طباطبائیها.
مشخصات نشر	: تهران: پوینده، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	: ۳۶۴ ص.
شابک	: 978-964-2950-36-2
موضوع	: داستان‌های ترکی -- ترکیه -- قرن ۲۰ م
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۳ خ ۲ پ / PL۲۴۸
رده‌بندی دیوبی	: ۸۹۴ / ۳۵۳۳
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۴۵۲۸۹۳

## خانه سکوت

اورهان پاموک

برگردان: مریم طباطبائیها

ویراستار: معصومه طوفان‌پور

روی جلد: مهسا امیریان

مدیر اجرایی: مارال امیرکیان

حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی: راه‌شهاب

چاپ: حیدری

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

نوبت چاپ: اول (۱۳۹۳)

تیراژ: ۱۱۰۰

حق چاپ و نشر برای نشر پوینده محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۹۵۰-۳۶-۲

تلفن: ۸۸۴۰۵۳۳۱ دورنگار ۸۸۴۵۳۸۴۰

Poyandeh.ir

info@Poyandeh.ir

nashr.Poyandeh@gmail.com

۱۸۰۰۰ تومان

## فهرست

- ۱- رجب به سینمای تابستانی می‌رود..... ۷
- ۲- وقتی مادر بزرگ در رختخواب منتظر است..... ۲۳
- ۳- حسن و دوستانش در بازار، حراجی راه می‌اندازند..... ۳۹
- ۴- فاروق در حین رانندگی..... ۵۱
- ۵- متین با دوستانش ملاقات می‌کند..... ۶۱
- ۶- رجب صبحانه را آماده می‌کند..... ۷۱
- ۷- مادر بزرگ سر مزار گریه می‌کند..... ۸۱
- ۸- حسن دور و اطراف را می‌گردد..... ۹۷
- ۹- فاروق در آرشیو به دنبال داستان می‌گردد..... ۱۰۵
- ۱۰- متین با دیگران..... ۱۱۳
- ۱۱- مادر بزرگ آب نبات را در می‌آورد..... ۱۲۳
- ۱۲- مشکلات ریاضی، حسن را به هم می‌ریزد..... ۱۳۹
- ۱۳- رجب شیر می‌خرد..... ۱۵۱
- ۱۴- فاروق برگه‌های قدیمی را می‌خواند..... ۱۵۹
- ۱۵- متین در بار (دیسکو)..... ۱۶۷

- ۱۶- فاطیما دختری کوچک و تر و تازه است ..... ۱۷۷
- ۱۷- حسن به ساحل می‌رود ..... ۱۸۷
- ۱۸- فاروق به دنبال داستان می‌گردد ..... ۱۹۷
- ۱۹- رجب شام را آماده می‌کند ..... ۲۰۳
- ۲۰- دوستان حسن اذیتش می‌کنند ..... ۲۱۱
- ۲۱- متین در مهمانی ..... ۲۲۳
- ۲۲- در تعقیب حسن ..... ۲۳۵
- ۲۳- مادر بزرگ اون روز رو به یاد می‌آورد ..... ۲۴۵
- ۲۴- فاروق و نیلگون از روی تپه منظره رو تماشا می‌کنند ..... ۲۵۷
- ۲۵- متین ماشین رو نابود می‌کند ..... ۲۷۱
- ۲۶- حسن تصمیم می‌گیرد دفاتر داستان را پس بدهد ..... ۲۸۷
- ۲۷- رجب نیلگون رو به خانه می‌برد ..... ۳۰۵
- ۲۸- فاروق رقص سنتی را تماشا می‌کند ..... ۳۱۵
- ۲۹- مادر بزرگ مهمان‌های شب رو می‌پذیرد ..... ۳۲۵
- ۳۰- رجب همه چیزو روبه‌راه می‌کند ..... ۳۳۷
- ۳۱- حسن به راه می‌افتد ..... ۳۴۹
- ۳۲- مادر بزرگ به این فکر می‌کند که دیدن کتابی در دستشان خوش آیند  
است ..... ۳۵۷

## ۱- رجب به سینهای تابستانی می‌رود

گفتم: خانوم جان غذا حاضره. بفرمایید سر میز.  
چیزی نگفت.

همچنان به پارچه در دستش چسبیده بود و آن را می‌دوخت.  
رفتم و بازویش را گرفتم و سر میز نشاندم

فقط غر زد. به آشپزخانه رفتم، سینی را برداشتم و آوردم و جلویش  
گذاشتم. نگاه کرد اما به غذا دست نزد. به فکرم رسید با گفتن حرفی شروع  
کنم. پیش‌بندش را درآوردم و پشت گوش‌های بزرگش بستم.

گفت: امشب دوباره چکار کردی؟ بینم چی سرهم کردی؟  
گفتم: امام‌بای. دیروز خواسته بودین؟

مال عصره؟

سینی رو جلوش گذاشتم، چنگالش رو برداشت و بادمجان‌ها را هم زد. بعد  
از کمی ور رفتن با غذا، شروع به خوردن کرد.

گفتم: خانوم بزرگ سالادتون هم اینجاست. و داخل رفتم.

. یه بادمجان هم خودم برداشتم، نشستم و شروع به خوردن کردم.

کمی بعد صدا کرد: نمک، رجب نمک کجاست؟  
بلند شدم رفتم، نگاه کردم و دیدم که نمک تو دستاش بود.  
«اینجاست نمکتون».

گفت: اینم جدیداً درآوردی. من دارم غذا می‌خورم چرا به آشپزخونه  
می‌ری؟

جواب ندادم.

- «فردا می‌آن؟»

گفتم: می‌آن خانوم‌بزرگ، می‌آن، نمک می‌زنین؟

گفت: تو دخالت نکن، می‌آن؟

گفتم: فردا بعدازظهر. تلفن که کردن.

«دیگه چته؟»

بادمجان نصفه رو برگردوندم. تو یه بشقاب تمیز خیلی زیبا و لوبیا ریختم  
بردم. شروع که کرد به هم زدن لوبیاها، دوباره رفتم داخل، نشستم و شروع به  
خوردن کردم. کمی بعد دوباره صدا کرد، فلفل، اما خودم را به نشنیدن زدم. بعد  
صدا کرد: میوه. رفتم و کاسه میوه را جلوش گذاشتم. با دست‌های استخوانی و  
ظریفش مثل یه عنکبوت خسته، سنگین سنگین شروع به جستجو کرد.  
بالاخره ایستاد.

«همشون خراب‌اند. از کجا تو اینارو پیدا کردی؟ از زیر درخت جمع

کردیشون.

گفتم: خراب نیست خانوم‌بزرگ؛ عالیه، اینا بهترین شفتالوها هستند. از

ماناو خریدم. اینجاها درخت شفتالو باقی نمانده، شما هم می‌دانید.

خودش رو به نشنیدن زد و یکی از شفتالوها را انتخاب کرد. من داخل رفتم

که لوبیام رو تمام کنم که صدام کرد. «بازش کن، رجب کجایی؟ بازش کن

«بینم».

دویدم رفتم دیدم شفتالو را نصفه توی پیش‌دستی باز کرده و نصفش رو گذاشته.

گفتم: حداقل اجازه بدید میوه به شما بدم. بعداً می‌گید گرسنه‌اید و نصفه شب منو بیدار می‌کنید.

گفت: تشکر می‌کنم. هنوز خدا رو شکر به اندازه‌ای بدبخت نشدم که اون زیردرختی‌ها رو بخورم. باز کن اینو. دستمو دراز کردم و بازش کردم. صورتش حالتی شد، مثل دعا کردن. بلند شد.  
«ببر بالا منو».

به من تکیه کرد، یه کم رفتیم، روی نهمین پله دوباره ایستادیم، نفس گرفتیم.

نفس نفس‌زنان گفت: اتاق‌هاشون روهم آماده کردی؟  
«حاضر کردم».

گفت: باشه، زودباش، و زور بیشتری زد.  
دوباره رفتیم. وقتی به پله آخر رسیدیم، گفت: نوزده‌تا، خدا رو شکر، و به اتاقش رفت.

گفتم: چراغتون رو روشن کنید. من به سینما می‌روم.  
گفت: سینما؟ آدم گنده، پس حداقل دیر نکن.  
«نمی‌کنم».

پایین آمدم. لویپام رو خوردم و ظرف‌ها رو شستم. ژاکتم رو درآوردم، کراواتم سرجاش بود، کتم رو برداشتم، کیفم هم سر جاش بود و رفتم بیرون. دریا پر موج بود. خوشم اومد. بوی برگ‌های انجیر هم پیچیده بود. در باغ رو بستم و به سمت پلاژ راه افتادم. وقتی دیوار باغ‌مان تمام می‌شد، دیوار بتنی

همسایه‌ها شروع می‌شد. آن‌ها در بالکن‌های کوچک یا توی باغچه‌های تنگشان می‌نشستند و تلویزیون‌ها را روشن می‌کردند و خبرها را دنبال می‌کردند و استراحت می‌کردند. زن‌ها بالای سر منقل‌ها ایستاده بودند. اون‌ها هم منو نمی‌دیدند. کباب‌های گوشت، دود، خانواده‌ها، زندگی‌ها، در موردشون فکر می‌کنم. اما وقتی زمستان بیاد، کسی باقی نمی‌مونه. اون موقع توی خیابان‌های خالی صدای پاهای خودم رو هم می‌شنوم. سردم شد. کتم رو پوشیدم، به خیابان کناری رفتم. خیلی عجیبه که فکر کنی همه اون‌ها تو یه ساعت تلویزیون نگاه می‌کنند، و غذا می‌خورند. تو خیابان‌ها گشت می‌زنی. از یکی از خیابان‌هایی که از سمت ترمینال می‌آمد، ماشینی پیچید و یه آدم خسته که تازه به استامبول آمده بود پیاده شد.

با کیف توی دستش به خونه رفت، انگار برای دیدن اخبار و غذا دیر کرده بود. دوباره که به خیابان پیچیدم، صدای اسماعیل رو شنیدم.  
«به بخت‌آزمایی بزرگ شش رو مانده».

منو ندید، صدا هم از خودم در نیاوردم. سرش رو به سمت بالا و پایین تکان می‌داد و میان میزهای کافه چرخ می‌زد. بعد یه میز صدایش کرد و رفت. به سمت دختری که لباس سفید پوشیده بود و روبان به سرش بسته بود، بلیط بخت‌آزمایی دراز کرد.

دخترک انتخاب می‌کند و مادر و پدرش راضی لبخند می‌زنند. حالا دیگه رویم را برگرداندم و نگاه نمی‌کنم. اگر صدا می‌کردم اسماعیل، منو می‌دید و اگر منو می‌دید، جمع می‌کرد و به سرعت می‌آمد کنارم و می‌گفت: داداش چرا یه سری به ما نمی‌زنی.

می‌گفتم: اسماعیل منزلتون دوره.

می‌گفت: آره، حق داری. وقتی دوغان‌خان اون پول رو به ما داد، من تو

محلۀ یوکوش نه، که اینجا باید زمین می‌خریدم داداش.  
 آه، اون وقت ایستگاه هم به من نزدیک‌تر بود رجب.  
 می‌گفت: من امروز میلیونر بودم اگر تو محلۀ یوکوش خونه می‌خریدم.  
 بله، بله، همون حرف‌ها.  
 زن زیباش هم ساکت می‌شد و نگاه می‌کرد.  
 چرا برم؟ اما یه وقت‌هایی دلم می‌خواد که پیش اون‌ها باشم. زمستان که  
 برای هم‌صحبتی یه نفر رو هم پیدا نمی‌کنم، دلم می‌خواد پیش اون‌ها باشم و  
 گاهی هم می‌رم.  
 همیشه همین حرف‌ها.  
 کازینوها خالی‌اند. تلویزیون‌ها روشن‌اند. چای فروش‌ها صدها فنجان خالی  
 رو کنار به کنار هم گذاشتند؛ همه اون‌ها از تمیزی برق می‌زنند. منتظر شلوغیه  
 مردم بعد از پخش اخباراند.  
 گربه‌ها زیر میزهای خالی پرسه می‌زنند.  
 قدم زدم. صندلی‌هایی میان کافه‌ها سر در آورده بودن. هیچ کس اونجا  
 نبود. وسط پیاده‌رو پلاستیک‌ها و تیکه‌های شیشه ریخته بود.  
 وقتی فنجان قهوه رو دیدم، هیجان زده شدم. انگار یکی هست؛ کسی که  
 ورق بازی نمی‌کنه. حرف می‌زنیم، می‌پرسه چطوری؟ تعریف می‌کنم، گوش  
 می‌کنه. خوب تو چطوری، تعریف می‌کنه، گوش می‌کنم.  
 خودم فکر می‌کنم صدای تلویزیون و تحمل اون بین آدم‌ها آشتی می‌یاره:  
 دوستی.  
 شاید با هم سینما هم بریم.  
 امابه قهوه‌خونه که رسیدم، خوشحالیم زود زایل شد. چون اون دوتا جوان  
 باز هم اونجا بودن.

همین که منو دیدن خوشحال شدند و به همدیگر نگاه کردند و خندیدند، اما من شما رو ندیدم. به ساعت نگاه می‌کنم و دنبال یه دوست می‌گردم. اونجا، سمت چپ نوزت نشسته و کسایی که ورق بازی می‌کنند رو نگاه می‌کنه. رفتم کنارش، صندلی رو بیرون کشیدم و نشستم. به سمت نوزت برگشتم و خندیدم.

گفتم: سلام. چطوری؟

چیزی نگفت.

کمی تلویزیون نگاه کردم. انتهای اخبار داره پخش می‌شه. بعد به ورق‌ها و نوزت که به اون‌ها نگاه می‌کرد نگاه کردم. منتظر شدم دست تموم شه، اما با من نه، که میان خودشون صحبت می‌کردند و می‌خندیدند. بعد دوباره بازی شروع شه، دوباره تو بازی غرق شدند و دوباره تمام شه.

گفتم: حالا که ورق‌ها دوباره تقسیم شه، حداقل چیزی بگم.

«نوزت شیری که امروز صبح دادی خوب بود».

چشمش رو از ورق‌ها جدا نکرد، فقط سرش رو تکون داد.

«می‌دونی شیر چرب خیلی خوب می‌شه».

دوباره سرش رو تکون داد. به ساعت نگاه کردم. پنج دقیقه به ۹ بود. بعد به تلویزیون نگاه کردم. آن قدر غرق شده بودم که صدای هر و کر جوان‌ها رو بعداً متوجه شدم.

وقتی روزنامه‌توی دستشون رو دیدم، با وحشت فکر کردم، وای خدای من، نکنه دوباره یه عکس هست؟ چون که یه نگاه به من می‌کنند یه نگاه به روزنامه.

بی‌رحماند. زیرا اون همه عکس، یه عکس از باغ وحش و توله خرس‌های تازه به دنیا اومده رو می‌گذارند؛ این روزنامه‌نگارها عکس‌هاشون هم مثل

نوشته‌هاشون چرت و پرت و ناحقه.

ناگهان به سمت نوزت برگشتم و بدون هیچ فکری گفتم: چطوری؟  
زیر لب یه چیزی گفت و یه لحظه به سمت من برگشت، اما فکرم به  
عکس بود، به خاطر همین چیزی برای گفتن پیدا نکردم و فرصت صحبت‌رو  
هم از دست دادم. دوباره بیکار شدم و دوباره به اون دوتا جوون نگاه کردم.  
چشم در چشم که شدیم. وقیح‌تر شدند. سرم رو چرخوندم.  
کسایی که ورق بازی می‌کردند گاهی عصبانی می‌شدند، گاهی خوشحال و  
گاهی ناراحت می‌شدند. بعد بازی دوباره شروع می‌شد؛ ورق‌ها و شادمانی جای  
خودشان را عوض کردند.

یه عکس هست؟ یک آن به ذهنم رسید.

صدا کردم: جمیل، یه چایی برای اینجا بیار.

این طوری حتی برای چند دقیقه شده، چیزی پیدا می‌کردم که حواسم رو  
پرت کنه، اما خیلی طول نکشید. فکرم دوباره به سمت روزنامه‌ای که جوان‌ها  
نگاه می‌کردند و می‌خندیدند رفت.

دوباره که برگشتم، نگاه کردم، دیدم روزنامه رو به جمیل داده بودند، اونم  
جایی رو که نشون می‌دادند نگاه می‌کرد. وقتی جمیل متوجه شد که من ناآرام  
نگاهش می‌کنم، ناراحت شد و یکباره با یک صدای گوش‌خراشی سر جوان‌ها  
فریاد کشید:

«سبک‌سرها».

حالا دیگه نمی‌تونم ادای متوجه نشدن رو دربیارم. صدای مبهمی آرام  
گفت: خیلی خب ساکت. خیلی وقت پیش باید بلند می‌شدم و می‌رفتم. جوان‌ها  
شروع کردند به قهقهه زدن.

گفتم: موضوع چیه جمیل؟ تو اون روزنامه چیه؟

گفت: هیچی. عجیبه!

چیز نگران‌کننده‌ای نیست. خودم رو کنترل کردم و سرم رو گرم کردم، اما قدرت ندارم.

مثل آدم‌های مسخ شده از صندلی پایین اومدم. از کنار جوان‌هایی که ساکت شدن، آرام آرام به سمت جمیل رفتم.  
«بده ببینم اون روزنامه رو».

مثل اینکه بخواد روزنامه رو مخفی کنه، حرکتی کرد. بعد مثل آدم‌های مقصر گفت: عجیبه. همچنین چیزی، مگه ممکنه؟  
بعد به سمت جوان‌ها برگشت و گفت: سبک‌سرها و خدا رو شکر بالاخره روزنامه رو به طرفم دراز کرد.

روزنامه رو مثل یک گریز از دستش قاپیدم. باز کردم، قلبم تندتر می‌زد. مثل اینکه داشتم خفه می‌شدم. با هیجان جایی رو که نشان داده بود نگاه کردم. اما نه، عکسی نیست.

کجاست؟

جمیل گفت: اینجاست! با ناراحتی با سرانگشتش نشان داد.

جایی رو که نشان داده بود، تندتند شروع به خواندن کردم.

گوشه‌ای از تاریخ مطالبی در مورد گنج‌های تاریخی اوسکودار... یحیی کمال شاعر... بخش‌های کوچک پاشامحمد رومی مسجد احمدیه - شمسی پاشا و مسجد و کتابخانه آن، نوشته شده بود. بعد از آن هم انگشت جمیل همین طور به سمت پایین می‌رفت و دیدم:

خانه اسکودارها. چیزی که من هیچ وقت دوست نداشتم در موردش

صحبت کنم.

خون به صورتم دوید. در یک مقاله خوانده بودم؛ به جز این‌ها یک

زمان‌هایی در اسکودار خونه‌ای ملقب به خانه کوتوله‌ها پیدا شده است. خونه‌ای که برای انسان‌های معمولی نیست. این خونه برای کوتوله‌ها ساخته شده و هیچ کمبودی ندارد. فقط اتاق‌ها، درها، پنجره‌ها، پله‌ها مخصوص کوتوله‌ها بوده و یک انسان معمولی برای اینکه به داخل وارد بشه، می‌باید دولا می‌شده. استاد هنر تاریخ ما، پرفسور، دکتر سهیل انویرن بر اساس تحقیقاتشان نشان دادند که این خانه توسط زوجهٔ اولین سلطان محمد و مادر دومین سلطان محمد، خندان سلطان ساخته شده است که کوتوله‌ها را خیلی دوست داشتند. وابستگی این زن به کوتوله‌ها در تاریخ حرم‌سرا نقش بسیار مهمی داشت است.

خندان سلطان بعد از مرگش آرزو می‌کرد که این دوستان دوست داشتنی‌اش در آرامش زندگی کنند و به علاوه، در این خانه، شخصی را به نام رمضان اوستا به عنوان مباشر تعیین کرده بود.

ساخت و گچبری‌های این قصر بی‌نظیر بود و آنجا را به یک اثر تاریخی تبدیل کرده بود. فقط در همان سال‌ها به خاطر به میان نیاوردن نام شخصی به نام اولیا چلبی که اوسکودار را می‌گشت، و معمولاً تاریخ را او می‌نوشت. باید بگویم که وجود همچنین پیشینه‌ای برای این خانهٔ عجیب در تردید است.

اگر همچین جایی وجود هم می‌داشت، به طور قطع این خانهٔ مشهور در اسکودار باید در آتش‌سوزی معروف سال ۱۶۴۲ نابود می‌شد. آتش‌سوزی که اهم آثار تاریخی را از بین برد.

حالم دگرگون شد: پاهام می‌لرزید و پشتم از عرق خیس شده بود. هر داستانی در مورد کوتوله‌ها منو منقلب می‌کرد.

جمیل گفت: ول کن رجب، چرا حرف‌های این سبک‌سرها رو به خودت می‌گیری. همین‌هایی که به یه کوتوله هم رحم نمی‌کنند.

برای دوباره هوالدن روزنامه در درونم یه حسی وجود داشت، اما قدرتش رو نداشتم. مثل کسی هستم که نفس هم نمی‌تونه بکشد. روزنامه از دستم به گوشه‌ای افتاد.

جمیل گفت: بگیر بنشین. آرامش می‌گیری به خودت گرفتی‌ها، ناراحت شدی. بعد با برگشتن جوان‌ها دوباره گفت: سبک‌سرها. من هم روی پاهام بند نبودم و به اون‌ها نگاه کردم. به صورت گذرا دیدم که با کنجکاو می‌نگاه می‌کنند. گفتم: بله، ناراحت شدم.

یه کم ساکت شدم و استراحت کردم و بعد تمام قدرتم رو جمع کردم و دوباره صحبت کردم.

گفتم: اما به خاطر اینکه کوتوله‌ام، ناراحت نمی‌شم. در اصل، من به خاطر اینکه انسان‌ها با یه کوتوله ۵۵ ساله سر و کله می‌زنند و آن قدر بدجنس‌اند که همچنین کاری بکنند ناراحت و غمگینم.

سکوت شد. کسانی که ورق‌بازی می‌کردند هم انگار صدامو شنیدند. با نوزت چشم تو چشم شدیم. متوجه شدم جوون‌ها زمین رو نگاه می‌کنند. انگار یک ذره هم که شده خجالت‌زده شدند. سرم گیج می‌ره، صدای تلویزیون نابودم می‌کنه. جمیل بی‌مقدمه گفت: سبک‌سرها.

جمیل گفت: رجب با توام، صبر کن، کجا؟

جواب ندادم، سالانه‌سالانه چند قدم کوچک برداشتم. دوباره بیرون هستم. داخل یک شب سیاه و تاریک.

اما حال راه رفتن هم ندارم. با فشار آوردن به خودم چند قدم دیگر بر می‌دارم. بعد کنار پله‌ها نشستم. هوای تمیز رو به اعماق وجودم کشیدم، قلبم هنوز تندتند می‌تپه، چیکار باید بکنم؟

چراغ‌های کازینوها از دور برق می‌زنند. به درخت‌ها، لامپ‌های رنگی  
 آویزان کرده‌اند، پشت اون نورها حتماً آن‌هایی هستند که با هم صحبت  
 می‌کنند و غذا می‌خورند: خدای من!

در قهوه‌خونه باز شد. شنیدم که جمیل صدا می‌کند: رجب، رجب! کجایی؟  
 صدامو در نیاوردم، منو ندید و دوباره به تورفت.

خیلی بعد با صدای ترنی که به آنکارا می‌رفت از جا بلند شدم. ساعت باید  
 نه و ده دقیقه باشه. فکر کردم که: اینا همش یه سری کلمه نیستند، این‌ها  
 همش صداهایی هستند که انگار در خلوت مثل پژواک می‌گذرند؟ اما یه کم  
 آرامش پیدا کردم، دلم نمی‌خواد به خونه برگردم، کار دیگه‌ای هم نمی‌شه کرد.  
 باید به سینما برم.

عرقم خشک شده، قلبم آرام‌تر می‌زنه. الان کمی بهترم. نفس عمیق  
 کشیدم و قدم زدم.

حالا قهوه‌خانه پشت سرم مونده، حتماً من و کلمه‌هام رو فراموش کردند.  
 تلویزیون کشنده بود. اگه جمیل جوان‌ها رو بیرون ننداخته باشه، برای مسخره  
 کردن کس دیگه‌ای رو پیدا می‌کردند. دوباره توی جاده هستم. شلوغ، مردم  
 غذاهاشون رو خوردند، دوباره به تماشای تلویزیون نشسته‌اند. قبل از اینکه به  
 کازینوها برند یه قدم زدن نمایشی داشتند. بستنی می‌خورند، حرف می‌زنند،  
 حال و احوال می‌کنند. زن‌ها و شوهرهایی که آخر شب بر می‌گردند و  
 بچه‌هایی که یه چیزی می‌خورند، همه جزئی از زندگی‌اند.

از جلوی بارها گذشتم، اسماعیل نیست. به جای سینما می‌تونستم پیش  
 اون برم، می‌توانستیم با هم صحبت کنیم. اما همون حرف‌ها رو می‌زدیم.  
 همون حرف‌های همیشگی‌رو. جاده حسابی شلوغ شد. چند ماشین جلوی  
 بستنی‌فروش‌ها ایستاده و منتظر بودند. آدم‌هایی که شونه به شونه، سه نفری،

چهار نفری قدم می‌زدند و باعث ترافیک شده بودند. کراوات و کتیم سرجاش بود، اما این همه شلوغی رو نمی‌تونم تحمل کنم. خودم رو به کوچه پس‌کوچه‌ها سپردم. نور آبی تلویزیون از پنجره‌ها دیده می‌شد.

چند بچه میون ماشین‌ها قایم‌باشک‌بازی می‌کنند. بچه که بودم، فکر می‌کردم این بازی رو خوب بلدم، اما آن زمان‌ها مثل اسماعیل جسارت رفتن میون ماشین‌ها رو پیدا نمی‌کردم. در حالی که اگر می‌خواستم بازی کنم، من از همه بهتر قایم می‌شدم. شاید هم اینجا همون جایی باشه که مادرم می‌گفت خان وبا گرفته. مثلاً در کوچه یا در آخور قایم می‌شدم و هیچ بیرون نمی‌آمدم تا ببینم که دیگران نبود منو احساس می‌کنند یانه. اما مادرم دنبالم می‌گشت، می‌گفت: اسماعیل! برادرت کجاست؟ اسماعیل بینی‌اش رو بالا می‌کشید و می‌گفت: من چه می‌دونم و من به حرف‌های اون‌ها گوش می‌کردم، با خودم می‌گفتم مادر، من پنهانی و تنهایی زندگی می‌کنم، بدون دیدن هیچ کس، فقط مادرم بود که آن قدر گریه می‌کرد که می‌گفتم باشه، باشه می‌آم بیرون، نگاه کن، اینجام، دیگه قایم نمی‌شم مادر. و مادرم می‌گفت، پسرم، چرا قایم می‌شی و من فکر می‌کردم شاید حق با اونه، این پنهان شدن چه فایده‌ای داره؟ یه لحظه فراموشم شد.

دو نفر رو دیدم که تو جاده اصلی تندتند در حال رفتن‌اند: سیتکی‌خان بزرگ شده، ازدواج کرده، کنارش همسرش و بچه‌ای که هم‌قد منه هم هستند. منو شناخت. لبخند زد و ایستاد. گفت: سلام رجب‌خان، چطوری؟ همیشه صبر می‌کردم اول دیگران شروع به صحبت بکنند.

«سلام سیتکی‌خان، متشکرم.» دست دادیم، اما با همسرش دست ندادیم.

بچه‌اش با ترس و نگرانی نگاه می‌کرد.

«عزیزم، رجب‌خان از اهالی خیلی قدیمی جنت‌حصار هستند». همسرش با لبخند سرش رو تکون می‌ده. از اینکه به عنوان قدیمی اینجا شناخته شدم حس خوشایندی داشتم.

«مادربزرگ خوبن؟»

گفتم: ای خانوم‌بزرگ همیشه در حال شکایت‌اند!

گفت: «چند سال می‌شه! فاروق کجاهاست!

گفتم: فردا می‌آن.

به سمت همسرش چرخید و شروع به تعریف اینکه فاروق دوست دوران کودکیش بوده کرد. آخر هم بدون دست دادن و فقط با تکان دادن سر از هم جدا شدیم. الان حتماً از دوران بچگی خودش برای همسرش تعریف می‌کنه، از من هم حرف می‌زنه؛ از اینکه تو بچگی چطور اون‌ها رو برای صید ماهی کفال می‌بردم و احتمالاً همان موقع، بچه از مامانش می‌پرسه: بابا چرا این مرد این قدر کوچولو!؟ قدیما می‌گفتند چون مادرش اونو قبل از اینکه ازدواج بکنه به دنیا آورده و دلیل کوتولگی‌اش همینه. سیتیکی ازدواج کرده، فاروق‌خان هم ازدواج کرده اما بچه‌دار نشده، اما مادر من کاملاً بر عکس فاروق‌خان، به دلیل بچه‌دار شدن توسط خانوم‌بزرگ به روستا فرستاده شد.

قبل از فرستادن با کلمه‌ها و لغات اصلیش که مخصوص خودش بود، ما و مادرم رو تو منگنه قرار داده بود. مادرم گفته بود نکنید خانوم‌بزرگ، بچه‌ها چه گناهی دارند. منم فکر می‌کنم یه وقتایی عذاب تمام‌نشدن‌ای می‌کشیم از اون صحبت‌ها و اون روز وحشتناک... .

به خیابان بیرون سینما رفتیم، موزیک رو شنیدیم، معمولاً قبل از فیلم پخش می‌کنند. نورپردازی اینجا خوبه. به عکس‌ها نگاه کردم.

ملاقات ما در بهشت، فیلم قدیمیه. هولیا کوچیک و ادیزخان در یک

عکس، همدیگر رو در آغوش گرفتند. بعد از اون ادیز در زندانه و هولیا آواز می‌خونه. اما قبل از دیدن فیلم، کسی متوجه نمی‌شد که کدوم صحنه اول اتفاق افتاده. شاید عکس‌ها به خاطر اینکه این موضوع رو آشکار می‌کنند، بیرون نصب شدند. آدم کنجکاو می‌شه. به طرف گیشه رفتم، یه دونه لطفاً. بلیط رو پاره کرد و به طرفم گرفت. متشکرم.

پرسیدم: فیلم قشنگیه؟

فیلم رو ندیدم. یه وقتایی دلم می‌خواد طور دیگه‌ای صحبت کنم. رفتم داخل، جای خودم نشستم. صبر کردم؛ کمی بعد فیلم شروع شد. اول با هم آشنا شدند، دختر خوانندست و اونو نمی‌پسند، اما یه روز که طرف اونو نجات می‌ده، می‌پسندتش و می‌فهمه که دوستش داره، اما پدرش با این ازدواج مخالفه. بعد طرف به زندان می‌افته. وسطش استراحت دادند، از جام بلند شدم، اما به سمت شلوغی‌ها نرفتم. بعد دوباره فیلم شروع شد و دختر با صاحب کازینو ازدواج کرد. اما بچه‌دار نشدند و برای اینکه صاحب بچه بشوند هم کاری نکردند. شوهر زن که به دنبال فاحشه‌ای بدجنس رفت، ادیز هم از زندان آزاد شد و نزدیک محل خودشان در خانه‌ای همدیگر رو ملاقات کردند و دوباره هولیا بود که آواز می‌خوند. وقتی اون آهنگ رو گوش می‌کردم، کمی حالم عجیب بود. بالاخره وقتی که تصمیم به نجات هولیا از شر شوهرش گرفت، مرد خودش به جزای اعمالش رسیده بود. حالا می‌تونند ازدواج کنند.

پدرش از پشت با شادی نگاهشان می‌کنه و اون‌ها دست در دست همدیگر، قدم می‌زنند و رفته رفته کوچیکتر می‌شوند و پایان.

چراغ‌ها روشن شدند، بیرون اومدیم. همه در مورد فیلم بیچ می‌کنند. منم دلم می‌خواست با یه نفر در مورد فیلم صحبت کنم. ساعت ۱۱/۱۰ است.

خانوم بزرگ حتماً منتظره، اما دلم نمی‌خواد به خونه برگردم. به طرف پلاژ راه افتادم. شاید داروخانه‌چی، کمال آقا سر شیفت باشه، شاید هم خوابش نبرده، مزاحمش می‌شم. صحبت می‌کنیم، تعریف می‌کنم. همون طور که به ماشین پرزرق و برق روبه‌رویی که با جوان‌ها مسابقه می‌ده نگاه می‌کند، به حرف‌های من هم گوش می‌ده. از اینکه دیدم چراغ‌های داروخانه روشنه، خوشحال شدم. نخوابیده. در رو باز کردم. زنگوله در به صدا در آمد. خدای من، کمال خان نیست. همسرشه.

کمی صبر کردم و گفتم: سلام یه اسپرین می‌خواستم.

همسرش گفت: جعبه‌ای بدم یا دونه‌ای؟

«یه دونه، سرم درد می‌کند، یه کم بی‌حوصله‌ام». می‌گفتم اما اون گوش نمی‌کرد. قیچی رو برداشت و اسپرین رو جدا کرد، و به سمت من گرفت. پول رو می‌دادم که گفتم کمال آقا صبح رفتن ماهیگیری؟

«کمال بالا خوابیده».

یه آن به پاگرد بالا نگاه کردم. روی دوتا تشک خوابیده بود. بیدار که بشه براش تعریف می‌کنم. شاید در مورد جوان‌های سبک سر چیزی بگه، شاید چیزی نگه. همچنان غرق در فکر و متحیر، بیرون رو نگاه می‌کرد، حرف می‌زد و اون هم جواب می‌داد. پولی رو که همسرش با دست‌های سفید کوچکش روی پیشخوان گذاشته بر می‌دارم. بعد، بلافاصله دوباره تو اون مجله‌ای که روی پیشخوان گذاشته بود غرق شد. زن زیباییه! شب‌بخیری گفتم و بدون مزاحمت بیرون اومدم. زنگوله دوباره صدا داد. خیابان‌ها خلوت شده بودند. بچه‌هایی که قایم‌باشک‌بازی می‌کردند به خونه‌هاشون رفته بودند. چیکار کنم، به خونه بر می‌گردم.

از در باغ که تو رفتم، نور اتاق خانوم بزرگ رو دیدم. من نخوابم اون هم

نمی‌خوابه. از در آشپزخونه رفتم تو، پشت سرم قفلش کردم، یه کم دور خودم چرخیدم، از پله‌ها که سنگین سنگین بالا می‌رفتم، فکر کردم که اینجا عین خانه اسکودارها پلکان هم داره؟ کدوم روزنامه بود، فردا می‌رم از بقالی می‌پرسم شما دیکشنری دارید؟ به بهانه اون، روزنامه هم می‌گیرم. فاروق خان دارند می‌آن، در مورد تاریخ می‌خوان مطالعه کنند.

رسیدم بالا، رفتم به اتاقش، روی تختش خوابیده.

گفتم: اومدم خانوم بزرگ.

گفت: آفرین بالاخره راه خونه رو تونستی پیدا کنی.

«چیکار کنم دیر تمام شد.»

«درها رو خوب بستنی؟»

گفتم: بستم، چیزی لازم دارید؟ من می‌خواهم. بعداً منو بیدار کنید.

«فردا می‌آن مگه نه؟»

گفتم: بله، تختخوابها و اتاق‌هاشون رو هم آماده کردم.

گفت: باشه، در رو خوب ببند. بستم و اومدم بیرون. بلافاصله دراز می‌کشد

و می‌خوابد. از پله‌ها پایین می‌آم.

## ۲- وقتی مادر بزرگه در رختخواب منتظر لسه

می‌شنوم که پله‌ها رو یکی یکی پایین ره. یعنی تا این ساعت تو خیابون چیکار می‌کرده؟ به این چیزا فکر نکن فاطمی، حالت بد می‌شه، اما باز هم کنجکاو می‌شم.

به نظرت این کوتوله درها رو خوب بسته؟ اصلاً براش مهم نیست، چون که بلافاصله به رختخواب می‌ره و تمام شب خروپف‌کنان می‌خوابه. بی‌درد و راحت می‌خوابه کوتوله. بخواب که بقیه شب برای من بمونه. من نمی‌خوابم، فکر می‌کنم که اگر بخوام همه چیز رو فراموش می‌کنم. اما فقط منتظر خواب می‌مانم. در حین صبر کردن متوجه می‌شم که بی‌خود صبر کردم، اما باز هم منتظر می‌مانم.

صلاح‌الدین می‌گفت: این مسئله خواب تو یه اتفاق شیمیاییه. مثل هر چیز دیگه‌ای، خواب هم یه اتفاق فهمیدنیه فاطیما. مثل فرمول آب که از دو تا H و یک O تشکیل شده، فرمول خواب هم کشف خواهد شد. البته نسل‌های ما پیدا نمی‌کنند، اروپایی‌ها پیدا می‌کنند و اون وقت دیگه آدم‌ها برای خستگی در کردن این پیژامه‌های گشاد و ملافه‌های بی‌خود رو دور خودشون جمع

نمی‌کنند و زیر لحاف‌های مسخره‌شون نمی‌رند و بی‌خود تا صبح منتظر نمی‌موندند.

اون وقت از یک شیشه کوچک، یه لیوان آب، هر شب سه قلمپ می‌خوردند و همین یه کم آب، ما رو به خوابی آرام می‌بره و صبح، تر و تازه از خواب بیدار می‌شیم.

اون وقت می‌تونم به این فکر کنی که با ساعت‌های باقیمانده چیکار می‌تونیم بکنیم فاطمی. می‌تونم به اون ساعت‌های بی‌خوابی فکر کنی؟ به فکر کردن احتیاجی نیست صلاح‌الدین، می‌دونم. به سقف نگاه می‌کنم برای اینکه یکی از افکار بیاد و منو با خودش ببره. به سقف نگاه می‌کنم و منتظر می‌مونم اما خواب نمی‌آد.

اگه می‌تونستم شراب و راکی بخورم، شاید می‌تونستم مثل تو بخوابم، اما من اون خواب زشت رو نمی‌خوام.

تو دو تا شیشه می‌خوردی. من به خاطر اینکه اعصابم راحت شه و فکرم باز بشه می‌خورم فاطمی. به خاطر عشق و حال نیست. بعد با دهان باز خروپف‌کنان خوابت می‌برد و من تو سیاهی شب با قورباغه‌ها و عقرب‌های ذهنی خودم و اون بوی مشروب که از دهان تو متصاعد می‌شد تنها می‌ماندم.

زن بی‌احساس، زن بیچاره، مثل یخ می‌مونی، بی‌روحو تو! اگه می‌خوردی شاید می‌فهمیدی! زود باش بفرما، بنوش فاطمی، ببین دارم بهت دستور می‌دم. تو باور نداری که باید تسلیم شوهرت باشی؟ بله، باور داری چون‌که به تو این طوری یاد دادند؛ خب، پس حالا منم بهت دستور می‌دم. بنوش، گناهِش رو برای من بنویسند. زود باش بنوش فاطمی؛ برای نجات فکرت، ببین اینو شوهرت ازت می‌خواد، زود باش دیگه، ای خدا، این زن منو مجبور به التماس می‌کنه، من از این تنهایی دیگه خسته شدم، چی می‌شه مگه فاطمی، زود باش

یه لیوان بنوش، نکنه در برابر شوهرت نافرمانی می‌کنی؟  
 نخیر، من اسیر دروغی که تو لباس مار خفته نمی‌شم. اصلاً ننوشیدم. فقط  
 یک دفعه. کنجکاوی به جونم افتاده بود. وقتی هیچ کس نبود. مزه‌ای مثل  
 نمک، لیمو و زهر روی زبانم بود. بعد وحشت کردم، پشیمان شدم، فوری دهنم  
 رو خالی کردم، لیوان رو چندین بار شستم و برای اینکه اون سرگیجه‌کدایی رو  
 بگیرم، منتظر شدم. برای اینکه روی زمین نیفتم، نشستم. وای خدای من،  
 ترسیدم از اینکه نکنه منم مثل اون یه مست لایعقل بشم، اما چیزی نشد،  
 بعداً که فهمیدم راحت شدم. شیطان نمی‌تونه تو من نفوذ کنه.

سقف رو نگاه می‌کنم، هنوز نمی‌تونم بخوابم، پس حداقل بلند بشم. پنجره  
 رو باز کردم چون پشه‌ها با من کاری ندارند، توری‌ها رو انداختم، باد شروع به  
 وزیدن کرد. شب عجیبیه! درخت‌های انجیر تکون نمی‌خورند، نگاه کردم، چراغ  
 رجب خاموش شده بود. بلافاصله خوابیده بود. کوتوله چیزی برای فکر کردن  
 نداره که بلافاصله می‌خوابه. فقط غذا می‌پزه، خرید می‌کنه از بازار، اونم چی؟  
 شفتالوهای پلاسیده؛ بعد هم خیابون‌ها رو گز می‌کنه.

دریا رو نمی‌بینم اما می‌دونم از کجا تا کجا کشیده شده و تا چشم کار  
 می‌کنه می‌تونه ادامه پیدا کنه. دنیای به این بزرگی! موتورهای پر سر و صدا،  
 صدای جیرجیرک‌ها رو هم می‌شنوم. حداقل هفته‌ای چند قدم راه می‌رند.  
 اما من همین کار رو هم نمی‌تونم بکنم. یه وقتایی فکر می‌کردم دنیا جای  
 زیباییه، بچه که بودم، اشتباه می‌کردم. احمق بودم. پنجره‌ها رو بستم، توری رو  
 هم کشیدم. بذار دنیا همونجا به حال خودش بمونه.

آروم روی صندلی نشستم. میز رو نگاه می‌کنم. اینجا وسایلی هستند که  
 توی سکوت قرار دارند. یه پارچ آب که تا نصفه آب داره بدون حرکت اونجا

ایستاده. اگه بخوام آب بخورم، درپوش شیشه‌ایش رو بر می‌دارم، لیوان را پر می‌کنم و به صدای آب گوش می‌کنم. آب آروم‌آروم روانه می‌شه. هوای مطبوعی تو فضا بازی می‌کنه. فکر می‌کنم تغییر بزرگی تو زندگی ایجاد می‌شه. اگه بنوشم، اما نه نمی‌نوشم. به بُرسم نگاه می‌کنم و موهامو که توش باقی مونده می‌بینم. شروع به یادآوری می‌کنم. موهای ۹۰ساله ظریف من. یکی بعد از دیگری می‌ریزند. زیر لب گفتم، مثل چیزی که بهش می‌گند زمان، داره از دست می‌ره. صبر کردم. برس رو روی میز گذاشتم. من همه چیز رو همین جوری ول می‌کنم و هزار سال کسی بهش دست نمی‌زنه، همه چی همین طور هزار سال باقی می‌مونه، کلیدهای روی میز، پارچ، وسایل، چه عجیب است، همه چیز همون طور سر جاش، بدون هیچ تکونی! بعد فکر می‌کنم که اگه یه تکه یخ هم جدا می‌کردم، باز هم همونطور سر جاش باقی می‌موند؟

اما فردا می‌آن و به اون‌ها فکر می‌کنم. سلام. سلام چطوری، تو چطوری، دستم رو می‌بوسند، زنده باشی، چطورید مادر بزرگ عزیزم، چطورید؟ چطورید مادر بزرگ؟

اونا رو زیر نظر دارم. همین طور یک‌ریز حرف نزنید. تو بیا اینجا ببینم، بیا کنارم. تعریف کن ببینم چه کارا می‌کنی؟ واسه سرگرم شدن می‌پرسم، می‌دونم و واسه سرگرمی خودم دو کلمه حرف گوش می‌دم، اِ همش همین قدر بود، با مادر بزرگتون حرف نمی‌زنید؟ به هم نگاه می‌کنند و میان خودشون حرف می‌زنند، می‌خندند، می‌شنوم و می‌فهمم؛ بالاخره شروع به همه‌می‌کنند.

داد نزن. داد نزن گوش‌هام گرفت. می‌بخشید مادر بزرگ. مادرِ مامانمون گوش‌هاش خوب نمی‌شنوه آخه، واسه اون ما داد زدیم! من مادرِ مامانتون نیستم. مادرِ پدرتونم. می‌بخشید، می‌بخشید!

خب خب، حالا تعریف کنید، یه چیز تعریف کنید؟ چی رو؟ حداقل از همین

مادر مامانتون تعریف کنید؛ چی کار می‌کند؟ یهو تعجب می‌کنند و ساکت می‌شوند.

واقعاً چیکار می‌کنه مادر مامانمون؟

آن وقت متوجه می‌شوم که نه اونو می‌بینند و نه بهش توجه می‌کنند. باشه، اشکال نداره، دوباره می‌پرسم، واسه اینکه باورم کنند نیست. همین که می‌خوام دوباره ازشون سؤال کنم، اون‌ها فراموش کردند. اون‌ها که با افکار خودشون مشغول‌اند. آخه من و اون‌ها مال دو دنیای متفاوتیم، این رو درک می‌کنم...

دراز می‌کشم و از توی بشقاب یک قیسی بر می‌دارم، می‌خورم و منتظر می‌شوم. نخیر هیچ اثری نداره.

اینجام، دوباره میان اسباب و وسایلم؛ این‌ها دیگه فکر نیست. روی میز را نگاه می‌کنم، ساعت ۵ دقیقه به یازده است. کنار ساعت شیشه کُنیاک است، کنارش یک روزنامه و کنارش هم یک دستماله.

بهشون نگاه می‌کنم. امیدوارم حداقل اون‌ها زیر نگاه‌های من دووم نیارند و تصمیم بگیرند به من یک چیزی بگند. این‌ها یک شیشه کُنیاک، دستمال، روزنامه و یک ساعت‌اند. هیچ کس مثل صلاح‌الدین نمی‌دونه که زمان چیه.

یک لحظه احساس می‌کنم کوچیک شدم و تو اتاق بازی می‌کنم، دعوا می‌کنند و می‌گند برو از اتاق بیرون. خارج از زمان و اون اتاق هستم.

یک قیسی دیگه بر می‌دارم اما نمی‌شه، انگار با نگاه کردن به وسایل می‌خوام سر خودمو گرم کنم. من که نباشم و هیچ کس هم که نباشه، وسایل تا ابد همان جایی که هستند باقی می‌مونه و اون وقت هیچ کس نمی‌فهمه که تو زندگی چه اتفاقی افتاده، هیچ کس.

نه، نتونستم سر خودمو گرم کنم. از روی صندلی بلند شدم، رفتم به

دستشویی و دست و صورتم رو شستم؛ دستمال رو همون جا ول کردم و برگشتم، کلید رو چرخوندم و چراغ خواب رو روشن کردم.

داخل رختخوابم می‌رم، هوا گرمه، اما من بدون لحاف نمی‌دونم چیکار کنم. به هر حال یه چیزی هست که می‌ری زیرش و درونش قایم می‌شی. سرم رو روی بالش می‌گذارم و صبر می‌کنم و می‌دونم که خواب بلافاصله می‌آد. نور چراغ خواب به سقف می‌تابه و من به صدای جیرجیرک‌ها گوش می‌کنم. شب‌های گرم تابستان.

اما انگار قدیم‌ها تابستان‌ها گرم‌تر بود. لیموناد می‌خوردیم، شربت می‌خوردیم. اما بیرون نمی‌رفتیم. مادرم می‌گفت فاطیما، شربت خونگی رو که تمیز هم هست درست می‌کنه و می‌خوریم. از بازار بر می‌گردیم. تو مغازه‌ها چیز جدیدی نمی‌فروشنند. شب که می‌شه، منتظر بابام می‌مونیم، می‌آد، صحبت می‌کنه، ما گوش می‌دیم. بدنش بوی توتون می‌ده و مدام سرفه می‌کنه. یه بار تو حرفاش گفت: یه دکتره هست که تورو می‌خواد. جواب نمی‌دادم. یه دکتر بود، من ساکت‌م و بابام هم چیزی نمی‌گه. ۱۶ سالم بود، مادرم گفت: ببین فاطیما، طرف دکتره و من این بار فکر کردم که چیز عجیبیه، یعنی منو کجا دیده؟ ترسیدم، چیزی نپرسیدم و باز هم فکر کردم: دکتر!

پدرم دوباره این موضوع رو مطرح کرد و اضافه کرد که فاطمیما، آینده روشنی داره. آدم کاری‌ایه، درسته که یه کم حرص کار رو می‌زنه، اما آدم باناموس و باهوشیه، خوب فکر کن.

من ساکت شدم. خیلی هم گرم بود. شربت می‌خوردیم: من که نمی‌دونم. بالاخره بله رو گفتم و بابام منو کنارش نشوند و گفت دخترم از خانه پدری داری می‌ری، این حرفم رو گوشواره گوشت کن. داشت اینو به من می‌فهموند که از مردها خیلی نباید سؤال کرد، شک و شبهه مخصوص گربه‌هاست. باشه

بابا، خوب می‌دونم. من یک بار دیگه هم بهت بگم دخترم، دستت رو هم اونطوری نگذار. ببین ناخن‌هات رو هم نخور. الان چند سالت، باشه بابا، دیگه چیزی نپرسیدم.

چیزی نپرسیدم. چهار سال شده بود و هنوز بچه نداشتیم. از هوای استامبول بود، بعداً فهمیدم. توی یه شب گرم تابستان، صلاح‌الدین بعد از مطب اومد خونه و گفت «دیگه مجبور نیستیم تو استانبول بمانیم فاطیما! من نپرسیدم چرا صلاح‌الدین، اما اون همون‌طور که مثل بچه‌ها دست و پاشو تکون می‌داد، تعریف می‌کرد. دیگه مجبور نیستیم تو استانبول بمونیم فاطیما، امروز طلعت‌پاشا منو صدا کرد و گفت: دکتر صلاح‌الدین، تو دیگه تو استانبول زندگی نمی‌کنی و با سیاست هم سر و کله نمی‌زنی. اینارو به من گفت بی‌ناموس.

گفت: اگه فکر می‌کنی که قهرمانی، اشتباه می‌کنی، حتماً دلت نمی‌خواد مثل بقیه تو رو هم با اولین کشتی به زندان «سینوپ» بفرستم؛ چیکار کنیم، خیلی به پر و پای ما پیچیدی، اما شبیه آن‌هایی هستی که هنوز عقل تو سرشونه، منطقی باش، متأهلی، دکتری، شغل خوبی داری، به اندازه‌ای که توی هر گوشه دنیا بتونی راحت زندگی کنی، درآمد داری، راستی عزیزم فرانسه‌ات چطوره؟ خدا جوابتو بده! می‌فهمی فاطیما، این متحدها این آزادی رو نمی‌تونن قبول کنن، با عبدالحمید چه فرقی دارن؟

باشه طلعت‌خان، خرت و پرت‌هامو بلافاصله جمع می‌کنم، اما فکر نکنید از زندان «سینوپ» می‌ترسم، نه، به خاطر گوشه حبس نیست. برای اینه که می‌دونم جواب مورد نیاز شما رو فقط از پاریس می‌تونم بدم. می‌رم، می‌فهمی فاطیما از الماس‌های روی انگشترات دو سه تیکه بفروش! نمی‌خوای، باشه. من فعلاً یه کم مال و منال از بابام برام مونده؛ اگه نشد به جای اروپا می‌ریم

همین اطراف چرا از مملکت بریم بیرون، اصلاً می‌ریم شام، نگاه کن، دکتر رضا رفته اسکندریه، تو نامه‌اش نوشته که اونجا خیلی درآمد داره. نامه‌هام کجاست، پیداش نمی‌کنم. من نمی‌گم به میز من دست نزنید، ای خدای من. اما برلین خوبه، ژنو چطور، اسمش به گوشت خورده، اینا از عبدالحمید هم بدتر شدن، زودباش به جای اونجوری مات و مبهوت نگاه کردن، همه اون‌ها رو هم جمع کن. زن یه جمهوری‌خواه باید سنگین و رنگین باشه، این‌طور نیست، چیزی واسه ترسیدن نیست. من ساکت بودم و فقط گفتم خودت می‌دونی. صلاح‌الدین بیشتر صحبت می‌کرد و حرف‌های عبدالحمید رو تکرار می‌کرد که چطور می‌تونن اونجا کارهاشون رو به سرانجام برسونن و با پیروزی برگردن!

بعد دوباره گفت: شام نه، از میر و آخر شب می‌گفت به ترابوزان هم راضی هستیم. فاطیما باید دار و ندارمون روز بفروشیم؛ برای فداکاری حاضری؟ تمام نیروی خودمو برای مجادله می‌خوام بگذارم. جلوی مستخدم‌ها حرف نزن فاطیما، دیوار گوش داره، اما طلعت‌خان، لازم نبود که تو به من بگی برو. من در این استامبول لعنتی بمون نبودم. اما فاطیما کجا بریم، یه چیزی بگو توام! من ساکت بودم و فکر می‌کردم که نکنه این مرد فقط بچه‌ست. بله، شیطان فقط می‌تونه یه بچه رو آنقدر گول بزنه. فهمیدم با بچه‌ای ازدواج کردم که با خوندن سه جلد کتاب از راه به در شده. اون شب نصفه‌های شب بود که از اتاقم اومدم بیرون، گرم بود، گفتم یه چیزی بنوشم. وقتی دیدم چراغ اتاقش روشنه، رفتم تو. با اصول خاصی در اتاقش رو باز کردم و نگاه کردم. دیدم صلاح‌الدین کاغذهاشو روی میز پهن کرده، سرشو میان دستاش گرفته و گریه می‌کنه. چراغ خواب نور کمی به صورت گریانش می‌پاشید. مجسمه‌های روی میز هم به اون آدم گنده‌گریان نگاه می‌کردند. در و بستم و رفتم به آشپزخانه و

یه لیوان آب نوشیدم و فکر کردم که صلاح‌الدین واقعاً بچه‌ست، بچه. یواش از رختخواب بلند شدم و سر میز نشستم. به پارچ آب نگاه می‌کنم. آب چه جوری می‌تونه این طوری بی‌حرکت اون داخل بمونه؟ انگار از این مسئله متعجب می‌شم. انگار یه پارچ آب چیز خیلی تعجب برانگیزیه. یادم می‌آد که یکبار یه لیوان رو روی یه شاپرک گذاشتم و حبس کردمش. حوصله‌ام که سر می‌رفت بلند می‌شدم و نگاهش می‌کردم. تا وقتی که فهمید راه خروجی نداره دو روز و دو شب داخل لیوان چرخید و بالاخره یه گوشه‌ای خزید و صبر کرد و به این فکر کرد که باید صبر کنه. به جز فکر کردن راه چاره‌ای نداره و فهمید که کاری از دستش بر نمی‌آد.

ازش خجالت کشیدم. پنجره رو باز کردم. لیوان رو روی میز کشیدم تا به کنار پنجره برسه و بتونه فرار کنه، اما اون احمق فرار نکرد، بلکه همون طور روی میز باقی مونده بود.

رجب رو صدا زدم، گفتم این حیوون چندش آور رو له کنه. یه تیکه از کنار روزنامه برید. اروم برش داشت از پنجره بیرون انداخت، دلش سوخت؛ اونم مثل بقیه‌ست.

لیوان رو پر آب کردم. اروم اروم می‌نوشم، تموم شد. چیکار کنم؟ بلند شدم به رختخواب رفتم، سرم رو روی بالشت گذاشتم و به زمانی که این خونه رو می‌ساختند فکر کردم. صلاح‌الدین بازوم رو می‌گرفت و منو می‌برد گردش: اینجا مطبم می‌شه، اینجا اتاق ناهارخوری، اینجا یه آشپزخونه به سبک اروپایی. برای هر کدام از بچه‌ها یه اتاق جداگانه می‌سازم چون هر کس باید بره به اتاق خودش و شخصیت خودش رو شکل بده. بله، فاطیما، سه‌تا بچه می‌خوام. همون طور که می‌بینی پنجره‌ها رو شکل قفس درست کردم، چه حرف زشتی، مگه زن‌ها پرنده هستن؟ حیوان هستن؟ همه ما آزاد هستیم،

می‌توننی منو ول کنی و بری. اونقدر اینور و اونور نکن فاطیما. می‌توننی از تو بالکن به بیرون نگاه کنی. منظره خیلی زیبایی داره. ببین فاطیما، اون‌ها نمی‌تونن این حکومت احمق‌ها رو بیش از این اداره کنن. شاید هم قبل از اینکه خونه به اتمام برسه این متحدها سرنگون بشن و ما بتونیم به استامبول برگردیم فاطیما...

بالاخره کار خونه تموم شد. «دوعان» من هم به دنیا آمد. دوباره جنگ شد. اما حکومت این متحدهای احمق هنوز روی پا بود و صلاح‌الدین به من می‌گفت: فاطیما تو می‌خوای یه سر به استامبول برو؛ طلعت برای من ممنوع کرده نه برای تو، تو چرا نمی‌ری. مادرت رو می‌بینی، خرید می‌کنی، چیزهای جدید می‌خری و می‌پوشی و از صبح تا شب پای پدال این چرخ خیاطی چشمتو نمی‌ذاری. چیزای جدید می‌پوشی و به مادرت نشون می‌دی. می‌گفتم با هم می‌ریم صلاح‌الدین، اونا که سقوط کنن با هم می‌ریم، اما هیچ طوری سقوط نمی‌کردن.

اما یه روز تو روزنامه دیدم، همیشه سه روز بعد روزنامه‌های صلاح‌الدین می‌رسید، اما دیگه مثل قبل به روزنامه‌ها هجوم نمی‌برد. دیگه به خبرهای جنگ فلسطین و حتی شهر خودمون «چانا کاله» هم اهمیت نمی‌داد. بعضی‌ها رو شب، بعضی‌ها رو هم صبح یه نگا می‌انداخت. واسه همین اولین بار خبر سقوط متحدها رو من دیدم و خبر رو مثل یه میوه رسیده و تازه توی بشقاب گذاشتم. برای ناهار که پایین اومد، خبر رو دید، اون هم چون خبر رو خیلی بزرگ نوشته بودند. چیزی نگفت. موقع شام هم صلاح‌الدین چیزی نگفت. فقط من گفتم دیدی صلاح‌الدین سقوط کردن. گفت: آهان، آره حکومت که سقوط نکرده. متحدها دولت رو نابود کردن و بعد هم فرار. جنگ رو هم شکست خوردیم! تو چشمام نگاه نمی‌کرد و ساکت بودیم. بعد همون طور که از

سر سفره بلند می‌شدیم، باز هم تو چشمام نگاه کرد و مثل کسی که بخواد خجالت ناشی از گنااهش رو پنهون کنه، زیر لب گفت: حالا دیگه می‌تونیم برگردیم استانبول فاطیما، چون که خریدهای اون احمق‌ها، دیگه تو استامبول هیچ به حساب می‌آد. در برابر کار بزرگی که من اینجا کردم، کار اون کاروان احمق‌ها تو استامبول هیچه. وظیفه‌ای رو اجرا کردم که صدها سال باز خوردش باقی خواهد ماند. فاطیما حق این رو ندارم که کار رو نصفه نیمه رها کنم. همین الان می‌رم بالا. و بلافاصله رفت بالا و مثل کسی که مرگ رو کشف کرده باشه و تا زمان مرگش از این دولت نوشت و نوشت و من فقط به خاطر این از تو تشکر می‌کنم صلاح‌الدین که به خاطر همین مسئله، ۸۰ ساله اینجا، در جنت حصار زندگی کردم. خوب یادمه که گفتم نجات پیدا کردیم فاطیما! حالا می‌تونی راحت بخوابی...

اما خوابم نمی‌بره و به صدای قطاری که از دور می‌آد گوش می‌دم. به صدای سوتش و صدای موتورش و صدای تق تقش. قدیم‌ترها این صدا رو دوست داشتم. فکر می‌کردم در جایی که خیلی دوره، سرزمین‌های بی‌گناه، زمین‌ها، خانه‌ها، و باغ‌های زیادی وجود داره. بچه بودم، سریع و راحت گول می‌خوردم. یه قطار دیگه رد می‌شه. دیگه نمی‌شنوم؟ کجا، فکر نکن فاطیما. بالشتم از عرق گردنم خیس می‌شه. می‌چرخونمش. شب‌های زمستان سرد می‌شد. اما کسی که به کسی زخم زبون نمی‌زد. صلاح‌الدین خروپف کنان به خواب می‌رفت و دهانش هنوز بوی شراب می‌داد. من به اتاق کناری می‌رفتم و توی سرما می‌نشستم. یک بار هم به آن یکی اتاق رفتم. گفتم نگاهی به کاغذهاش بندازم. ببینم صبح تا شب چی می‌نویسه. در مورد دانشی که از دیروز به امروز رسیده نوشته بود. زندگی هنوز باید در دالان‌هایی تنگ و سیاه خفته باشد. نوشته بود که ما را نه ناامیدی، بلکه برعکس، یک هیجان بزرگ از

امیدها فرا گرفته، چون چیزی که واضح، اینه که ما فقط نباید دانش قدیم رو یدک بکشیم، بلکه باید چیزهای جدید رو کشف کنیم. درسته که میان اون‌ها چند صد سال فاصله وجود داره، اما این مسئله نباید مارو درگیر خودش بکند. فاطیما بسه دیگه، دیگه نخون، اما هنوز می‌خوندم. نوشته بود برای بیدار کردن مملکت خودم مجبورم مردم سرزمین‌های دیگر رو هم بیدار کنم. کاش برای صحبت کردن در مورد این مسائل، حداقل دوستی داشتم. نه، حتی یک دوست هم ندارم، از این زن بی‌روح هم امیدم رو بریدم، صلاح‌الدین تو تک و تنها هستی، نوشته و نوشته.

کارهایی رو که باید فردا انجام بده روی یک کاغذ کوچک کناری نوشته، برای غذا دادن به پرندگان و لک‌لک‌ها؛ باید کتابی برای دوستم به سوئد بفرستم؛ یه سری ضرب‌المثل کنار اون کاغذ نوشته.

بسه فاطیما، کاغذهای آغشته به گناه رو پرت کردم روی میز و از اون اتاق یخچال مانند بیرون اومدم. فردای اون روز صلاح‌الدین بلافاصله متوجه شد که به اتاقش رفتم؛ فاطیما دیشب که من خواب بودم تو به اتاق من رفتی؟ دارم ازت سؤال می‌کنم. به اتاقم رفتی و ورق‌هامو واری کردی فاطیما؟ می‌پرسم؛ یکی اون‌ها رو به هم زده و ترتیبشونو به هم ریخته، بعضی‌هاشونم اینور اونور ریخته فاطیما، باشه، اصلاً مهم نیست، هر چقدر دلت بخواد می‌تونی بخونی، بخون! من ساکتتم. خوندی مگه نه. آفرین، خوب کاری کردی فاطیما، چی فکر می‌کنی؟ من هنوز ساکتتم، می‌دونی، همیشه دلم می‌خواست این کارو بکنی، بخون فاطیما، خوندن بهترین چیزه، بخون و یاد بگیر. چون اونقدر کار برای انجام دادن وجود داره که، درسته؟ من ساکتتم. می‌بینی که مردم یه روز همه اینارو می‌خونن و بالاخره بیدار می‌شن فاطیما. آه چقدر کار باید انجام بدم، چقدر کار تو زندگی باید کرد، چقدر زیاد!

نه خیلی، حالا دیگه وقت کمی وجود داره: ۹۰ ساله شدم، می‌دونم، خیلی کم وقت دارم، به وسایل و اتاق‌ها نگاه می‌کنم، همه رو می‌بینم از این ور تا اون ور. یه کم وقت می‌دم به خودم. شیر آب چکه می‌کنه، باد می‌زنه، پنجره باز و بسته می‌شه، شب و روز می‌آن و می‌رن. زود باش یه صبح جدید، اما به خودم نمی‌گیرم. باز هم منتظر می‌شوم. فردا بچه‌ها می‌آن. سلام، سلام، زنده باشی، دست‌بوسی می‌کنند، می‌خندند، عجیبه، دستی که به سرشون می‌کشم. چطورین، چطورین مادر بزرگ. یکی مثل من چی می‌تونه بگه؟ زنده‌ام، منتظرم، فرارها، مرگ‌ها، بیا خواب، بیا دیگه.

به تختخواب برگشتم. دیگه صدای جیرجیرک‌ها رو هم نمی‌شنوم. اومدن و رفتن. تا صبح چقدر مونده؟ نزدیکای صبح حشرات صبح شروع به خوندن می‌کنند. زود بیدار می‌شم و صداشون رو می‌شنوم. یعنی درسته که می‌گند بعضی از این حشرات دزدند؟ جواهرات پادشاهان و پرنسس‌ها رو یکی از همین حشرات دزدیده و افتاده بودن دنبالشون. یه پرنده‌ای هم هست که همین کار و می‌کنه. فکر می‌کنم کلاغ باشه. خیلی دلم می‌خواد بدونم چطوری تا اون بالا پرواز می‌کند. این حیوان‌ها چطور پرواز می‌کنند؟

صلاح‌الدین نوشته بود: بادکنک‌ها، اسباب‌بازی‌ها و اون بچه. لیندبرگ چطور پرواز می‌کنه؟

یکی نه، دو شیشه مشروب خورده بود، بعد از غذا تعریف می‌کرد. امروز در مورد هواپیماها، پرنده‌ها و هر چیزی که می‌تونه بپره نوشتم فاطیما، این روزها در حال نوشتن مشکلات هوا هستم، گوش کن. هوا خالی نیست فاطیما، درونش تا جایی که ذهن کار می‌کنه ماده وجود داره و مثل آب که می‌تونه با محتویاتش غوغا به پا کنه، اونم می‌تونه، اما من نمی‌فهمم. بالن‌ها چطور به پرواز در می‌آن، اما صلاح‌الدین به وجد اومده، تعریف می‌کرد و در مورد نتایج

به سرانجام می‌رسید. اینها و همه چیزهای دیگه باید شناخته بشند و درک بشند. اون وظیفه‌ای که به دوش ماست، اینه. تمام دانش‌های طبیعی. اگر اینا کشف بشه، فهم دیگه‌ای از دنیا به وجود می‌آد، شاید خوابم عوض بشه... اما من دیگه به حرف‌های تو گوش نمی‌کردم! سومین شیشه رو هم خورده بودی و من دیگه به حرف‌هاش گوش نمی‌کردم.

بله، خدا وجود نداره فاطیما، حالا دیگه فقط دانش وجود داره. اون خدا وجود نداره زن احمق نادون! بعد وقتی دیگه به جز دوست داشتن خودت و منزجر شدن من ازت چیزی برات باقی نمونده، به سمت کلبه داخل باغ دویدی. شهوت هم با تو اومده بود. فکر نکن فاطیما، یک مستخدم... فکر نکن... هر دو نیم فلج بودند! به چیز دیگه‌ای فکر کن فاطیما.

آه فاطیما بسه دیگه، به چیز دیگه‌ای فکر کن، به صبح‌های زیبا، باغ‌های قدیمی - بیا، خواب بیا.

دستمو به دقت دراز می‌کنم و چراغ خواب بالای سرم رو خاموش می‌کنم. تاریکی مطلق! اما نور باریکی از لای پنجره‌ها تو می‌آد، می‌دونم. وسایل رو نمی‌بینم، از نگاه‌های من نجات پیدا کردند، سکوت کردند و تو خودشون غرق شدند، انگا دارند می‌گند من هم نباشم، سر جاشون بی‌حرکت می‌ایستند. اما من شما رو می‌شناسم، وسایل، شما اونجااید، نزدیک هستید انگار برای من فرقی هم می‌کنه. اون وسط یکیشون صدا می‌ده. صداشو می‌شنوم. غریبه نیست. من دلم می‌خواد صدایی بکنم و فکر می‌کنم، اون چیزی که تو وجودمون هست و اسمش خلأئه، چه چیز عجیبیه! یه کم خوابم برده، بیدار شدم. وقت گذشته، اومدن. خانوم بزرگ اومدن! وقتی من منتظر بودم، صدای سوت قطار دیگه‌ای شنیدم، کجا؟ فاطیما کجا؟ ما می‌ریم مادر، استامبول برای ما قدغن شده. انگشترهاشونو گرفتی؟ گرفتم! چرخ خیاطی تو؟

اونم گرفتم. الماس‌ها تو، مرواریداتو؟ اونا تمام عمر احتیاجت خواهد شد فاطیما. اما زود برگرد، گریه نکن مادر، صندوق‌ها، وسایل تو قطار جاسازی می‌شند. هنوز بچه به دنیا نیاوردم، به سفر می‌ریم، به همراه شوهرم، خدا می‌دونه تو کدوم سرزمین‌ها سرگردون می‌شیم ما، سوار قطار می‌شیم، به ما نگاه می‌کنید، دست تکون می‌دم، ببین پدر، ببین مادر، نگاه کنید، من دارم می‌رم، دارم به دوردست‌ها می‌رم.



### ۳- حسن و دوستانش در بازار، حراجی راه می‌اندازند

میوه‌فروش گفت: بله، چی می‌خواستین؟  
مصطفی گفت: جوان‌های جمهوری خواه یه مراسم رو ترتیب دادند، داریم دعوت‌نامه توزیع می‌کنیم.

من از توی کیف دعوت‌نامه‌ها رو در آوردم.  
میوه‌فروش گفت: من اون‌جور جاها نمی‌رم. وقت ندارم.  
مصطفی گفت: یعنی برای جوان‌های جمهوری خواه و کمک به اون‌ها یکی دو تا دونه هم نمی‌تونی؟

میوه‌فروش گفت: همین هفته‌ای که گذشت گرفتم.  
مصطفی گفت: از ما هم گرفتی؟ ما که هفته گذشته اینجا نبودیم.  
سردار گفت: اما اگه تو دوست داری به کمونیست‌ها کمک کنی اون بحث دیگه‌ایه.

میوه‌فروش گفت: نه، اون‌ها اینجا نمی‌آن.  
سردار گفت: خب چرا نمی‌آن؟  
میوه‌فروش گفت: من نمی‌دونم، دست از سر من بردارین؛ من به این کارا

کاری ندارم.

سردار گفت: من بگم چرا نمی آن دایی! چون از ما می ترسند نمی آن. اگر ما نبودیم، کمونیست‌ها مثل برق و باد اینجا رو به حراج می دادند.  
«خدا به دور».

«بله، می دونی با هموطنانمون چیکارا کردند؟ اول اینکه گلخونتو می زنند درب و داغون می کنند...»  
برگشتم به گلخونه‌اش نگاه کردم، تمیز بود و دلباز، شیشه‌های تمیز و براقی داشت.

سردار گفت: بازم بگم، اگه ندی دیگه چیکارا می کنند؟  
من به قبرستون فکر کردم. اگه کمونیست‌ها همیشه کارشون همینه، قبرستان‌های روسیه تا خرخره پرخواهد شد. میوه‌فروش هم انگار بالاخره فهمید. دستش رو زیر چونه‌اش گذاشته بود و با صورتی قرمز شده نگاهمون می کرد.

مصطفی گفت: بله، دایی. وقت هم نداریم‌ها، چند لیره‌ایش رو می خوای؟...  
واسه اینکه بلیط‌ها رو ببینه، گرفتم طرفش.

سردار گفت: ده تا می گیره.

میوه‌فروش گفت: همین هفته گذشته گرفتم.

سردار گفت: باشه، ولش کن. بی خود وقت خودمون رو حروم نکنیم بچه‌ها. انگار تو تمام بازار همین یه دونه مغازه وجود داره. تنها مغازه‌ای که از خرد شدن شیشه‌هاش نمی ترسه - حداقل فراموش کنیم - حسن شماره اینو بردار. بیرون رفته، شماره روی در رو نگاه کردم و دوباره آمدم داخل. صورت میوه‌فروش بیشتر قرمز شد.

مصطفی گفت: باشه، دایی ناراحت نشو، منظور ما بی ادبی کردن به تو

نیست. سن پدر بزرگمون هستی. ما کمونیست نیستیم. به طرف من برگشت، ۵ تا بده این دفعه کافیه.

در آوردم، ۵ تا بلیط گرفتم طرفش. میوه‌فروش دستشو دراز کرد و مثل یه چیز نجس از گوشه‌اش گرفت. بعد خیلی جدی شروع کرد به خواندن روی دعوت‌نامه‌ها.

سردار گفت: می‌خوای فاکتور هم بدیم؟

من خندیدم.

مصطفی گفت: بی‌ادبی نکنید.

میوه‌فروش گفت: من ۵ تای دیگه از این بلیط‌ها دارم.

با تمام هیجان توی کشوی خاک گرفتشو زیر رو کرد، و با خوشحالی بیرون آورد و نشون داد.

«اینا همون‌ها نیست؟»

مصطفی گفت: بله.

«دوستای دیگه ممکنه اشتباهی داده باشن به شما، اما باید از ما می‌گرفتی.»

«گرفتم دیگه حالا.»

سردار گفت: حالا اگه ۵ تا بگیری نمی‌میری که دایی.

اما پیرمرد خودشو به نشنیدن زد. با نوک انگشت گوشه بلیط رو نشون داد.

گفت: این شبی هم که روش نوشته وقتش گذشته. این مال دو ماه پیشه، نگاه کن، اینجا نوشته:

می ۱۹۸۰

مصطفی گفت: دایی، تو خیال رفتن به این مراسم رو داری اصلاً؟

میوه‌فروش گفت: مراسمی که مربوط به دو ماه پیش هست رو من چطور

امروز برم؟ بالاخره نزدیک بود برای ۵ تا بلیط صبر و تحمل منو تموم بکنه. ما رو تو مدرسه بی خود تعلیم دادن. صبور بودن برای انسان فقط وقت تلف کردنه، به هیچ درد دیگه‌ای هم نمی‌خوره. در مورد این مسئله باید یه مقاله بنویسند. حتی به من هم اگه یه ۵ لیره ناقابل می‌دادند، تو گذشته‌هام کلی چیز می‌تونستند پیدا کنند. سردار هم مثل من عصبانی شد. یکهو ول کرد و رفت، مداد پشت گوش پیرمرد رو برداشت و یه چیزی نوشت و با مداد پشش داد.

گفت: خوب شد دایی. پول مراسم دو ماه بعد رو داریم ازت می‌گیریم. باید ۵۰۰ لیره بدی!

در آورد ۵۰۰ لیره رو داد. این طوری؛ اینکه زبان شیرین مار رو از توی سوراخ بیرون می‌کنه، فقط باور معلمان زبان ترکی احمق مدرسه ماست. اون قدر عصبانی می‌شم که دلم می‌خواد منم یه جوری حال این پیرمرد رو بگیرم. یه چیز نامربوط بهش بگم. داشتیم می‌رفتیم، یک آن ایستادم. از داخل جعبه شفتالوی جلوی در، اون هم از اون پایین‌ترین هاش یه دونه در آوردم. اما خوش شانس بود. همشون نریختن پایین. شفتالو رو توی کیفم گذاشتم. رفتیم داخل آرایشگاه.

آرایشگر یه کله رو پر کف کرده بود و داشت می‌شست. از توی آینه ما رو نگاه کرد. همون طور که اون کله تو دستش بود، گفت من دو تا دونه می‌خوام بچه‌ها.

مصطفی گفت: داداش شما اگه بخواید می‌تونید ۱۰ تا هم بردارید، می‌تونید اینجا هم بفروشید.

آرایشگر گفت: دو تا بذار کافیه گفتم. شما از خیریه نمی‌آید مگه؟  
دو تا؟ یک‌هو حرصم دراومد.

گفتم: نخیر، دو تا نه، ۱۰ تا می‌گیری و شمردم و گرفتم طرفش.  
سردار هم تعجب کرد، بله آقایون، دیدین، اعصابم که به هم بریزه  
این طوری می‌شم من. اما آرایشگر بلیطها رو نگرفت.

گفت: چند سالته تو؟

آرایشگر صابون به دست از تو آینه منو نگاه می‌کرد.

گفتم: نمی‌گیری؟

سردار گفت: ۱۸.

گفت: کسی تو رو از خیریه فرستاده؟ خیلی دو آتیشه هستی تو.

چیزی برای گفتن پیدا نکردم و به مصطفی نگاه کردم.

مصطفی گفت: عذر می‌خوام داداش. اون از بچه‌های جدیده. هنوز شما رو  
نمی‌شناسه.

«مشخصه که تازه‌وارده. بچه‌ها برای من دو تا بذارین.»

از تو جیبش ۲۰۰ لیره درآورد. بچه‌ها هم بلافاصله منو فراموش کردن و  
رفتن سراغ اون. کم مونده بود دستش رو ببوسند. مثل اینکه اگه کسی انجمن  
رو بشناسه اینجا پادشاهه.

دو تا بلیط درآوردم و گرفتم طرفش. اما برنگشت بگیره.

«بذار همون جا.»

گذاشتم و چون چیزی نداشتم که بگم، حرفی نزدم.

گفت: خداحافظ بچه‌ها و با سر شیشه شامپویی که تو دستش بود منو

نشون داد.

درس می‌خونه این یا کار می‌کنه؟

مصطفی گفت: دوم دبیرستانه.

«بابات چیکار می‌کنه؟»

من ساکت بودم.

مصطفی گفت: باباش تو کار قرعه کشیه.

«حواستون به این خنگ کوچولو باشه. خیلی سرش داغه این. به

سلامت».

بچه‌ها خندیدند. منم گفتم دیگه چیزی نگم، اون قدر اینو اونو اذیت نکنند،

نمی‌شه، باید به یکی می‌گفتم، اما نگفتم.

مصطفی به سردار گفت: ولش کن آرایشگره دیگه.

من چیزی نگفتم. وظیفه من حمل این کیف و در آوردن بلیط‌هاست. منو

از جنت حصار صدا زدند برای این کارا، و من به خاطر همین با شما هستم و در

مورد چیزای دیگه حرفی ندارم که با شما بزنم. ساکت می‌شم.

وارد یه داروخانه شدیم، ساکت شدم. وارد قصابی شدیم، ساکت شدم، بقالی

و بعد از اون الکتریکی و قهوه‌خونه هم رفتیم و من همون طور ساکت بودم و تا

تمام شدن بازار هیچ حرفی نزدم. از آخرین مغازه که بیرون می‌آمدیم مصطفی

دست‌هاشو تو جیبش کرده بود.

گفت: نفری یه پرس کوفته حق‌مونه الان...

من سکوت کردم و نگفتم که این پول‌ها رو به خاطر خوردن کوفته به ما

نمی‌دند.

سردار گفت: بله، نفری یه پرس استحقاق‌مون هست.

اما وقتی تو کباب فروشی نشستند، پرس دو نفره سفارش دادند. من که

میل به خوردن چیزی نداشتم.

منتظر کوفته‌ها که نشسته بودیم، مصطفی پول‌ها رو در می‌آره تا بشمره،

۱۶۰۰۰ لیره بود.

به سردار گفت: این چرا قیافه می‌گیره؟

سردار گفت: از اینکه بهش گفتیم خنگ، ناراحته.  
مصطفی گفت: احمق.

اما من نشنیدم چون به تقویم روی دیوار نگاه می‌کردم. کوفته‌ها حاضر شدند. اون‌ها گرم صحبت بودند و من ساکت شروع به خوردن کردم. دسر هم سفارش دادند. منم باقلوا خواستم. خوشم اومد. بعد مصطفی تپانچه رو درآورد و گذاشت روی میز و باهاش شروع به بازی کرد.  
سردار گفت: بده ببینم.

اونم با تپانچه یه کم ور رفت. به من ندادند. خندیدند. مصطفی بلند شد، حساب رو پرداخت کرد، بلند شدیم و رفتیم. بدون ترس از هیچ‌کس تو بازار خارج شدیم، از پله‌ها بالا رفتیم. مثل هر دفعه‌ای که وارد انجمن می‌شدیم انگار ترسیدم. انگار داشتم قلب می‌کردم که معلم مچمو گرفته باشه. مثل احمق‌ها هیجان زده شدم و معلم هم این هیجان منو می‌بینه.  
مرد خوش‌تیپی گفت: همه بازار تموم شد.

مصطفی گفت: بله داداش، همون جاهایی که گفتید.  
«همش پیشت نیست؟»

مصطفی گفت: بله و تپانچه و پول‌ها رو درآورد.

اون گفت: من فقط تفنگ رو می‌گیرم، پول‌ها رو ذکر یا خان می‌گیره ازتون.  
مصطفی تپانچه رو داد. مرد خوش‌تیپ رفت داخل اتاق. مصطفی هم رفت. ما منتظر موندیم. فکر کردم که منتظر چی هستیم. فراموش کردم که منتظر ذکر یا خان هستیم. یکی مثل خودمون اومد داخل و سیگار تعارف کرد. نمی‌کشم، اما گرفتم. یه فنک از سنگ لوکوموتیو داشت که بیرون آورد. سیگارهامونو روشن کردیم.

«دوستای وطن پرستی که از جنت حصار اومدن شما هستین؟»

گفتم: بله.

«اونجاها چطوره؟»

فکر کردم که چی می‌خواد بگه. سیگار یه مزه کثیفی داشت. انگار پیر شدم. سردار گفت: ما مال محله بالا هستیم.

گفت: می‌دونم. من ساحل دریا رو می‌پرسم. کمونیست‌ها اونجان؟  
یهو گفتم نه، کنار دریا تو محله جنت حصار خبری نیست. اون جا سیاستمداران بانفوذ زندگی می‌کنند.

به من نگاه کرد و خندید. من هم خندیدم.

گفت: باشه، فعلاً که هیچی مشخص نمی‌شه!

سردار گفت: بالا محله مال هر کسی باشه، ساحل هم مال هموناس...  
بله، همه جا رو اینجوری گرفتن، حواستون باشه. دقت کنید.

کمی به کمونیست‌ها فکر کردم. وقتی به اون‌ها فکر می‌کردم خیلی جدی سیگار می‌کشیدم. کسی که با ما صحبت می‌کرد گفت تو تازه‌واردی؟ و منتظر جوابم نشد و به داخل اتاق رفت. برای اینکه چیزی بگم وقتی نداشت! سردار به معنای بله سرش رو تکون داد.

یعنی از کجا می‌فهمند که من تازه‌وارد هستم؟ وقتی گفتم اونجا پر از سیاستمداره، با خندش چی می‌خواست به من بگه؟ سردار هم بلند شد و رفت داخل.

این دفعه من تنها موندم، انگار اگه بفهمند من تازه‌واردم، می‌آن منو می‌گیرند، یا هرکسی می‌آد می‌ره، می‌فهمه. سردار منو تنها گذاشت. من هم به سقف نگاه می‌کنم و سیگار می‌کشم و به چیزهای مهم فکر می‌کنم؛ چیزهای مهمی مثل تفکر احمقانه‌کسایی که وارد و خارج می‌شند و مسئله کارهازون. یه همچین کتابی بود که قبلاً اونو خوندم.

تو فکر بودم که مصطفی از اتاق بیرون اومد و با یکی روبوسی کرد. همه رفتند کنار. ذکریا خان، بله، آمد. همین که به اتاقش وارد می‌شد نگاهش به من افتاد، من هم بلند شدم، اما من هنوز از جام کامل بلند نشده بودم. مصطفی رو صدا زدند. وقتی اون وارد می‌شد به این فکر می‌کردم که در مورد چی قراره صحبت کنند و بعد از اتاق بیرون آمدند و این بار من کاملاً از جام بلند شدم. ذکریا خان به مصطفی گفت: خوبه، ما احتیاج که بشه دوباره برات پیغام می‌فرستیم، آفرین!

یک آن به من نگاه کرد. خیلی هیجان‌زده شدم و فکر کردم که چیزی می‌خواد به من بگه. اما چیزی نگفت، و فقط ناگهان عطسه کرد و دوباره رفت بالا.

مصطفی با اون پسری که با ما صحبت می‌کرد در گوشی حرف زد. فکر کردم که در مورد من صحبت می‌کنند، اما اشتباه کرده بودم، در مورد سیاست صحبت می‌کردند، از چیزهای مهم... برای اینکه فکر نکنند خیلی دلواپسم و حرف‌هارو شنیدم. خودم را به اون راه زدم. مصطفی گفت: زود باشین بچه‌ها، بریم دیگه.

کیف رو گذاشتم، تو سکوت به سمت ایستگاه می‌ریم. مثل آدم‌هایی که مسئولیتشون رو به نحو احسن انجام دادند. به این فکر کردم که چرا مصطفی اصلاً حرف نمی‌زنه. دیگه از دستشون ناراحت نمی‌شم، در حین خدمت نظرش در مورد من چی بود؟ جلوی بانک، نزدیک ایستگاه نشستم و به این مسائل فکر کردم، با دیدن مغازهٔ بخت‌آزمایی به یاد پدرم افتادم. اما من الان نمی‌خوام به اون فکر کنم. اما باز فکر کردم و چیزی رو که می‌خواستم بهش بگم زیر لب زمزمه کردم. توی زندگی مهم‌ترین چیز دیپلم دبیرستان نیست، اینطور نیست بابا؟

قطار رسید، سوار شدیم. سردار و مصطفی دوباره در گوشی پچ‌پچ می‌کردند. یه چیزی می‌گند یا خنده‌ای می‌کنند که منو احمق جلوه بدند. و من برای جواب دادن به اون شوخی دنبال شوخی جدیدی می‌کردم. اما من بلافاصله جواب رو پیدا نمی‌کنم و دنبال اون تو ذهنم می‌گردم و اون‌ها به این حال من بیشتر می‌خندند. اون وقت من عصبانی می‌شم و اون‌ها از عصبانیت من بیشتر خندشون می‌گیره و می‌فهمم که منو بیشتر احمق فرض می‌کنند.

و اون وقته که دلم می‌خواد تنها باشم. انسان می‌تونه تو زمان‌های بزرگ به کارهای بزرگی که می‌تونه انجام بده خوب فکر کنه.

یه وقتایی هم کارهاشون شوخی‌هایی‌ست که من نمی‌فهمم، میون خودشون چشمک می‌زنند، مثل وقتی که اون کلمه رو به کار می‌برند، خنگ.

چطور حیوانیه یعنی؟ یه دختری تو دبستان بود، که یه حیوان کوچولویی داشت؛ شاید همون بود. سفید بود. نمی‌داد من دست بزنم. می‌گفت: نه، کثیف می‌کنی. پس برای چی می‌یازیش مدرسه. اون دختر از استامبول رفت. چون می‌گفتند پدرش پولداره، یه دوستی هم داشت که روبان آبی به سرش می‌بست.

قطار که سوت‌کشان می‌آد، هیجان زده می‌شم. اما نترسیدم. کمونیست‌ها هر لحظه ممکنه بیان تو. سردار و مصطفی هم سکوت کردند.

با اعصاب به هم ریخته نگاه می‌کنند. چیزی نمی‌شه. قطار که راه می‌فته نوشته‌های کمونیست‌ها روی دیوار رو می‌خونم. توزلا، برای فاشیست‌ها قبرستان خواهد بود!

یعنی اون فاشیست‌هایی که می‌گین ما هستیم. کفرم در اومد. قطار به ایستگاه ما رسید. پیاده شدیم. حرفی نزدیم و به سمت ترمینال راه افتادیم.

مصطفی گفت: بچه‌ها من کار دارم. به سلامت!

آنقدر نگاهش کردیم که میون مینی بوس‌ها گم شد. ناگهان من به سردار گفتم: من نمی‌خوام تو این گرما برم خونه درس بخونم. سردار گفت: آره خیلی گرمه. گفتم: فکرم هم مشغوله. کمی ساکت شدم. گفتم: یالا سردار راه بیفت بریم قهوه‌خونه.

«نه، من باید برم مغازه کار دارم».

رفت. اگه بابات یه مغازه داشته باشه واسه توام خود به خود کار پیش می‌آد. ولی من حالا می‌خوام درس بخونم. مثل شماها مدرسه رو ول نکردم. اما چه عجیب، از همه بیشتر هم با من سر به سر می‌گذارند. مطمئن هستم که سردار شب زودتر از همه می‌ره به قهوه‌خونه و مثل خنگ‌ها واسه همه، همه چیز رو تعریف می‌کنه.

ول کن حسن، بی‌خیال، فکر نکردم، خودم رو زدم به بی‌خیالی. به کامیون‌ها و ماشین‌هایی که جلومون در حال حرکت هستند نگاه می‌کنم و از اینکه فکر می‌کنم تنهام، خوشم می‌آد. دلم می‌خواست یه ماجرای برام اتفاق می‌افتاد. تو زندگی خیلی چیزها وجود دارند، می‌شه اتفاق بیفته، اما باید منتظر بمونی. به نظرم این‌طور می‌آد. انگار چیزهایی که تو زندگی می‌خوام، خیلی یواش اتفاق می‌افته و باید تا موقع مردن هم منتظر اون‌ها بمونم. همه اون‌ها برای به هم ریختن اعصاب من آرام آرام می‌آن و یه آن می‌بینی که بلافاصله رفتند. مثل این ماشین‌هایی که می‌آن و می‌رند.

شروع کردم به خوردن شفتالوم، اما لفتش نمی‌دم. کاش الان زمستان بود، دلم می‌خواست تنها تو پلاژ قدم بزنم. بدون، توجه به هیچ کس به ساحل می‌رفتم. موج‌ها می‌آن، به صخره‌ها می‌خورند، واسه اینکه کفش‌هام خیس نشه هر از گاهی می‌پرم بالا. فکر می‌کنم که حتماً آدم مهمی می‌شم، اما فقط

اون آدم‌ها که هیچ، همه دخترها هم به من نگاه می‌کنند و اون وقت حوصله‌ام تندتند سر نمی‌رفت و اون وقت هر وقت امر می‌کردم، سردار با من به قهوه‌خونه می‌آمد.

با خودم زمزمه می‌کنم که‌ای کاش الان زمستان بود. اما تو زمستان مدرسه هست، خدا جواب معلم‌های مریض رو بده.

به آسمان نگاه کردم. فهمیدم که تو قلبش خیلی چیزها برای گفتن داره. دلم می‌خواست دست تکون بدم، اما خجالت کشیدم انگار.

رد که می‌شدم هم‌کلاسی‌هام رو دیدم. همون قدیمی‌ها، با قدم‌های سنگین به سمت من می‌یومدن. آشنایی ندادم. اون‌ها هم منو نشناختند. وقتی از کنارم رد می‌شدند یک لحظه فکر کردم که شاید اشتباه می‌کنم. چون «نیلگون» وقتی کوچیک بودیم آنقدر زیبا نبود! و نه چاق! فهمیدم که به جای خونه کجا برم: می‌رم سوار مترو می‌شم، می‌رم، از دم درشون نگاه می‌کنم. شاید عموی کوتوله‌ام رو هم ببینم. منو دعوت می‌کنه داخل، البته اگه خجالت نکشم، می‌رم، سلام می‌کنم، شاید دست مادر بزرگشون رو هم ببوسم، بگم منو شناختین، من خیلی بزرگ شدم. می‌گند بله، شناختیم بچه که بودیم دوستای خوبی بودیم، صحبت می‌کنیم. از بچگی‌هامون و شاید این طوری این کسالت لعنتی درونی رو هم فراموش کنیم. البته اگه الان من برم اونجا، ممکنه تمام اتفاقات رخ بدهند.

## ۴- فاروق در حین رانندگی

وقتی از سمت آنادل رد می‌شدیم پرسیدم:

«بچه‌ها شناختین اونو؟»

نیلگون گفت: کی رو؟

همون چشم آبی که تو پیاده رو راه می‌رفت. اون بلافاصله ما رو شناخت.

نیلگون گفت: همون قد بلنده؟ برگشت پشت سرش رو نگاه کرد، اما دور

شده بودیم. کی بود؟

«حسن!»

نیلگون همون‌طور معمولی گفت: حسن کیه؟

«برادرزاده رجب.»

نیلگون با تعجب گفت: چقدر بزرگ شده! نشناختم!

متین گفت: زشت شد که دوست دوران بچگی‌مونه

نیلگون گفت: اگه این‌طوره پس تو چرا نشناختی؟

ندیدمش که، اما همین که فاروق گفت فهمیدم کیه.

نیلگون گفت: آفرین به تو. خیلی باهوشی!

متین گفت: پس می‌گفتی امسال اینجا از سر تا پا تغییر کرده. منظورت همین چیزا بود. وقتی گذشته‌اش رو فراموش کردی.

«چرت و پرت می‌گی».

متین گفت: کتابایی که خوندی باعث شده همه چیز رو فراموشی کنی!

نیلگون گفت: بدجنس بازی در نیار.

ساکت شدند. سکوتی طولانی مدت برقرار شد.

هر سال کنار پیاده‌روها رو بتن ارزون قیمت می‌ریختند که حداقل مرتب به نظر برسه. از میان باغ‌های گیلاس و درخت‌های انجیر گذشتیم.

یه رادیوی جیبی داشت یه موسیقی بی‌مناسبت به «سبک سنتی» پخش می‌کرد. دیدن دریا و محلهٔ جنت‌حصار از دور انگار حس دوران کودکی رو تو ما زنده کرد. این سکوت رو میون خودمون متوجه شدم اما خیلی دوام نداشت. بدون اینکه در مورد چیزی حرف بزنیم پیاده شدیم. از میان آدم‌هایی با شلوارهای کوتاه، دامن‌های رنگی و مایوپوشیده رد شدیم. همین که متین در رو باز کرد، نیلگون گفت، حداقل زنگ رو می‌زدی برادر من.

ماشین رو تو باغ بردم. هر دفعه که اینجا رو می‌دیدم به نظرم از بار پیش قدیمی‌تر می‌آمد، حصارهای باغ رنگشون ریخته بود. پیچک‌ها از دیوار پشتی تا دیوار جلویی کشیده شده بودند، سایهٔ انجیرها تا پشت پنجره‌های بستهٔ مادر بزرگ خودشون رو رسونده بودند.

پنجره‌های طبقهٔ بالا در حال خراب شدن بودند. حس عجیبی وجودم رو گرفت. خیلی قدیم‌ترها به خاطر حس عادتی که به اینجا داشتم، چیزهای وحشتناکی رو که انگار اینجا بود متوجه نشده بودم و انگار امروز در تعجب و هراس داخل این خونه قدم می‌زدم.

از همون در بزرگی که برای ما باز شده بود به داخل نگاه کردم. به اون

تاریکی کشنده که مادر بزرگ و رجب داخلش بودن.

نیلگون صدا زد: داداش زود باش پیاده شو، پس چرا نشستی؟

از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه راه افتادم.

اومدن سخت رجب از در کوچک آشپزخانه، آدم رو مجبور به خجالت کشیدن می‌کرد. از اون دور، دست تکون می‌داد. همدیگه رو بغل کردند و بوسیدند. طوری که کسی متوجه نشه، رادیو رو خاموش کردم. بی‌صدا از ماشین به سمت باغ رفتم. همون کتی تن رجب بود که سن و سالش رو قایم می‌کرد؛ همیشه و همیشه هم اون کراوات باریک عجیب. همدیگه رو بغل کردیم و بوسیدیم. رجب گفت: نگران شدم، دیر کردین.

«چطوری؟»

انگار که خجالت کشید، گفت: ای، خوبم. اتاق‌ها و تختخواب‌هاتون رو آماده کردم. خانوم بزرگ منتظر هستند. شما انگار چاق‌تر شدنی فاروق خان؟

«چطورند مادر بزرگ؟»

«خوب... شکایت می‌کنه از حال و روزش... چمدون‌هاتون رو بدین به

من.»

«ول کن، بعداً از ماشین می‌آری.»

رجب جلوتر و ما از پشت سرش از پله‌ها بالا رفتیم. نور باریک لای پنجره‌ها و بوی عود بی‌مقدمه مجبورم کرد که از همه چیز خوشم بیاد.

وقتی پشت در اتاق مادر بزرگ رسیدیم، رجب ایستاد، نفس کشید و بعد با یه شادی که بی‌رحمانه تو صورتش دوید، فریاد زد:

«آمدند خانوم بزرگ، آمدند.»

صدای پیر و عصبی مادر بزرگ گفت: کجان؟ چرا خبر نمی‌دی؟ کجان؟  
لحاف آبی گلدارش رو کشیده روش و به سه تا بالشتی که پشتش رو هم رو

هم چیده شده تکیه داد. روی تخت چوب بلوطش نشست. دونه به دونه دستش رو بوسیدیم. دستش سفیده، نرمه و روش لک‌های آشنای پیریه. کاملاً شبیه مادر بزرگ‌هاست، دستش بوی کرم می‌ده مثل همیشه.

«زنده باشی.»

«چطوری مادر بزرگ؟»

مادر بزرگ گفت: بله. اما ما چیزی نگفتیم. مادر بزرگ مثل یه دختر جوون خجالت کشید، یا حداقل ادای خجالت کشیدن رو درآورد.

بعد گفت: حالا زود باشین شما تعریف کنید بینم.

سه تا خواهر برادر به همدیگه نگاه کردیم. سکوتی طولانی برقرار شد. فکر کردم تو این اتاق که با روغن جلاکف زمین رو پاک کردند و بوی عود و قرص نعنا هم می‌ده، چقدر حس‌های عجیب به آدم دست می‌ده.

«خب، چیزی برای تعریف کردن نداری؟»

متین گفت تا اینجا با ماشین اومدیم مادر بزرگ. از استامبول تا اینجا فقط ۵۰ دقیقه شد.

هر دفعه که به اینجا می‌آم این مسئله رو تعریف می‌کنه و هر دفعه هم چهره‌ی لجباز مادر بزرگ برای چند دقیقه غرق در تعجب می‌شه. اما بعد بلافاصله به حالت قبل بر می‌گرده.

نیلگون مثل کسایی که از هیچی خبر نداره، می‌گه: شما قدیم‌ها چند ساعته می‌آمدین؟

مادر بزرگ با غرور و پیروزی می‌گه: من یک بار آمدم!

نفس رو می‌ده بیرون و اضافه می‌کنه: در ضمن، امروز من می‌پرسم، نه شما. از این حرفی که از روی عادت زده بود خوشحال شد و به دنبال سوآلی برای پرسیدن، ذهن خودش رو درگیر کرد. اما وقتی خواست بپرسه، متوجه شد

که همچنین هوشمندان هم سؤال طرح نکرده.

«خب دیگه چطورین؟»

«خوبیم مادر بزرگ!»

انگار متوجه یه چیز نامتجانس شد. صورتش رفت تو هم، بچه که بودیم یه وقتایی از این حالت ترسیده بودیم.

«رجب پشتم بالشت بذار!»

«تمام بالشت‌ها پشت سرتونه خانوم بزرگ».

نیلگون گفت: من یه دونه دیگه بیارم مادر بزرگ؟

«تو چیکار می‌کنی؟»

گفتم: مادر بزرگ نیلگون تازه دانشگاه رو شروع کرده.

نیلگون گفت: من خودم زبون دارم داداش، نگران نباش. جامعه‌شناسی

می‌خونم مادر بزرگ. امسال سال اول رو تمام کردم.

«تو چیکار می‌کنی؟»

متین گفت: سال بعد دبیرستان رو تمام می‌کنم.

«بعدش؟»

متین گفت: بعد به آمریکا می‌رم.

مادر بزرگ گفت: اونجا چی داره؟

نیلگون گفت: آدم‌های پولدار و روشنفکر.

متین گفت: دانشگاه.

مادر بزرگ گفت: همتون با هم حرف نزنید. تو چیکار می‌کنی؟

نتونستم بگم که با یه کیف بزرگ می‌رم سر درس و بر می‌گردم. شب‌ها

تنها تو خونه غاز می‌چروم و غذا می‌خورم و جلوی تلویزیون چرت می‌زنم.

تازه همین دیروز موقع رفتن به دانشگاه مشروب خوردم و دلم برای زخم هم

تنگ شده حتی این‌ها رو هم نتونستم بگم.  
 نیلگون گفت: تدریس می‌کنه مادر بزرگ.  
 من با ناامیدی گفتم: خیلی سرحال هستین خدا رو شکر مادر بزرگ.  
 مادر بزرگ گفت: کارین چیکار می‌کنه؟  
 گفتم: دفعه قبل که اومده بودیم گفتم که بهتون مادر بزرگ.  
 «جدا شدیم، متارکه کردیم».

گفت: می‌دونم، می‌دونم اون الان چیکار می‌کنه؟ دوباره ازدواج کرده؟  
 «دوباره ازدواج کرده».

مادر بزرگ گفت: تو اتاق‌های اینارو آماده کردی؟  
 رجب گفت: حاضر کردم.

«چیز دیگه‌ای برای تعریف کردن ندارین؟»  
 نیلگون گفت مادر بزرگ استامبول خیلی شلوغ شده.  
 رجب گفت: اینجا هم خیلی شلوغه.  
 من گفتم: بیا بشین اینجا رجب.  
 متین گفت: مادر بزرگ این خونه خیلی قدیمی شده.  
 مادر بزرگ گفت: من حاله خوب نیستم.

اینجا خیلی قدیمیه مادر بزرگ، بهتره اینجا رو بکوبیم و به جاش آپارتمان  
 بسازیم. شما هم راحت می‌شید. نیلگون گفت: ساکت، صداتو نمی‌شنوه، الان  
 هم وقتش نیست. و سکوت همه جا رو فرا گرفت.

توی بی‌صدایی و بی‌هواییه اتاق احساس کردم اشیا دارند نفس می‌کشند.  
 نور ضعیفی می‌خواست از لای پنجره به داخل هجوم بپاره.  
 مادر بزرگ گفت: چیزی نمی‌گی؟  
 نیلگون گفت: مادر بزرگ تو راه حسن رو دیدیم. چقدر بزرگ شده.

لب‌های مادر بزرگ به طرز عجیبی تکون خوردند.  
 نیلگون پرسید: راستی اونا چیکار می‌کنند رجب؟  
 رجب گفت: هیچی! در خونه کنار ساحل زندگی می‌کنند. حسن دبیرستان  
 می‌ره...

مادر بزرگ فریاد زد: چی تعریف می‌کنی واسه اونا تو؟ داری داستان کیارو  
 تعریف می‌کنی؟

رجب گفت: هیچی! بلیط بخت‌آزمایی می‌فروشه.  
 مادر بزرگ دوباره فریاد زد: چی برای شما تعریف می‌کنه؟ با من حرف  
 بزنید، با اون نه! زود باش رجب برو بیرون برو پایین تو آشپزخونه.  
 نیلگون گفت: مشکلی نیست مادر بزرگ. بمونه اینجا.  
 «شما رو بلافاصله گول زد، نه؟ چی گفتمی بهشون که بلافاصله دلشون  
 برات سوخت؟»

رجب در حین بیرون رفتن گفت: چیزی نمی‌گم خانوم بزرگ.  
 گفتم: یا لا نیلگون تو یه چیزی تعریف کن.  
 نیلگون گفت: من؟ چی بگم؟ کمی فکر کرد، بعد گفت: همه چی خیلی  
 گرون شده مادر بزرگ.

گفتم: خب مادر بزرگ ما بلند شیم و بریم تو اتاقمون مستقر بشیم.  
 مادر بزرگ گفت: تازه اومدین کجا؟  
 گفتم: جای خاصی که نه، حالا یه هفته اینجا هستیم.  
 مادر بزرگ گفت: مثل اینکه هیچ حرفی برای گفتن ندارید.  
 انگار تو یه فضای پیروزی عجیب لبخندی زد.

بدون اینکه فکر کنم گفتم: فردا می‌ریم قبرستان. رجب بیرون در منتظر  
 بود. ما رو تک تک به اتاقمون برد، پنجره‌ها رو باز کرد. دوباره برای من اتاق

رو به باغ رو آماده کرده بود. بوی ملافه و کودکیم رو به ریه هام کشیدم.

گفتم: رجب دستت درد نکنه. چقدر اتاق رو زیبا آماده کردی.

گفت: حوله شما رو اینجا آویزون کردم و نشونم داد.

سیگارم رو روشن کردم و با هم به منظره بیرون خیره شدیم.

پرسیدم: اوضاع جنت حصار تو این تابستون چطوره؟

گفت: بد، دیگه مثل قدیم نیست.

«چطور یعنی؟»

گفت: نمی دونم، آدم ها یه جورایی بد و بی عاطفه شدند.

برگشت و برای دیدن همدردی به صورتم نگاه کرد و بعد هر دو به

درخت های در هم رفته پلاژ چشم دوختیم.

متین آمد و گفت: داداش کلیدای ماشین رو می دی؟

«می ری؟»

«چمدونم رو بر می دارم و می رم.»

گفتم: اگه چمدون های ما رو هم دربیاری و بیاری بالا، ماشین رو تا فردا

صبح می دم بهت.

رجب می گفت: شما زحمت نکشید فاروق خان من می آرم.

متین گفت: تو الان مگه نمی خوای بری از تو آرشیو دنبال تاریخچه و با

بگردی؟

رجب گفت: دنبال چی بگردین؟

گفتم: دنبال تاریخچه و با فردا می گردم.

متین گفت: بلافاصله شروع به نوشیدن می کنی؟

بدون اینکه عصبانی بشم گفتم: به تو چه نوشیدن من!

متین گفت: درسته، کلیدای ماشین رو گرفت و رفت.

من و رجب هم بدون اینکه حرفی بزنیم دنبال ماشین متین شروع به قدم زدن کردیم و از پله‌ها پایین اومدیم. به سمت اتاق رجب رفتم. پشتم بود. گفتم: کلیدای رخت‌شورخونه هنوز اینجااست. دستمو دراز کردم و کلیدای خاکی رو پیدا کردم.

رجب گفت: خانوم بزرگ نمی‌دونه، نگین.

کلیدا رو که تو قفل چرخوندم، برای باز کردن در باید فشار زیادی می‌آوردم. انگار پشتش چیزی افتاده بود. نگاه کردم متعجب شدم.

یه جمجمهٔ خاک گرفته، بین در و صندوق گیر کرده بود. برداشتم و فوتش کردم. به رجب نشون دادم.

«اینو یادت می‌آد؟»

«بله قربان؟»

«تو انگار اصلاً اینجا نمی‌آی.»

جمجمهٔ خاکی رو کنار یه میز عسلی که روش پر کاغذ بود گذاشتم، یه تیکه شیشه رو مثل بچه‌ها گرفتم دستم. و روی یک کفهٔ ترازوی زهوار در رفته گذاشتم. رجب میان در نیمه باز ایستاده و سکوت کرده و به چیزهایی که من دست می‌زنم با ترس نگاه می‌کند. صدها شیشهٔ کوچک، خورده‌های شیشه، صندوق‌ها، تیکه‌های استخون گند گرفته، روزنامه‌های قدیمی، قیچی‌های خراب، کاغذهای رنگ و رو رفته، پرنده‌های خشک شدهٔ چسبیده به تخته، شیشه‌های عینک، زنجیرها، ماشین کوچولوی قدیمی، چراغ خیاطی، روزنامه‌ها، حشره‌ها و عنکبوت‌های خشک شده، یه سری پودری که تو شیشه‌های دارو پر شده بود و روش برچسب خورده بود. توی یه سبد هم پر از قارچ...

رجب گفت: اونا قارچ هستند فاروق خان؟

«بله، اگر به دردت می‌خوره بردار».

نمی‌یومد به اتاق، رفتم دادم بهش.

یه تابلو که روش با حروف قدیمی نوشته بود دکتر صلاح‌الدین، صبح‌ها ۸-۱۲، بعدازظهر ۲-۶ مریض می‌بینن پیدا کردم. یه آن، نه فقط به خاطر پیدا کردن تخته، بلکه به یاد و خاطراتش، دلم خواست اون تابلو رو بردارم و به استانبول ببرم. اما به خاطر نفرتی که از تاریخ و ترسی که از اون همیشه تو وجودم بود، پرتش کردم کناری. اومدم بیرون، در رو قفل کردم. با رجب که به سمت آشپزخونه قدم می‌زدیم متین رو پایین پله‌ها دیدم. چمدون‌هایی که قرار بود بیاره رو آورده بود.

## ۵- هتین با دوستانش ملاقات می‌کند

بعد از اینکه چمدون‌های فاروق و نیلگون رو بردم بالا، لباسامو عوض کردم، مایو و لباس‌های تابستانیم رو پوشیدم. کیف پولم رو هم برداشتم، اومدم پایین، و رفتم بیرون. جلوی منزل ودات از ماشین پیاده شدم. به جز مستخدمی که تو آشپزخونه کار می‌کرد هیچ سر و صدایی از خونه نمی‌آمد. دور و بر خونه چرخیدم. به پنجره‌ای که رو به اتاق ودات بود با سر انگشت ضربه‌ای زدم. ودات رو که روی تخت دراز کشیده بود دیدم، خوشحال شدم.

مثل گربه پریدم تو اتاق و بالشت‌ها رو تو سر ودات کوبیدم. داد زد: روانی این کار الان یعنی شوخیه؟ خندیدم، سر کیف بودم. «ا چه خبرا».

تو اتاق چشم می‌چرخوندم. همه چیز مثل همون عکس‌ها روی دیوار ناهمگون و احمقانه بود.

گفتم: زود باش، زود باش پسر، بلند شو دیگه.

«تو این ساعت چیکار کنیم آخه؟»

«همه بعد از ظهرها چیکار می‌کنند؟»

«هیچی!»

«مثل اینکه کسی نیست؟»

«نه، همه اینجان، تازه وارد هم داریم.»

«کجا جمع می‌شین؟»

گفت: پیش جیلان اینا. اونا هم تازه اومدن.

«خوبه، پس پاشو بریم اونجا.»

«جیلان هنوز بیدار نشده.»

«باشه، پس بریم از جای دیگه بریم به سمت دریا.»

«من به خاطر درس دادن به پسر خنگ این کارخانه دار، اونم ریاضی و

انگلیسی، امسال هنوز نتونستم یک بار هم برم دریا.»

«بلند شو حداقل بریم سراغ تورگا.»

«تورگارو برای بازی تو تیم بسکتبال جوانان دعوت کردند، خبر داشتی؟»

«به من مربوط نیست، من بسکتبال رو ول کردم.»

«واسه دوپینگ، این طور نیست؟»

چیزی نگفتم. به ودات که تو آفتاب سوخته بود سلامت بود، و تو آرامش

بود، نگاه کردم و فکر کردم، بله، من خیلی درس می‌خونم. اگه تو کلاس نفر

اول نباشم حسابی به هم می‌ریزم، اینکه امثال من چطور دوپینگ می‌کنند رو

هم خوب می‌دونم. اما پدرم دلش نمی‌خواست ۱۰ سال بعد منو فقط تو یه

زمین بسکتبال که نه، زیر دست هیچ کس دیگه، بلکه تو یه جایگاه فرا ذهن

بینه، از همون پدر حالا یک مزار باقی مونده و مادر بزرگی که دلمون نمی‌آد

حتی گریه کنه. اونجا اشک می‌ریزیم. ودات تصمیم نداشت از تختخواب

بیرون بیاد، اما حداقل ذهنش رو از روی بالشت برداشت و تعریف کرد: تعریف

کرد که محمد از انگلستان با یه دختر پرستار برگشته؛ دختره الان با اون‌ها زندگی می‌کنه، اما تو اتاق‌های جدا می‌خوابن و منظور از دختره، یه زن ۳۰ ساله است. اما با دخترهای ما خوب کنار اومده و توران که می‌دونستم رفته سربازی، فکر کردم که از کجا باید تمام این خبرها رو بدونم. من زمستان‌ها، تو بطن خبرهای استامبول و آنکارا که نبودم و از اتاقی که تو خونه خاله‌ام به من دادند، یه راست می‌رم به مدرسه و مثل تو نیستم و به خاطر یه ذره پول به بچه‌های احمق ریاضی و انگلیسی درس می‌دم. اما چیزی نگفتم و ودات ادامه داد. پدر توران برای اینکه پسرش آدم شه فرستادش سربازی. پدرش گفته وقتی از سربازی برگرده عقلش می‌آد سر جاش. من پرسیدم حالا عاقل شده؟ ودات خیلی جدی جواب داد که نمی‌دونه، ودات گفت که توران برای ۱۵ روز مرخصی آمده بود و در این چند روز با هولیا جر و بحثش شده. به این فکر کردم که چند نفر بودن که توران همیشه خدا با اون‌ها مشکل داشت. پسری به نام فکرت که هیچ وقت توران نتوانست با اون از سر مصالحه دریابد. من هم هیچ وقت نتونستم تحملش کنم.

ساکت شدیم اما دوباره شروع به صحبت کرد.

گفت: خواهرت چیکار می‌کنه؟

«یه کمونیست تمام عیار شده. مثل اون‌ها همش می‌گه من تغییر کردم».

«حیف، ناراحت شدم».

به عکس‌های روی دیوار نگاه کردم.

انگار زیر لب گفت: خواهر سلجوق هم یکی مثل این شده.

انگار عاشق یه نفر شده! واسه خواهرت یه همچین اتفاقی نیفته؟

جواب ندادم. حرکت‌های عصبی از خودم نشون می‌دادم که فهمید از

موضوع خوشم نیومده.

«برادرت تو چه وضعیته؟»

گفتم: ناامید. فقط می‌نوشه و چاق می‌شه. شده یه آدم بی‌امید. اما واقعیتش با خواهرم خوب کنار می‌آد. هر کاری می‌کنند بکنن، به من مربوط نیست، اما یکیشون به اندازه نفرت داشتن از پول، ایدئولوژیکه و دیگری برای به دست آوردن همون پول، همش دستش درازه. من بدبخت هم گیر کردم این وسط.

«اون خونه قدیمی نفرت‌انگیز هنوز اونجا هست؟»

«مادربزرگت هنوز با اون... چیز، آدمه که برایش کار می‌کرد، مگه زندگی نمی‌کنه؟»

«چرا زندگی می‌کنه، اما اگر اونجا رو آپارتمان بکنه و توی یک طبقه‌اش بشینه چی می‌شه. تمام شب‌های زمستان با بچه‌ها هوپ‌بازی می‌کرد و ما هم از این وضعیت خلاص می‌شدیم، مگه نه؟»

«حق با توئه» انگار یه کم ناراحت شد.

ترسیدم از اینکه ودات منو دشمنان ثروتمندا بدونه، از رختخوابی که تا حالا هیچ تکونی توش نخورده بود بلند شده، به جز اون شورت که تنش بود، چیز دیگه‌ای نپوشیده بود، پوستش آفتاب سوخته شده بود و معلوم بود که خوب هم به خودش می‌رسه، وضعیت خوبی داشت و آرام به نظر می‌رسید.

«فوندا هم می‌خواست بیاد اما خوابیده.»

برای بیدار کردن خواهرش می‌ره. چند دقیقه بعد برگشت و انگار هزاران سؤال با خودش آورده بود. با حرص یه سیگار روشن کرد و گفت:

«تو هنوز هم سیگار نمی‌کشی. درسته؟»

«نه.»

سکوت شد. متوجه شدم که فوندا تو رختخوابه و خیلی عمیق خوابیده که

نتونسته بیدارش کنه. یه کم از موضوعات احمقانه‌ای مثل اینکه دریا گرمه یا سرده حرف زدیم. بعد فوندا در را باز کرد و داخل اتاق شد.

«داداش دمپایی‌های من کجاست؟»

چند سال پیش یه دختر کوچولو بود این فوندا، امسال قد بلند، خوش‌هیكل و زیبا شده.

«سلام متین.»

«سلام.»

«چه خبر؟ داداش می‌گم کجاست دمپایی‌های من؟»

خواهر برادر بلافاصله شروع به دعوا می‌کنند، یکی می‌گفت تو چرا فقط تو وسایل من سرک می‌کشی و اون یکی هم می‌گفت هنوز کلاه حصیری منو که برداشتی نگذاشتی سر جاش. کمی بعد فوندا در رو به هم کوبید و رفت بیرون و دوباره چند دقیقه بعد دنبال سوئیچ ماشین اومد تو و شروع کرد.

«ا فوندا دیگه چه خبره؟»

«چی می‌خوای باشه، بی حوصلم.»

پرسیدم: امسال کلاس چندم رو تموم کردی، اول دبیرستانه، سال قبل تو ایتالیا درس می‌خونده، برام متن زیبایی به زبان ایتالیایی خوند و گفت که این متن خیلی معروفه. گفت که تو تمام ایستگاه‌ها تو استامبول هم متن‌هایی رو می‌نویسند، اما این مزخرفات جز کسالت‌بار، چیز دیگه‌ای نداره. تو ایتالیا تراموا هم بوده و فوندا از تراموا و اون حرکت مورچه‌ای بیزار بود اما نمی‌دونم چرا نتونستم بگم که من از این موجود قدیمی حس‌های خوبی می‌گیرم. ساکت شدیم. ودات اومد. کلید رو تو دستش تکون می‌داد و نشان داد.

رفتیم بیرون و سوار ماشینی که تو آفتاب تقریباً پخته بود شدیم. دو متر جلوتر، جلوی منزل جیلان پیاده شدیم. از خجالت ناشی از هیجان دلم

می‌خواست یه چیزی بگم.

«اینجا رو خیلی تغییر دادن.»

«بله.»

روی سنگ‌هایی که روی چمن‌ها چیده بودند راه افتادیم. یک باغبان تو گرما باغچه‌رو زیر و رو می‌کرد. فکر کردم منو دیدند. با خودم فکر کردم، یعنی سر و وضعم چطوریه، بد نیست. بعد همون طور بدون دلیل شروع به صحبت کردم.

«گفتین که بازی می‌کنین؟ «ورق بازی»».

«چه بازی‌ای؟ شما رو به متین معرفی می‌کنم!»

من خودم زینب رو می‌شناختم.

«سلام زینب، چه خبر؟»

«ای بدک نیست.»

«ایشون فخرالنساء هستن، اما اینجوری نباید بگی، باید بهش بگی فافا!»

فافا دختر زیبایی نیست. دست دادیم.

«اینم جیلان.»

دست سرد و سبک جیلان رو فشار دادم. دلم می‌خواست جای دیگه رو نگاه کنم. یک لحظه فکر کردم می‌تونم عاشق بشم اما احمقانه است؛ یه فکر بچه‌گانه بود. به دریا نگاه کردم. موج نبود. دلم می‌خواست مطمئن بشم.

بقیه بی‌خیال من شروع به صحبت کرده بودند.

حوصلم سر رفته بود، پا به پا شدم، سرفه کردم.

ودات گفت: چرا نمی‌شینن؟

فکر می‌کنم، خیلی تو فکرم.

جیلان گفت: بشین.

به جیلان نگاه کردم، زیبا بود، بله! باز هم فکر می‌کردم که می‌تونم عاشقش بشم. باور کردم که می‌تونم به فکری که الان داشتم برسم. جیلان جلوشو نشون داد و گفت: اینجاها یه تخته ساحلی بود. وقتی مستقیم می‌رفتیم جلو، تخت ساحلی رو دیدم؛ مثل مبلمان فیلم‌های قدیمی آمریکایی وقتی زن و شوهرها بعد از یه قهر طولانی مشکلاتشون رو حل کردن و دست در دست هم لیوان ویسکی به دست روی اون‌ها می‌نشینند.

انگار بوی ادکلن، مبلمان، و ثروت اینجا داد می‌زنه و به من می‌گه که تو اینجا چکار می‌کنی. اما فکر کردم و راحت شدم. عوضش من از همه این‌ها باهوش‌ترم. به باغبانی که هنوز باغچه رو بیل می‌زد نگاه کردم، تخت رو برداشتم، برگشتم و بدون هیچ مقاومتی بازش کردم و کنار اون‌ها نشستم. با فکر به اینکه می‌تونم عاشق بشم یا نه با تعجب بهشون نگاه کردم. فافا از مشکلات در کلاسشون تعریف می‌کرد و هم‌کلاسیش جیلان، یادآور می‌شد که اینم تعریف کن، اونم تعریف کن و من در حال خفه شدن تو آفتاب اون ساعت روز بودم و در ضمن هنوز هم مردد بودم. تصمیم گرفتم من هم از حکایت‌های احمقانه تعریف کنم و براشون از اینکه سؤال‌های امتحان رو از اتاق آقای مدیر دزدیدم گفتم. اما اینو می‌دونستم که بعضی از معلم‌ها سؤال‌ها رو به بچه پولدارا می‌فروشنند و کلی هم پول به جیب می‌زنند؛ همین کارو بقیه بچه‌ها هم می‌کنند. صدای موتورهای توجهمون رو به خودش جلب کرد. فهمیدم کسی که می‌آد فکرت، موتور مثل یه دیو خرناس کشون نزدیک می‌شد. ناگهان لوله آگزوزش صدای مهیبی داد و ایستاد. به زور از روش پیاده شد.

یه نگاه به من انداخت و گفت: چه خبر بچه‌ها.

ودات گفت: معرفی می‌کنم، متین، فکرت.

جیلان گفت: بچه‌ها چی می‌خورید.

همه گفتن: کوکا کولا.

فکرت حتی جواب هم نداد، فقط دست‌هاشو نزدیک لبش برد و اشاره کرد. مثل اشاره‌ای که وقتی سر دوراهی هستی می‌کنی. نفهمیدم جیلان توجه کرد یا نه. اما چیز دیگه‌ای فهمیدم، شخصیت انسان‌ها همیشه با صاحبان خودشون بازی می‌کنند. اگر زشت و احمق باشی، اما به ماشین آخرین سیستم داشته باشی، شک نکن که دخترها دست از سرت بر نمی‌دارند.

جیلان نوشیدنی‌ها رو آورد. با لیوان‌های تو دست، مدت طولانی نشستند و صحبت کردند. صحبت از همه جا و همه کس، شور و نشاط جوانی موج می‌زد.

«موسیقی گوش می‌دین؟»

«تو به مجموعه از الویس داشتی.»

«هست؟ کجاست؟ این مجموعه بهترین‌های الویسه؟»

بعد، انگار از گرمای آفتابی که می‌تابید و کلماتی که رد و بدل می‌شد خسته شدند، کمی سکوت کردند و دوباره شروع به صحبت کردند. توی اون سکوت موسیقی فوران می‌کرد. حالا دیگه احساس می‌کردم من هم باید چیزی بگم. گفتم، این موسیقی خیلی پیش پا افتادست. بهش می‌گند موسیقی آسانسوری. تو آمریکا به همچنین موسیقی‌هایی فقط برای طی کردن راه‌های خسته‌کننده به درد می‌خوره.

«راه‌های خسته‌کننده آسانسوری؟»

گفتم بله، هم من هم جیلان، در مورد این نوع موسیقی شروع به صحبت کردیم. انگار از همین الان از جیلان خوشم اومد. صحبت می‌کردم با توجه به اینکه خجالت هم می‌کشیدم، اما جیلان؛ همه چیز رو برات اون موقع تعریف

کردم.

اینکه این راه‌های آسانسوری چقدر از مسافت‌های نیویورک رو شامل می‌شه. گفتم که مسیری به مسافت ۵۰ فوت و ۱۰۲ طبقه رو در بر می‌گیره و برای تحمل این مسیر معمولاً از این موسیقی استفاده می‌شه. خیلی هم در عین حال زیباست. گفتم که اما تا حالا به نیویورک نرفتم و اون منظره رو ندیدم. در دایرةالمعارف بریتانیکا که تو مدرسه ما بود، دیدم در سال ۱۹۵۷ تعداد ۷۸۹۱۹۵۷ بازدیدکننده داشته.

فافا گفت: اوه، مثل گاو همه این‌ها رو حفظ کردی.

اینو گفت و تو هم جیلان، بهش خندیدی. من برای اینکه به شما ثابت کنم که برای حفظ کردن لازم نیست آدم گاو باشه و فقط هوش لازمه، تمام اطلاعاتم رو در اختیارتون گذاشتم.

ودات گفت: بله یه مغز عجیب و غریب داره این بچه، همه مدرسه می‌دونن!

جیلان گفت: ۱۷ ضربدر ۴۹.

گفتم: ۸۳۳

«هفتاد ضربدر ۱۴».

«۱۰۰۸۱».

جیلان گفت: از کجا معلومه درست باشه.

هیجان‌زده شدم. من فقط می‌خندیدم. گفت: کاغذ و قلم بیارم؟

خنده مسخره منو نتونستی تحمل کنی جیلان و دوییدی رفتی یه کاغذ

گاهی و یه خودنویس عهد عتیق برداشتی و برگشتی.

«۲۷×۳۳؟»

«۸۹۱».

« $17 \times 27 = ?$ »

«۵۱۳».

« $81 \times 79 = ?$ »

«۶۳۹۹».

« $17 \times 19 = ?$ »

«۳۲۳» نه «۳۷۳» لطفاً یه بار دیگه حساب کن جیلان خب ۳۲۳.

« $99 \times 99 = ?$ »

این از همه آسونتره: ۹۸۰۱!

«واقعاً مثل گاو از حفظ کرده».

من فقط می‌خندیدم و به این فکر می‌کردم که شاید این حرف‌های احمقانه

که می‌گند همه عشق‌ها از نفرت شروع می‌شند درست باشه.

بعد جیلان سوار موتور فکرت شد و رفت و من در افکارم غرق شدم، انگار

من تو باور خودم واقعاً عاشق شدم.

## ۶- رجب صبحانه را آماده می‌کند

بیدار شدم، از جا بلند شدم، کراوات و کت‌م رو پوشیدم. رفتم بیرون. صبح خیلی زیباییه! دارکوب‌ها روی درخت‌ها ضرب گرفتند. به پنجره‌ها نگاه کردم. همه بسته بودند. خوابیدند، دیشب دیر خوابیدند، فاروق خان مشروب خورد. وقتی می‌خورد نیلگون تماشاش می‌کرد. خانوم بزرگ هم از بالا صدا زد. نفهمیدم متین ساعت چند اومد و خوابید. تلمبه رو یواش زدم که صدای جرجرش باعث آزار کسی نشه. آب خنک صبح رو به صورتم پاشیدم، رفتم داخل، از آشپزخونه دو تا تیکه نان بریدم، برداشتم و به سمت کابینت رفتم و درش رو باز کردم. دو تا تخم‌مرغ رو از نوکش سوراخ کردم و خوردم. نون‌هام رو هم خوردم.

تخم‌مرغ‌های دیگه رو هم برداشتم. در کابینت رو بستم و برگشتم و با تعجب دیدم که نیلگون بیدار شده، کیفش رو برداشته و در حال رفتنه. منو که دید لبخند زد.

«صبح به خیر رجب».

«این وقت صبح کجا؟»

«می‌رم دریا. چند ساعت دیگه شلوغ می‌شه. سریع می‌رم و می‌آم.  
«تخم‌مرغ‌ها محلیه؟»

گفتم: بله، احساس گناه کردم. صبحانه می‌خواید؟  
گفت: می‌خوام و خندید و رفت. نگاهش کردم. با دقت، مرتب و تمیز، کف پاهاش رو صندل گرفته بود و بقیه جاها پابرهنه بود. بچه که بود پاهای لاغری داشت. رفتم داخل، برای دم کردن چایی آب گذاشتم. مادرش هم همین‌طور بود. الان تو قبرستونه. می‌ریم، دعا می‌کنیم مادرت رو یادت می‌آد؟ سه سالش بود. یادش نمی‌آد؟ دوعان‌خان کارش زیاد بود. دو تابستان آخر فرستادشون اینجا. بغلش متین رو داشت و کنارش هم تو، مادرت تو باغ نشست، به صورت بی‌روحش تمام روز آفتاب تابید. اما صورتش مثل ماه سفید بود. گفته بودم: آب آلبالو میل دارید خانوم کوچیک؟

گفت: تشکر می‌کنم آقارجب. بذارید اینجا. متین تو بغلش بود. می‌گذارم. دو ساعت بعد می‌آم نگاه می‌کنم که از اون لیوان به اون بزرگی فقط یک قلمپ خورده. بعد فاروق عرق کرده و چاق می‌آد، می‌گه مامان گرسنمه، در یه چشم به هم زدن همه رو می‌خوره، تموم می‌کنه. آفرین!

سفره رو در آوردم و روی میز پهن کردم که بوش بپره.  
فاروق‌خان دیشب روی سفره مشروب ریخت. رفتم دستمال رو آوردم و پاک کردم. آب جوش آمد و من چایی رو دم کردم. از دیروز شیر هم مونده سراغ نوزت فردا می‌رم. به ذهنم قهوه رسید، اما خودمو نگه داشتم. فکرمو دادم به کار.

تو افکار خودم غرقم. وقت گذشته. سفره رو که می‌چیدم فاروق‌خان از پله‌ها پایین اومد. قدم‌هاشو سنگین بر می‌داشت مثل پدر بزرگش.  
گفتم: چایی دم کردم. بنشینید براتون صبحانه آماده کردم.

همون صندلی که دیشب روش نشسته بود و مشروب می‌خورد رو بیرون کشید.

گفتم: شیر هم می‌خواید؟ شیر پرچرب خوبی داریم.

گفت: باشه بیار، برای معدم خوبه.

به آشپزخونه رفتم: این زهرماری رو که ذره ذره می‌خوره، عاقبت باعث می‌شه تو معدش یه سوراخ بزرگ درست کنه. خانم بزرگ گفته بود: آنقدر می‌خوری که عاقبت می‌میری. شنیدی، دکتر چی می‌گفت؟ دوعان‌خان جلوش رو نگاه می‌کنه؟ فکری کرد و بعد گفت: وقتی مغزم کار نکنه، بمیرم بهتره، مادر! من بدون فکر کردن نمی‌تونم زندگی کنم و خانوم بزرگ گفته بود این فکر کردن نیست عزیزم، فقط خودخوریه؛ اما دیگه فراموش کردن به حرف همدیگه گوش نکنن. بعد از اون دوعان‌خان اون نامه‌ها رو نوشت و از دنیا رفت. مثل پدرش از دهانش خون می‌آمد. معلوم بود که از معدشه. خانوم بزرگ فقط اشک می‌ریخت. منو صدا می‌کرد، انگار از دست من کاری بر می‌آد، قبل از مرگ پیرهن خونی‌ش رو در آوردم، یه بلوز اتو کشیده و تمیز پوشاندم، اما فوت کرد.

داریم می‌ریم سر خاک.

شیر رو گرم کردم و داخل لیوان ریختم. معده تاریکه، عالم ناشناخته‌ایه که فقط یونس پیغمبر می‌شناسدش. من به اون حفره تاریک که فکر می‌کنم، احساس خفگی می‌کنم. اما معده من انگار سر جای خودش نیست. چون خودم رو می‌شناسم. مثل اون‌ها نیستم. من فراموش کردن رو هم بلدم. نگاه به شیر کردم.

نیلگون برگشت، چه سریع! موهاش خیسه، زیباست.

گفتم: صبحانتون رو بدم.

نیلگون گفت: مادر بزرگ برای صبحانه نمی‌آن پایین؟  
گفتم: می‌آد.

«صبح‌ها و شب‌ها می‌آد پایین.»

«بعد از ظهر چرا نمی‌آد؟»

گفتم: از سر و صدای پلاژ خوشش نمی‌آد، بعد از ظهرها سینی‌ش رو من می‌برم بالا.

نیلگون گفت: منتظر مادر بزرگ بمونیم؟

گفتم: حتماً خیلی وقته بیدار شده و به ساعت نگاه کردم: هشت و نیم.

نیلگون گفت: آهان رجب، من از مغازه روزنامه رو گرفتم. از این به بعد من

صبح‌ها می‌رم می‌گیرم. حالا تا اینجا هستم خودم می‌گیرم.

گفتم: هر جور میل شماست، من داشتم می‌رفتم.

فاروق خان بی‌مقدمه گفت: خب می‌گیری روزنامه رو که چی بشه مثلاً؟

«چند نفر چند نفر و کشتن، چند نفر فاشیست بودن، چند نفر بی‌طرف

بودن، اینارو می‌بینی که چی بشه؟»

رفتم داخل. به سمت بالا رفتم. این عجله برای چیه، چی می‌خوای؟ تو

نمی‌دونی رجب! مرگ!

فکر می‌کنم، می‌ترسم، چون آدم نگران می‌شه، صلاح‌الدین خان گفته بود

همه دانشمندان تو در دسرنند.

فهمیدی رجب؟ رسیدم بالا و به در ضربه زدم.

گفت: کیه؟

گفتم: منم خانوم بزرگ، رفتم داخل. کم‌دش رو باز کرده بود و انگار دنبال

چیزی می‌گشت. درش رو بست.

گفت: چیه؟ چرا داد و بیداد می‌کنند پایین.

«برای صبحانه منتظر شمان».

«واسه صبحانه داد بیداد می کنند؟»

بوی کمد قدیمی فضای اتاق رو پر کرد. بو می کشیدم، به یاد می آوردم.

گفتم: بله؟ نه شوخی می کنند.

«سر صبح، سر میز؟»

«اگر نگران این هستید خانوم بزرگ، بگم بهشان که ساکت تر باشند.

فاروق خان مشروب نمی خوره؛ این ساعت که وقت خوردن نیست».

گفت: ازشون دفاع نکن. به منم دروغ نگو! من بلافاصله می فهمم.

گفتم: دروغ نمی گم. برای صبحانه منتظر شما هستید. به در باز کمد نگاه

کرد.

«بیرمتون پایین».

«نه».

«تو تختخواب می خورید؟ بیارم سینی رو؟»

گفت: بیار. به اون ها هم بگو حاضر باشند.

«حاضرند».

«در رو ببند».

بستم، از پله ها پایین آمدم. انگار توی اون کمد لباسی هست که هیچ وقت

نپوشیده که هر سال قبل از سر خاک رفتن دنبالش می گرده و قطعاً اون چیزی

که باید بپوشه باز هم همون پالتوی عجیبه.

وارد آشپزخونه شدم. نان گذاشتم و بردم.

فاروق خان به نیلگون می گفت: بخون امروز چند تا راستی و چندتا چپی رو

کشتند؟

نیلگون گفت: ۱۷ تا.

فاروق خان گفت: خب اینکار چه نتیجه‌ای می‌تونه داشته باشه.  
 نیلگون انگار اصلاً صدای برادرش رو نشنیده باشه، بیشتر تو روزنامه فرو  
 رفت.

فاروق خان گفت: دیگه این کارا معنا و مفهومی هم نداره.  
 گفتم: خانوم بزرگ برای صبحانه پایین نمی‌آن. صبحانه شما رو می‌دم.  
 «چرا نمی‌آد پایین؟»

گفتم: نمی‌دونم توی کمدش رو می‌گرده.  
 «باشه پس مال ما رو بیار».

گفتم، نیلگون خانوم با اون مایوی خیس همین طوری نشستین، سرما  
 می‌خورید، برید لباستون رو عوض کنید، بعد بیاید روزنامه تون رو بخونید.  
 فاروق خان گفت: نگاه کن حتی صدای تو رو هم نشنید. اونقدر جوونه که  
 فقط روزنامه‌ها رو باور داره. با هیجان در مورد مرده‌ها می‌خونه. نیلگون  
 لبخندی به من زد و بلند شد. من هم رفتم به آشپزخونه. باور روزنامه‌ها؟  
 نان‌ها رو بریدم. سینی خانوم بزرگ رو آماده کردم. خانوم بزرگ گاهی به خاطر  
 اینکه تو مرده‌ها آشنایی پیدا کنه روزنامه رو مطالعه می‌کنه. نه برای اینکه  
 ببینه جوونی تیر خورده یا نه، بلکه برای اینکه ببینه آدمی، پیری تو  
 رختخوابش مرده یا نه. سینی رو می‌برم. گاهی وقتا اسم و فامیل مرده‌ها رو از  
 آگهی‌های ترحیم جدا می‌کنه. گاهی وقتا، اگه خیلی عصبانی نباشه، من که  
 کنارش هستم فامیلی‌ها رو مسخره می‌کنه.

می‌گفت: اینا اسم‌های من درآورده، جهنمی‌ها، یعنی چه این فامیلی؟ فکر  
 کردم، فامیلی پدرم کاراتاش بود. معنی اون کاملاً مشخصه. اما معنی اسم  
 فامیل بعضی‌ها رو اصلاً نمی‌فهمم. مال اینا همین طوره. در رو زدم. رفتم  
 داخل. خانوم بزرگ هنوز تو کمد جستجو می‌کرد.

«صبحانتون رو آوردم خانوم بزرگ».

«بگذار اونجا».

گفتم. همین الان بخورین. شیرتون سرد نشه.

گفت: باشه، باشه! چشمش به سینی نیست، به کمدشه.

در رو نصفه بگذار. نصفه گذاشتم. یک آن نان‌ها به ذهنم اومد. بدو بدو رفتم پایین. خدا رو شکر که نسوخته بود. نیلگون خانوم تخم‌مرغ‌ها رو توی سینی گذاشت و برد.

گفتم: معذرت می‌خوام دیر کردم.

فاروق خان گفت: متین برای صبحانه نمی‌آد؟

دوباره رفتم بالا، به اتاق متین رفتم و بیدارش کردم، پنجره‌ها رو باز کردم، خروپف می‌کرد، آمدم پایین، نیلگون چای می‌خواست، به آشپزخونه رفتم، چای دم کردم، متین بلافاصله پایین آمد، نشسته بود.

گفتم: صبحانتون رو الان می‌آرم.

فاروق خان گفت: دیشب ساعت چند آمدی؟

متین گفت: یادم نمی‌آد! تنش فقط یک تی‌شرت و شلوارک بود.

فاروق گفت: تو ماشین بنزین گذاشتی بمونه.

متین گفت: نگران نباش داداش. با ماشین کس دیگه‌ای رفتیم گردش.

رفتم تا چایی رو بیارم. دوباره نان گذاشتم که تست بشه. چاییش رو بردم.

گفتم: متین خان شیر هم می‌خواید؟

متین گفت: دوستان حالت رو پرسیدن. قدیما با اون دخترا دوست صمیمی بودی. آب از هم جدا نمی‌خوردین. حالا چند تا کتاب می‌خونی اون‌ها رو تحقیر می‌کنی.

«تحقیر نمی‌کنم. فقط دلم نمی‌خواد اون‌ها رو ببینم».

من گفتم: متین خان شیر هم می‌خورید؟  
 «دیدی؟ خیلی سیاسی شدی، خیلی ایدئولوژی پرست».  
 نیلگون گفت: تو معنای ایدئولوژی رو می‌دونی؟  
 متین گفت: می‌شه ندونم. همچین خواهری دارم که مغزش تازه شستشو  
 داده شده، هر روز دارم می‌بینم این ایدئولوژی مسخره رو.  
 «احمق»!

«شیر هم می‌خواید متین آقا».  
 «بچه‌ها نکنید»، صدای فاروق خان بلند می‌شد.  
 متین گفت: شیر نمی‌خوام.  
 دویدم طرف آشپزخونه، نان‌ها رو چرخوندم. مغزش رو شستشو دادن. تمام  
 اون کثافت‌های داخل مغزش، اون باورهای تو خالی تا از ذهنش پاک نشن،  
 آرامش نخواهیم داشت. صلاح‌الدین خان می‌گفت: فاطیما من به خاطر اینکه که  
 سال‌هاست دارم می‌نویسم. به خاطر این.  
 یه لیوان شیر برای خودم ریختم و خوردم. نان‌ها که تست شد می‌برم.  
 فاروق خان می‌گفت: مادر بزرگ که سر خاک دعا و فاتحه خونده، شما هم  
 بخونید.

نیلگون گفت: دعاهایی که خاله یادم داده فراموش کردم.  
 متین گفت: چه زود فراموش کردی.  
 فاروق خان گفت: عزیزم منم فراموش کردم. یعنی دست‌هاتون رو مثل اون  
 باز کنید که ناراحت نشه. منظورم همین بود.  
 متین گفت: نگران نباش، باز می‌کنم. من به این چیزا اهمیت نمی‌دم.  
 فاروق گفت: تو هم باز کن، باشه نیلگون. یه چیزی هم بنداز روی سرت.  
 نیلگون گفت: باشه!

متین گفت: این مسئله با باورهای ایدئولوژیک تو ناجور در نیاید یه وقت؟  
من رفتم، رفتم بالا. در اتاق خانوم‌بزرگ رو زدم. رفتم داخل. صبحانه‌اش  
رو خورده و دوباره رفته سر کمد.

گفت: چیه؟ چی می‌خوای؟  
«یه لیوان دیگه شیر می‌خواید؟»  
«نمی‌خوام».

داشتم سینی رو می‌بردم که ناگهان در کمد رو بست و فریاد زد.  
«نزدیک نشو!»

گفتم: به کمدتون نزدیک نمی‌شم خانوم‌بزرگ، ببینید فقط سینی رو  
می‌برم.

«چیکار می‌کنند اون پایین؟»  
«دارند حاضر می‌شند».

گفت: من هنوز انتخاب نکردم و انگار خجالت کشید و دوباره رفت سر  
کمدش.

گفتم: عجله کنید خانوم‌بزرگ. به گرما می‌خوریم ها.  
«باشه، باشه. در و ببند».

رفتم به آشپزخونه. برای شستن ظرف‌ها گذاشتم آب داغ بشه. باقی مونده  
شیرم رو می‌خورم و صبر می‌کنم تا آب جوش بیاد؛ به قبرستون فکر کردم.  
هیجان زده شدم، یه جور عجیب شدم؛ وسایلی که لباس به تن دارند، به  
همه چیز فکر کردم. آدم یک وقت‌هایی دلش می‌خواد تو قبرستان گریه کنه.  
رفتم. متین خان چایی خواست، بردم. فاروق همون‌طور که سیگار می‌کشه به  
باغ نگاه می‌کنه. ساکت بودند. رفتم داخل. شستن ظرف‌ها رو تمام کردم. به  
اتاق که برگشتم متین خان لباس پوشیده و آماده بود. منم برگشتم پیش بندم رو

در آوردم، به کراوات و کتم نگاه کردم، موهام رو شانه کردم، تو آینه به خودم  
لبخند زدم و رفتم بیرون.

گفتند: حاضریم.

رفتم بالا. بالاخره خانوم بزرگ آماده شد. دوباره همون پالتوی مشکی  
وحشتناک تنش بود. به خاطر کوتاه شدن هر ساله قد خانوم بزرگ، اون دامن  
بلند کمی بیشتر به زمین نزدیک می شد و به کفش های غریبش بیشتر خودش  
رو می چسبوند.

گفتم: تو این گرما با این لباسا عرق می کنی.

گفت: همه حاضرین؟

«حاضرین».

به اتاق نگاه کرد، دنبال چیزی گشت. متوجه بسته بودن در کمد شد. دوباره  
تو اتاق دنبال چیزی گشت و گفت: زودباش بیا منو ببر پایین.  
از اتاق بیرون آمدیم. دید که در رو بستم اما خودشم یکبار دیگر چفت در  
رو محکم کشید. کنار پله ها که رسید به نرده ها نه به من تکیه کرد. آروم آروم  
پایین آمدیم. بچه ها آمدند و خانوم بزرگ رو سوار ماشین کردیم.

گفت: درها رو خوب بستن؟

گفتم: بله خانوم بزرگ، اما دوباره رفتم و درها رو چک کردم فقط برای اینکه  
خیال خانوم بزرگ راحت بشه.

خدا رو شکر بالاخره سوار ماشین شد.

## ۷- مادر بزرگ سر هزار گریه می کند

خدای من، چقدر عجیب، ماشین راه افتاد ناگهان یاد کودکی هام که سوار درشکه می شدیم افتادم. من اون وقتها به هیجان می آمدم، اما بعد به شما فکر کردم، شما بیچاره های توی قبر، فکر کردم می خوام گریه کنم، اما هنوز نه فاطیما، چون که از پنجره های ماشینی که از جلوی درها می گذشت و به خیابان می رفت بیرون رو نگاه می کردم و رجب تو خونه ست، حالا فکر می کردم الانه که تنها بمونه، ماشین ایستاد و صبر کردیم و کمی بعد کوتوله هم آمد. از در آن طرف سوار شد.

«درها رو محکم بستی، درسته رجب؟»

به راه که افتادیم،

«بله فاروق خان.»

من محکم به صندلیم چسبیده بودم.

«مادر بزرگ شنیدین، مگه نه، رجب درها رو محکم بسته، دوباره مثل

پارسال شروع نکنید بگید در بازونده ها...»

شروع کردم به فکر کردن در مورد اون ها و البته یادم اومد که گفتند درها

بسته است.

صلاح‌الدین هم همیشه فراموشکار بود.

جلوی در تابلوی چوبی چسبانده بود و ساعت کار مطب رو روی اون نوشته بود، از فقیرها پول نمی‌گرفت و می‌گفت فاطیما من از اونا پول نمی‌گیرم، دلم می‌خواد با دولت تماس داشته باشم، خوب هنوز مریض آنچنانی نداریم، شهر بزرگی نیست. اینجا کنار دریا هستیم، به جز چندتا دهاتی بینوا، آدمی اینجا نیست. واقعاً هم اون موقع‌ها بهتر بود حالا سر رو که بلند می‌کنی، این آپارتمان‌ها، مغازه‌ها، شلوغی‌ها، نیمه برهنه‌ها، نگاه کن خدایا، تو پلاژ، نگاه نکن فاطیما، اون چه وضعیته، همه با همین وضعیت بحرانی در هم می‌لولند جایی که تو دوست داشتی صلاح‌الدین، اگه خواسته‌تو این بود، موفق شدی، این شلوغی.

«مادربزرگ خیلی با دقت نگاه می‌کنه؛ مگه نه؟»

نه، اصلاً نگاه نمی‌کنم، امان از دست این نوه‌های سبک‌سر تو، صلاح‌الدین.

«می‌خوای یه کم مسیر رو دورتر کنم یه خورده بگردونمتون مادربزرگ.»  
این‌ها زن بی‌گناه تو رو هم مثل خودت می‌بینن، بله، چیکار کنن بچه‌های بیچاره. اینجوری تربیت شدن، چون صلاح‌الدین، تو پسرت رو هم مثل خودت بار آورده بودی، دوعان هم توجهی به بچه‌ها نکرد، می‌گفتی: مادر حالا دیگه خاله‌شون از بچه‌ها مراقبت می‌کنه، من حوصله ندارم، خاله‌شون که سرپرستی اونارو به عهده بگیره وضعشون این می‌شه. فکر می‌کنند مادر بزرگشون که داره می‌ره قبرستون، نگران آدمای تو خیابونه، فکر نکنین، نگاه کنین من می‌بینم، سرم که سنگین می‌شه کیفم رو باز می‌کنم، بوی پیری رو که از داخلش می‌زنه بیرون، به مشام می‌کشم. با دست‌های خشکم از تو کیفم

که مثل یه تمساح می‌مونه، دستمال کوچیکم رو بیرون می‌آرم و به چشمای خشکم می‌کشم، چون چشمام پر شده از افکار اون‌ها.

«الان چه مسئله‌ای برای گریه کردن وجود داره مادر بزرگ، گریه نکنید.»

نمی‌دونن که من چقدر شما رو دوست دارم و اینکه تو یه همچین روز آفتابی‌ای شما از دنیا رفتید رو نمی‌تونم تحمل کنم. دستمال رو یه کم دیگه روی چشمام کشیدم، بیچاره من، باشه، بسه دیگه فاطیما، تمام عمرت تو مصیبت‌ها گذشت، من تحمل کردنش رو هم بلدم. فعلاً گذشت، چیزی نیست نگاه کنید سرم رو بلند کردم، تماشا می‌کنم، آپارتمان‌ها، دیوارها، نوشته‌ها، دفترها، دامپزشکی‌ها، ویتزین‌ها و رنگ‌ها، اما بلافاصله شروع به ایراد گرفتن می‌کنم. خدای من چه افتضاحی، نگاه نکن فاطیما.

«مادر بزرگ اینجاها قدیم‌ترها چه شکلی بود؟»

تو افکار و غصه‌های خودم غرقم و حرف‌های شما رو نمی‌شنوم که بخوام چیزی براتون تعریف کنم. قدیم‌ها اینجا باغ‌های زیبایی بود، الان اون کجاست که بخوام براتون ازش تعریف کنم؛ هیچ کس نبود و اون سال‌های اول یعنی همون موقعی که شیطان هنوز پدر بزرگتون رو تسخیر نکرده بود، سر شب می‌گفت بیا فاطیما بریم با هم هواخوری؛ عذر می‌خوام، اینجاها حبس شدی توام، تو رو هیچ کجا نمی‌برم، کارهام منو خیلی خسته می‌کنه، هیچ وقتی ندارم، دلم نمی‌خواد مثل مردهای دیکتاتور رفتار کنم، دلم می‌خواد همسرم شاد باشه، بیا حداقل یه کم تو باغ بگردیم، صحبت هم می‌کنیم. ببین امروز چی خوندم. فکر می‌کنم ما به خاطر ندونسته‌هامون آنقدر بدبخت هستیم، ما هم مثل دوران رنسانس، تو وضعیتی هستیم که فکر می‌کنم باید یه بیداریه علمی اتفاق بیفته، وظیفه‌ی خیلی بزرگی روبه‌رومه و برای اینکه تو این کنج تنهایی مطالعه کنم، در واقع باید طلعت پاشا رو دعا هم بکنم چون اگر

این تنهایی‌ها و ساعت‌های بیکاری نبود، به این همه افکار نمی‌رسیدم و این اهمیت تاریخی رو هیچ وقت نمی‌فهمیدم فاطیما. روسو هم تمام افکارش تو سیاهی همون وضعیت پا به ظهور گذاشت.  
اما ما دو نفری داریم گردش می‌کنیم.  
«مارل برو، مارل برو».

سرم رو بلند کردم و نگاه کردم، ترسیدم، انگار دستش رو می‌خواست بگذاره تو ماشین، بچه کوچیک زیر ماشین له می‌شی، خدا رو شکر، وارد باغ‌ها شدیم.

«داداش خیلی گرم نیست؟»

گذشت، اون سال‌های اول که با صلاح‌الدین می‌گذروندیم و تک و توک دهاتی‌های بیچاره به عنوان مریض می‌آمدن پیشش. سلام می‌کردن. اون زمان هنوز نمی‌ترسیدند. آقای دکتر، همسرم حالش خیلی بده، می‌آیید، خدا از شما راضی باشه.

بیچاره‌ها، فاطیما دلم برایشون می‌سوزه، پول نگرفتم، چی کار کنم، اما وقتی به پول احتیاج داشت، نمی‌آمدن، اون وقت انگشترها و الماس‌های من به دادمون می‌رسید.

«مادربزرگ جان خوبید، این طور نیست؟»

آدمو راحت نمی‌گذارند اینا با این سؤال‌های احمقانه، دستمال رو روی چشم‌هام کشیدم، آدم وقتی سر مزار همسر و پسرش می‌ره، چطور می‌تونه خوب باشه.

«بین مادربزرگ، از جلوی منزل اسماعیل اینا رد می‌شم، اینجاست».

فقط دلم می‌سوزه، اما بین چی می‌گند، خدای من اینجا منزل آدمیه که لنگ می‌زنه، اما من نگاه نمی‌کنم.

«رجب، اسماعیل چطوره؟»

«خوبه، بلیط بخت‌آزمایی می‌فروشه...».

گوش می‌کنم، نه گوش نمی‌دی تو فاطیما.

«پاش چطوره؟»

فقط برای نجات خودم، شوهرم و پسرم از گناه.

«مثل قدیم فاروق خان، می‌لنگه.»

کسی که می‌دونه من گناهکارم، می‌رم پیش او نا.

«حسن چطوره؟»

«درس‌هاش خوب نیست، انگلیسی و ریاضی رو افتاده، کاری هم نداره.»

فاطمیما فکرشم نکن، تو امروز برای فکر کردن به این مهملات اومدی

اینجا؟ اما هنوز که نرسیدیم، من گریه‌ام می‌گیره، موفق شدم دستمالم رو به

چشمام بکشم، دقیقاً تو همین امروزی که سخت‌ترین و غمگین‌ترین روز

زندگی منه، این‌ها انگار برای لذت بردن از هوا و آب بیرون اومدن. قدیم‌ها

برای گردش فقط با درشکه یک‌اسبه، با صلاح‌الدین بیرون می‌آمدیم.

می‌گفت: چه خوب کاری کردیم فاطیما، خیلی وقته به خاطر کارهام برای یه

همچین گردشی وقت گیر نمی‌آوردم. کاش یه شیشه شراب هم با خودم

می‌آوردم، نگاه کن، دریا از اینجا چقدر زیبا به نظر می‌آد، اروپایی‌ها به این کار

می‌گند پیک‌نیک، همه چیز رو ساده می‌گیرند، فاطیما، انشاءالله ما هم یه روز

همین‌طور می‌شیم، به پسرانمون شاید نرسه، اما نوه‌هامون چرا خوشبخت

خواهند شد.

«رسیدیم مادر بزرگ، رسیدیم، نگاه کنید.»

وقتی که دانش نوین همه جا رو فرا بگیره، نوه‌های ما هم همین جا که

دیگه اون وقت فرقی با اروپا نخواهد داشت، راحت زندگی می‌کنند، تو مملکت

خودمون شاد زندگی می‌کنند، نوه‌هام سر مزار من می‌آن.  
صلاح‌الدین، ماشین که خاموش شد، قلبم ایستاد. چقدر اینجا ساکت. یه  
سکوت مطلق، سرسره‌ها صدا می‌کنند.

«بیایید مادر بزرگ، دستتون رو بدین به من».  
پیاده شدن از این شیء پلاستیکی، از پیاده شدن از درشکه هم سخت‌تره،  
خدا نصیب نکنه، اگه بیفتم بلافاصله می‌میرم، شاید اینا خوشحال بشند.  
«آهان، بازومو بگیرین، تکیه بدین مادر بزرگ».

شاید هم ناراحت بشن، توبه، حالا چرا من این طوری فکر می‌کنم. رفتم  
بیرون، همون طور که به سنگ‌های قبر نگاه می‌کردم، راه می‌رفتیم. یکی این  
بازو و اون یکی اون بازوم رو گرفته بودند، خدای من، تو ببخش، تمام  
ترس‌های دنیا می‌ریزه به قلبم وقتی این سنگ قبرها رو نگاه می‌کنم.  
«حالتون خوبه مادر بزرگ».

گرم، ساکت و یه روز من هم تو این شرایط و تو بی‌کسی اینجا خواهم بود.  
«کجا بود؟»

می‌رم این داخل، الان بهش فکر نکن فاطیما.  
«از این طرف بریم فاروق‌خان!»  
نگاه کن کوتوله هنوز داره حرف می‌زنه. داره ثابت می‌کنه که جای خوابیدن  
اون‌ها رو از نوه‌ها بهتر می‌دونه، می‌خوای بگی چون من پسرش هستم  
می‌دونم قبرش کجاست؟ اما اون‌ها هم پدرشون و هم مادرشون اینجا  
خوابیده.

«اینجاس».

مزارشونه.

«رسیدیم مادر بزرگ، اینجاست».

وقتی دیدم، آه قلبم، الان گریه می‌کنم، اینجا بید، بیچاره‌ها، شما هم از تو دست و پام بروید بیرون، منو با اون‌ها تنها بگذارید، با دستمالم چشم‌هامو پاک کردم و شما رو که اینجا دیدم، گفتم خدایا، آخه چرا جان منو هم نمی‌گیری؟ آخه توبه، می‌دونم، من به شیطان یکبار هم که شده رو ندادم، اما من نیومدم اینجا شما رو محاکمه کنم. الان گریه‌ام می‌گیره، بینی‌ام رو پاک می‌کنم، یک آن نفسم رو نگه می‌دارم، صدای سرسره‌ها رو می‌شنوم. دستمالم رو تو جیبم می‌گذارم و دست‌هامو باز می‌کنم و براتون فاتحه می‌خونم، می‌خونم و تموم می‌شه. سرمو بلند می‌کنم و نگاه می‌کنم، خدا رو شکر که اون‌ها هم دستاشون رو باز کردن، آفرین، نیلگون سرش رو پوشونده، اما از توجه این کوتوله حالم به هم می‌خوره، خدایا تو ببخش، از بودن و نفس کشیدن یه انسان من خسته می‌شم و تحملش رو ندارم، انگار از همه بیشتر اون تورو دوست داره صلاح‌الدین، خیلی دعا می‌خونه، فکر می‌کنی با این کار کسی رو می‌تونی گول بزنی، کاش عصام رو با خودم می‌آوردم، یعنی در رو خوب بستند؟ اما من برای فکر کردن به این چیزا نه، که برای تو اومدم، بالای سنگ قبر تو اینجا، تو این مکان تنها و ترک شده، هیچ به فکر تو می‌رسید، که یه روز پیام اینجا و روی یه سنگ قبر بخونم.

دکتر صلاح‌الدین داروین اوغلو

۱۸۸۱-۱۹۴۲

رحمت خدا بر او

خوندم صلاح‌الدین، چه فرقی می‌کنه، تو که دیگه باور نمی‌کنی و به خاطر همین تو تلخی‌های جهنم، روح آغشته خواهد شد. خدای من، من نمی‌خوام فکر کنم، اما این تقصیر منه، من چند دفعه بهش گفتم آخه توبه کن صلاح‌الدین، اما تو مگه منو مسخره نکردی؟ زن نادون، زن احمق، مثل همه

مغز تو رو هم شستشو دادن. نه خدا هست، نه آخرتی، دنیای دیگر رو برای مسخره کردن ما سمبل کردن، دروغ‌های نفرت‌انگیز، برای اینکه خدا رو بهت ثابت کنیم، چیکار باید می‌کردیم، فقط الگوهای ساده‌ای بودند. ما رابطه‌های میان موجودات رو می‌دانستیم، می‌گفتی باید حقیقت رو نشون بدم، همین، گوش می‌کنی فاطیما، تو به اینا فکر نکن، من دلم می‌خواد به اون روزهای اولی که تو هنوز تسلیم شیطان نشده بودی فکر کنم. چون به قول پدرم، بچه‌ای بودی که آینده درخشانی داری، تو مطببت خیلی متین می‌نشستی، زن‌های سر باز هم به مطببت می‌یومدن، شوهرانشان هم می‌آمدند، من تو اتاق بغلی ناراحت می‌شم که به فکرت افکار بد خطور نکنه، فاطیما، بله، بله، شاید هم همه چیز به خاطر اون‌ها اتفاق افتاد.

اینجا مریض زیادی نداشت. آخه کسی نمی‌تونست بیاد مطب، اما به هر حال، بود وقت‌هایی که کسی مریض بشه. هوای تمیزی داشت اینجا، کسی اگر مریض می‌شد هم نمی‌فهمید. چندتا خانه بود، چند تا دهاتی احمق، اما باتمام این اوصاف، اسمت شنیده شده بود و مریض‌ها از کجاها که نمی‌آمدند، حتی از ازمیت هم می‌آمدند، بیشتر از همه از قبضه می‌آمدند. شروع به پول درآوردن کرده بود که این دفعه مریض‌ها رو اذیت می‌کرد. خدای من از اتاق بغلی می‌شنیدم، چی پرسیدی تو از این، اول گفت دکتر دستم به دامن، بعد دستش رو دراز کرد، خدایا همچین چیزی ممکنه؟ حالا چیزی به نام دانش وجود داره، چرا تا حالا نیاوردینش، دریا طوفانی بود، ندیدین آقای دکتر؟ داشتن بچه رو می‌کشتین، اگه تقدیر این باشه ما چکاره‌ایم. چه خدایی، چه توبه‌ای، زن نادان، توام مثل این دهاتی‌های نادون چرت و پرت نگو. بچه ۵ روزه تب داره و دست روی دست گذاشتی، از توام خجالت می‌کشم، این همه آدم رو می‌خوام به راه بیارم اما هنوز نتونستم توسر زن خودم دو تا کلمه فرو کنم، چقدر احمقی،

حداقل نادانی خودت رو بفهم و حرف منو گوش کن.

اما صلاح‌الدین تو این چند تا مریض رو هم از دست می‌دی، وقتی اینو گفتم، با من عناد می‌کرد، من از اتاق کناری می‌شنیدم واسه زن بدبخت که با شوهرش این همه راه رو اومده بود، دارویی ننوشت، چه چیزها که بهش نمی‌گفت، می‌گفت روی این زن رو باز کنید، اعصابم رو خورد می‌کنه، تو شوهرشی داهاتی نادون، حداقل تو بگو، باز نمی‌کنه، باشه، معاینه نمی‌کنم، گم شید. من مسخره دست شما نیستم که این باورهای احمقانتون را تحمل کنم. اما آقای دکتر، نکن، یه دارویی بدین، نه، زنت روشو باز نکنه دارو خبری نیست. گم شید، همه شما رو با دروغی به اسم خدا گول زدن، توبه.

حداقل دهندش رو می‌دید صلاح‌الدین، حداقل باهاشون این‌طور صحبت نکن، نه، من از کسی نمی‌ترسم، اما ببین حالا پشت سرم چی‌ها که نمی‌گند، دکتر بی‌خداییه این، نرین، این یارو خودشیطان، ندیدی روی فرش اون جمجمه رو، اتاقش هم پر از کتاب بود، وسایل عجیب غریبی هم داره، عودهایی که ازش دود بلند می‌شه، قورباغه‌های مرده هم داره، نرین. اگر مجبور نباشه کدوم آدمی جونش رو دست این بی‌ایمان می‌ده، خدا به دور، این آدم، انسان سالم رو مریض می‌کنه، از زندگیش جن و روح پر می‌زنه چند وقت پیش به مریض بینوایی که از کجاها آمده بود، گفته بود، تو شبیه آدم عاقلی هستی، این‌طور که متوجه شدم؛ این نوشته‌ها رو بگیر و تو قهوه‌خانه روستا بخون، گفته بود که در مورد تیفوس و درمان ورم نوشتم، در ضمن وجود نداشتن خدا رو هم نوشتم، گفته بود به مرد که حداقل روستای شما نجات پیدا کنه. اگر برای هر روستا یه آدم عاقل مثل تورو بفرستم و اون آدم شبی یک ساعت تو قهوه‌خانه رساله منو بخونه، این ملت نجات پیدا می‌کنند. اما اول، باید رساله‌ام رو تمام کنم، لعنت بهش، پول هم نداریم. دیگه از هیچ کس

ترسی نداره. چندتا مریض ناامید که از در باغ هنوز تو نیومده پشیمان می‌شند، اما می‌آن، اون‌ها، هستند کسانی که می‌ترسند شیطان رو ناراحت کنند. به جز اون‌ها مریضی دیگه تقریباً نمی‌آد. اما برای تو اصلاً مهم نیست که صلاح‌الدین، شایدم به خاطر الماس‌های من باشه، دیگه مریض‌ها اصلاً نمی‌آن، خوب کاری هم می‌کنند. می‌گفت دیدن این آدم‌های نادان اعصاب منو خورد می‌کنه. تو ناامیدی غرق بودم، آدم کردن این حیوان‌ها آنقدر قدرت می‌خواد. چند وقت پیش میون حرف‌ها گفتم مجموع زوایای داخلی یه مثلث چند درجه می‌شود؟ البته که می‌دونستم تا حالا این بدبخت تو عمرش اسم مثلث رو نشنیده بود، کاغذ و قلم آوردم، یاد دادم، گفتم بینم مغزشون چقدر در مورد ریاضی کار می‌کنه، اما تقصیر این بدبخت‌ها نیست فاطیما، دولت یه قدم برای آموزش این‌ها برنداشته که، خدایا ۴۰ ساعت حرف زدم، برای اینکه بفهمه، چه چیزها که نگفتم، همین‌طور منو نگاه می‌کرد و تازه وهم هم برش داشته بود. آه زن، عین الان تو نگاه می‌کرد. انگار شیطون دیده، چیه این‌طوری نگاه می‌کنی جانور بیچاره، من شوهرتم. بله، تو هم شیطانی صلاح‌الدین. نگاه کن، الان تو جهنمی، تو زبانه‌های آتش جهنم. آتش‌های شعله‌ور، شایدم مرگ اون‌طوره که تو می‌گی، گفتم من مرگ رو کشف کردم فاطیما، به من گوش کن، این از همه مهم‌تره، مرگ آنقدر وحشتناکه که، تحمل نمی‌کنم، وقتی به وضعیت داخل قبر فکر می‌کنم، می‌ترسم و...

«حالت خوبه مادر بزرگ؟»

سرم ناگهان گیج رفت، فکر کردم الان می‌افتم، اما ناراحت نباش

صلاح‌الدین، من حتی اگه توام نخوای، برای آخرین بار،

«اگه می‌خواید یه کم اینجا بنشینید، استراحت کنید مادر بزرگ!».

برای روحت فاتحه می‌خونم، ساکت شین، ساکت شدن و صدای ماشینی

رو که عبور می‌کرد می‌شنوم و بعد صدای سرسره‌ها و تمام شد، آمین، همیشه در اصل تو، تو ذهنم هستی پسر، اما گفتم اول به بابات یه کم فکر کنم، آه پسر بیچاره، بی‌عقل و بدشانس من.

وزیر دوعان داروین اغلو

۱۹۹۷-۱۹۱۵

رحمت خدا بر او

باشه، می‌خونم برای پسر بیچاره بدشانس ناامید و یتیم‌ام، برای تو می‌خونم، آمین تو هم اینجایی خدای من، یک لحظه انگار تو نمردی، و دنبال دستمالم می‌گردم، شروع به گریه می‌کنم.  
«مادر بزرگ»، «مادر بزرگ، گریه نکنید».

می‌لرزیدم، احساس کردم جایی اسیرم، خدایا من چه بداقبالم، اینجا سر مزار پسر هم تونستم پیام، من با تو چکار کردم که این جزا رو برام در نظر گرفتی. توبه، من اما هر کاری از دستم بر می‌آمد رو انجام دادم. من هیچ وقت دلم نمی‌خواست این طوری بشه، پسر، دوعان من، چند بار بهت گفتم آخرین کاری که تو دنیا باید انجام بدی، بیدار کردن پدرته. چندبار برای اینکه از اون الگوبرداری نکنی، تو رو به مدرسه‌های شبانه‌روزی نفرستادم، عزیزم، در شرایطی که دیگه هیچ پولی برامون باقی نمونه بود، تو اون موقع، فقط انگشترهایی که پدر بزرگ مرحومت و مادر بزرگت به عنوان جهاز بهم داده بودن رو استفاده کردیم. الماس‌ها، جواهراتی که برای فرستادن تو به بهترین مدرسه‌ها قایم کردم.

بعد از ظهرهای شنبه دیر به خونه می‌آمدی. پدر مستت نمی‌آمد ایستگاه به دنبالت، برای اینکه اون نوشته‌های منفورش رو همه‌جا پخش کنه، از من پول می‌گرفت. من هم تنها، تو شب‌های سرد زمستان می‌گفتم حداقل پسر تو

مدرسه‌های فرانسوی درس بخونه، یه روز نگاه کردم، دیدم، تو فقط برای مهندس و تاجر شدن ساخته نشده بودی، باید سیاستمدار می‌شدی. می‌دونم، تو اگر بخوای، رئیس جمهور هم می‌شی. اما حیف تو نیست، «مادر این مملکت فقط با سیاسته که درست می‌شه». حالا درست کردن این مملکت فقط به دست تو مونده پسر بی‌عقل من. اون روزهای تعطیل که می‌آمدی خانه، با اون افکار خسته. خدای من، چه بداقبالم من، مثل پدرش از درد بالا و پایین رفتن رو هم یاد گرفته بود، نگاه کن تو این سن سیگار هم می‌کشی، چرا این همه غم و کدورت پسر من؟ من این رو گفتم و تو گفتی به خاطر مملکته مادر. برای اینکه این چیز از مغزت خارج بشه، من جیب‌ها تو پر پول کردم پسر، گفتم برو استامبول تفریح کن، خوش بگذرون، با دخترها بگرد و برای اینکه دستت خالی نباشه، انگشترهای مراورید رو بهت دادم، بگیر ببر استامبول بفروش و خوش بگذرون، نگفتم من؟ بعد اون دختر رنگ‌پریده اومد به زندگیت. من از کجا می‌دونستم که بلافاصله باهاش ازدواج می‌کنی و می‌آریش تو خونه. من نگفتم بهت پسر، راحت زندگی کن؟ نگفتم به همه جا می‌رسی، نگفتم به مقامات عالی دست پیدا می‌کنی؟ نگفتم؟ نه مادر، دیگه تحمل ندارم. همش نفرت‌انگیزه، زشته مادر، ای پسر بدبخت من، تو چرا مثل بقیه بین کار و خونه‌ات در رفت و آمدی. اما یه روز گفتم می‌دونم، عصبانی شده بودم، چون تنبل و ترسوئی، مگه نه؟ مثل پدرتی، زندگی کردن، میان مردم بودن، جسارت می‌خواد که نداری، مگه نه. اون‌ها رو مقصر کردن و نفرت داشتن از انسان‌ها آسون‌تره، مگه نه؟ نه، مادر، نه، تو نمی‌دونی، همه نفرت‌انگیزند. نماینده مجلس بودن رو هم دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. اونجا با مردم بدبخت روستایی و فقرا همین کار رو می‌کنند. اینجوری اذیت می‌کنند. زنم هم فوت کرده، از بچه‌ها خاله‌شون سرپرستی بکنه. من استعفام رو می‌دم،

می‌آم اینجا مستقر می‌شم. تو رو خدا مادر، دخالت نکن، من سال‌هاست دارم بهش فکر می‌کنم.

«زودباش مادر بزرگ، دیگه خیلی گرم شد...» .

می‌خوام بشینم با خودم فقط حقایق رو بنویسم، نه، اجازه نمی‌دم.

«یه کم دیگه صبر کنین متین خان...»

اینجا نمی‌نشینی، می‌ری اون زندگی رو به هم می‌زنی. رجب، برای این

غذا نیار، آدم گنده بره خودش خرجشو در بیاره.

مادر تو رو خدا تو این سن جلوی همه، این کارو نکن.

«حداقل یه نفر روی این سنگ قبرها رو تمیز کنه».

خوارم می‌کنی، ساکت شین بی‌ادبا، نمی‌تونم یه کم با پدرتون تنها باشم.

منم کثافت حیوون‌ها رو می‌بینم.

همه چیز این طوری باید می‌بود؟ اما من اون موقع بهش گفته بودم، گفتم

مشروب می‌خوری، ساکت شدی پسر. چرا؟ هنوز جوانی، یه بار دیگه ازدواج

می‌کنی، می‌خوای چیکار کنی از صبح تا شب اینجا این جای بی‌کس و کار.

ساکتی مگه نه، آه خدایا، می‌دونم توام مثل پدرت می‌شی، شروع به

نوشتن چرت و پرت می‌کنی، ساکتی، درسته، مگه نه، آه پسر من چطور به تو

بفهمونم که تو مسئول تمام گناها، ناحقی‌ها، و تمام اشتباهات نیستی، من یه

زن جاهل بیچاره هستم، نگاه کن، الان بی‌کسم، منو مسخره می‌کنند، اگه

می‌دید زندگی حقیرونمو پسر، با تکیه به یه دستمال فقط می‌تونم اشک

بریزم.

«بسه مادر بزرگ، بسه گریه نکنید دیگه، باز هم می‌آییم».

خدای من، چه بدبختم من، می‌خوان منو ببرن، منو با شوهر و پسر

مرحوم تنها بگذارین، من می‌خوام با اون‌ها تنها باشم، کنار مزارشون

بخوابم، اما نخواییدم، نه فاطمه، نگاه کن دل نوه‌ها برات می‌سوزه، دیدند که چقدر بیچاره و بدبخت هستی، حق با اون‌هاست، تو این گرما، حداقل یه بار دیگه فاتحه بخونم. اما وقتی نگاه نفرت‌انگیز اون کوتوله رو می‌بینم، دلم می‌خواد بگم یه لحظه هم راحت نمی‌گذاره. انگار هر لحظه شیطان برای ناراحت کردن ما قد علم می‌کنه و ما رو نگاه می‌کنه، باشه فقط یه بار دیگه.

«مادربزرگ ببین خیلی حالتون بده، بسه دیگه».

فاتحه، دست‌هامو که بردم بالا، دست از سرم برداشتن و اون‌ها هم دستاشون رو بالا بردن، برای آخرین بار می‌خونیم، می‌خونیم، ماشین‌ها رد می‌شند، چقدر گرمه، خدا رو شکر که اون لباس رو زیرم نپوشیدم، آخرین لحظه گذاشتم تو کمد، در رو قفل کردم، تو خونه‌ای که هیچ کس نیست، خدا حفظ کنه البته. البته اگر دزد نیومده باشه، فکر آدم به کجاها که نمی‌ره، ببخشید آمین.

«به من تکیه بدین مادربزرگ».

ما می‌ریم دیگه،ها، تو هم هستی، برای آدم مگه حواس می‌گذارند.

گل داروین اغلو

۱۹۶۴-۱۹۲۲

رحمت خدا بر او

اما دارند منو می‌برند، تو این گرما ایستادن و یه فاتحه دیگه خوندن رو خودم هم تحمل ندارم. برای اون‌ها که خوندم، انگار برای تو هم خوندم. دختر ضعیف، رنگ پریده، دوعان من هم تو را پسندید، آمد برای دست بوسی من، آخر شب بی‌صدا به اتاقم اومد، چطوری مادر، چی بگم پسرم. گفتم این دختره رنگ پریده، بلافاصله فهمیدم خیلی زندگی نمی‌کنه. به دنیا آوردن سه تا بچه برات کافی بود، تحملت تموم شد، بیچاره، مثل گربه از کنار بشقاب غذا

می‌خوری، یکی دو لقمه، می‌گفتم: دخترم یه قاشق دیگه بریزم. چشمت پر از ناامیدی بود. یه عروس رنگ پریده که از غذا می‌ترسید، تو چه گناهی داری که به دعای من محتاج باشی؛ اصلاً آدم‌هایی مثل تو عزیزم فقط بلدن برای غم دیگران اشک بریزن، برای کارهای دیگران غصه بخورن و دست آخر هم با مرگ دست و پنجه نرم کنن، بیچارها. ببین من دارم می‌رم چون زیر بازوم رو گرفتن.

«خوبید مادر بزرگ؟»

و خدا رو شکر که بر می‌گردیم خانه.



## ۸- حسن دور و اطراف راهی گردد

داشتن می‌رفتن که مادر بزرگشون خواست تا دوباره دعا بخونه و به همراه اون فقط نیلگون دست‌هاشو برای دعا بالا گرفت. فاروق یه دستمال مثل ملافه بیرون آورد تا عرقش رو خشک کنه. عمو رجب دست خانوم بزرگ رو گرفته بود و متین هم دستاشو تو جیب پشت شلوار جین فرو کرده بود. انگار که داشت دعا می‌خوند و زیر لب زمزمه می‌کرد. همون دعای نصفه نیمه رو هم زود تمام کردن و مادر بزرگ رو از بازوهاش گرفتند و بردند. سرم رو از پشت دیوار بیرون آوردم و راحت نگاه کردم، صحنه خنده‌داری بود. فاروق مثل یه دیو چاق یه طرف و اون کوتوله که عموم بود، طرف دیگرش می‌رفتند، مادر بزرگشون مثل یه ملافه سیاه وسط بود، با اون شلوار عجیب و غریب مشکی و لباس‌هاش، انگار همه براش گشاد بودند. نخندیدم، شاید چون در قبرستان بودیم به خودم این اجازه رو ندادم. نیلگون روسری خیلی زیبایی سر کرده بود. نگاه کردم. به پاهای باریکش هم نگاه کردم، چه عجیب بزرگ شده بود، دختر بزرگ زیبایی شدی، اما پاهات هنوز هم مثل چوب می‌مونه.

بعد شما سوار ماشین شدین و بعد از رفتن من هم بی‌صدا از پشت دیوار

بیرون آمدم و به قبرها نگاهی انداختم. این پدربزرگتون و این هم پدرتون و من فقط پدرتون رو دیدم، به یاد می‌آرم ما که تو باغ بازی می‌کردیم، سرش رو از پنجره اتاقش بیرون می‌آورد و من و شما رو می‌دید، اما به خاطر بازی کردن با من به شما چیزی نمی‌گفت. براش فاتحه خوندم، هیچ کاری نکردم، فقط تو گرما با گوش دادن به صدای سرسره‌ها ایستادم، به چیزای عجیب فکر کردم، فکرهای عجیب و اسرارانگیز، فکرم به هم ریخت، انگار سیگار کشیده بودم، حالتی اونطوری بهم دست داد. بعد از قبرستان بیرون آمدم و رفتم. بر می‌گردم سر درس ریاضی که روی میز ولش کردم. چون یک ساعت پیش من پشت اون میز نشسته بودم و از پنجره خارج شدن شما رو دیدم و از اینکه مادربزرگتون با شما بود، متوجه شدم که به کجا می‌رین، متوجه شدم که به قبرستان می‌رید و با فکر کردن به قبرستان و مرده‌ها و این ریاضی که به هیچ وجه تو سرم نمی‌رفت، بیشتر ازم دور شد. بعد گفتم بهتره حداقل پیام دنبال شما و ببینم چیکار می‌کنید. وقتی ببینم تو قبرستان چکار می‌کنید، خیالم راحت می‌شه. گفتم بعد می‌آم و تمرین می‌کنم. برای اینکه مادرم رو بی‌خود ناراحت نکنم، از پنجره بیرون آمدم، دوان دوان آمدم اینجا، شما رو دیدم و حالا به ریاضی نیمه کارم برگشتم.

راه خاکی تمام شد. آسفالت شروع شد. از کنار ماشین‌ها می‌گذرند، یکی دو بار اشاره کردم. اما این‌هایی که همچین ماشینی دارند، دیگه وجدانی براشون باقی نمانده که منو ببینند و با آخرین سرعت از تپه پایین رفتند. به خونهٔ تحسین رسیدم. تحسین و مادرش عقب نشسته بودند و پدرش جلوتر گیلان می‌فروشه. اون هم انگار منو نمی‌بینه. برای اینکه من کسی نیستم که ماشین لوکس با سرعت ۱۰۰ کیلومتر برونم و گیلان کیلویی ۸۰ لیره رو ۵ کیلو، یه جا بخرم. برای دیدن من سرش رو هم بلند نمی‌کنه. بله،

تنها کسی که به جز پول به چیز دیگه‌ای هم فکر می‌کنه، فقط من هستم. اما وقتی کامیون اشغال خلیل رو دیدم، خوشحال شدم. دارند می‌رند پایین، دست تکان دادم. ایستاد، سوار شدم.

گفت: بابات چیکار می‌کنه؟

گفتم: چیکار می‌کنه، بخت‌آزمایی!

«کجاها می‌ره؟»

«صبح‌ها میره اطراف ایستگاه قطار.»

«تو؟»

«من هنوز درس می‌خونم. این کامیون چقدر کار می‌کنه؟»

گفت: ۸۰ تا، تو اینجا چه کار می‌کنی؟

گفتم: فکرم مشغوله، یه کم اومدم بیرون.

«اگه فکر تو، تو این سن مشغوله.»

خندید. نزدیک منزل ما خواست ترمز کنه.

گفتم: نه، محله پایین پیاده می‌شم.

«چه خبره اونجا.»

«یه دوستی دارم، نمی‌شناسی!»

از کنار خونه که رد می‌شدیم، پنجره‌ باز رو نگاه کردم. تا ظهر که پدرم برگرده بر می‌گردم. به محله که وارد شدیم از کامیون پیاده شدم. برای اینکه خلیل اینا منو بیکار و بی‌عار ندونند، تند تند قدم برداشتم. تا میدون رفتم. از شدت گرما در عرق غرق شدم. یه کم نشستم و به دریا نگاه کردم. یه موتور با سرعت آمد، یه دختر رو پیاده کرد و رفت. وقتی به اون دختر نگاه کردم، به تو فکر می‌کردم نیلگون، چند ساعت پیش دیدم چطور دست‌ها تو به طرف خدا دراز کرده بودی، عجیب بود، انگار داشتی با خدا حرف می‌زدی. تو کتاب

نوشته، فرشته‌ها وجود دارند، فکر کردم: شیطان هم وجود داره، چیزهای دیگه هم همین طور. انگار برای اینکه دلم می‌خواست بترسم به این چیزها فکر کردم؛ بترسم، بلرزم، احساس گناه کنم و دوان دوان به خونه برگردم، بشینم سر درس ریاضی. به هر حال یه کم دیگه می‌رم، حداقل، بذار الان بگردم...

به پلاژ که رسیدم دوباره به گناه، اشتباه و شیطان فکر کردم. یه توپ بازی رنگی آروم آروم نزدیک می‌شد، اما دوباره بر می‌گرده، انگار از تمام گناه‌ها تصمیم داره دور بشه. به شلوغی و زن‌ها نگاه کردم. چیز عجیبیه، یه وقت‌هایی دلم می‌خواد کار ناشایستی انجام بدم، خجالت می‌کشم، یه کم اذیتشون کنم که وجود منو هم حس کنند. این طوری حقشون رو کف دستشون می‌گذارم و اون وقت کسی به شیطان محل نمی‌گذاره و همه از من می‌ترسند. یه همچین حسی، مثلاً ما به سمت اقتدار و اون‌ها به راه راست هدایت می‌شدند.

خجالت کشیدم، کاملاً غرق در افکارم شدم. برای فراموش کردن خجالت به تو فکر کردم نیلگون. تو بی‌گناهی، می‌خوام یه کم به شلوغی اغواکننده نگاه کنم و برگردم سر ریاضی که مسئول پلاژ می‌گه:

«چیکار می‌کنی تو اینجا؟»

گفتم: ممنوعه؟

«اگه می‌خوای بری تو، برو اونجا بلیط بگیر، البته اگه پول و مایه داری.»

گفتم: باشه، احتیاجی نیست، دارم می‌رم.

آن قدر نفرت‌انگیز هستین که، یه وقتایی من خودم رو تک و تنها حس می‌کنم. نیمه حقیر، نیمه احمق. این همون وقتی که آدم فکر می‌کنه از شلوغی می‌ترسه، اما خدا رو شکر که بچه‌ها هستند. وقتی با اون‌ها هستم، همه چیز رو با هم قاطی نمی‌کنم. می‌دونم گناه و اشتباه رو، حروم و حلال رو می‌دونم و

نمی‌ترسم؛ خوب هم می‌فهمم که چیکار باید کرد. دیشب با بچه‌ها تو قهوه‌خونه به یاد این افتادم که پشت سر هم بهم می‌گفتن خنگ، و ناراحت شدم. باشه. اون کارایی که می‌کنند من هم تنهایی می‌تونم انجام بدم. آقایون تنهایی هم می‌تونم تو اون راه قدم بردارم، چون می‌دونم خودم رو باور کردم و اعتماد کردم.

پیاده به سمت خونهٔ شما قدم زدم، نیلگون، متوجه نشدم تازه وقتی اون دیوار قدیمی رو دیدم متوجه شدم. در باغتون بسته بود. رفتم، وسطای راه، کنار کبابی نشستم. به دیوارها و پنجره‌های خونه‌تون نگاه می‌کردم. دلم می‌خواست بدونم تو اون داخل داری چیکار می‌کنی. شاید داری غذا می‌خوری، شاید هنوز اون روسری روی سرت بود. شاید تو خواب ظهر هستی، یه چوب برداشتم و کنار آسفالت عکس تو رو خیلی محو کشیدم. وقتی خوابی، حتما صورتت زیباتر می‌شه. وقتی به اون صورت نگاه می‌کنم، گناه، کینه و حس ترحم رو فراموش می‌کنم و به این فکر می‌کنم که گناه من چیه، من یکی از اون‌ها نیستم، من مثل تو هستم، باور می‌کنم. فکر کردم یواش وارد باغ بشم، طوری که اون کوتوله منو نبینه، بیام وسط درخت‌ها و از دیوارها بالا برم و مثل یه گربه از پنجرهٔ باز به اتاقت پیام و صورتت رو ببوسم. تو کی هستی؟ منو شناختی؟ قایم‌موشک‌بازی می‌کردیم، دوستت دارم، از تمام مردهای متشخصی که می‌شناسی بیشتر دوستت دارم!

ناگهان عصبانی شدم. عکسی رو که روی آسفالت کشیده بودم داغون کردم و داشتم بلند می‌شدم که دیدم نیلگون از خونه خارج شده و به سمت در باغ می‌آد.

اینا همه چیز رو اشتباه برداشت می‌کنند، همه چیز رو بد تفسیر می‌کنند. بلافاصله کمی دور شدم، پشتم رو به در کردم. بعد از شنیدن صدا برگشتم؛ از در

باغ خارج شدی و داری می‌ری. کجا؟ کنجکاو شدم. اومدم دنبالت وقتی راه می‌ری، قدم‌هایی منحصر به فردی که مخصوص خودته رو داری: مثل یه مرد. کاش می‌تونستم بدوم و شونه‌هات رو بگیرم. منو نشناختی نیلگون. من، حسنام، بچه که بودیم تو باغ شما، متین هم بود، بازی می‌کردیم، بعد ماهی می‌گرفتیم. به آخر که رسید، برنگشت. داری می‌ری پلاژ؟ تو هم می‌خوای بری میان اون آدم‌ها؟ عصبانی شدم، اما هنوز دنبالت می‌آم. با اون پاهای چوبی تند هم راه می‌ره. این عجله برای چیه؟ نکنه کسی هست که منتظرته؟ نزدیک پلاژ ایستاد. چرخید و به سمت تپه رفت. می‌تونم حدس بزنم کی منتظرته حالا. شاید می‌خوای سوار ماشین اون بشی. شاید هم موتور آبی داره. واسه اینکه کنجکاوم بدونم کیه، دنبالت افتادم، چون می‌دونم با بقیه فرق داری.

ناگهان به داخل بقالی رفت، غیب شد. جلوی بقالی، اما کمی دورتر منتظر شدم. من از نوکر پولدارها بودن خوشم نمی‌آد.

کمی بعد نیلگون اومد بیرون و از راهی که اومده بود برگشت و به سمت من اومد. ناگهان پشتم رو کردم و وانمود کردم که بند کفش هامو می‌بندم. با پاکتی توی دستش نزدیک شد. نزدیک شد و نگاهی به من انداخت، خجالت کشیدم.

گفتم: سلام و بلند شدم.

گفت: سلام حسن، چطوری؟ کمی سکوت کرد. دیروز موقع آمدن تو راه دیدمت. برادرم تو رو شناخت. بزرگ شدی. خیلی تغییر کردی، چیکارا می‌کنی؟ کمی ساکت شد. هنوز اون بالابید، عموت گفت پدرت هم تو کار بلیط بخت‌آزماییه. باز هم سکوت کرد، ! تو چیکار می‌کنی، بگو ببینم، رفتی کلاس چندم؟

گفتم: من؟ من امسال منتظرم. بالاخره تونستم چیزی بگم.

«منتظر چی؟»

«تو به سمت دریا می‌ری نیلگون؟»

گفت: نه از بقالی می‌آم، مادر بزرگ رو به قبرستان برده بودیم. انگار به

خاطر گرما حالش بد شد. ادکلن گرفتم.

گفتم: پس مثل اینکه به سمت اون پلاژ نمی‌ری.

گفت: اونجا خیلی شلوغ می‌شه. صبح‌های زود می‌رم. وقتی کسی نیست.

کمی سکوت کردیم، بعد خندید و منم خندیدم و فکر کردم که صورتش با

اون چیزی که از نزدیک می‌بینیم چقدر فرق داره؟ مثل احمق‌ها عرق می‌کنم.

یه قدم برداشت.

گفت: خب به بابات سلام برسون، باشه؟

دستش رو دراز کرد و دست دادیم. دستش نرم و سبکه. من از دست عرق

کرده‌ام خجالت کشیدم.

گفتم: خدانگهدار!

رفت. بهش نگاه نکردم. مثل انسان‌هایی که کارهای مهمی دارند، منم

قاطعانه به یه سمتی شروع به قدم زدن کردم.



## ۹- فاروق در آرشیو به دنبال داستان می‌گردد

بعد از برگشتن از قبرستان، مادر بزرگ به همراه ما پایین غذا خورد، بعد کمی حالش بد شد. چیز مهمی نیست، اما من و نیلگون داشتیم شوخی می‌کردیم. یهو شروع کرد به ما نگاه کردن، بعد سرش روی سینه‌اش افتاد، دستش رو گرفتیم و بردیم طبقه بالا، خوابوندیم، از ادکلنی که نیلگون آورده بود روی مچش و شقیقه‌هاش مالیدیم. من به اتاقم رفتم. اولین سیگار بین غذا رو کشیدم. بعد از اینکه فهمیدم مادر بزرگ چیزیش نیست اومدم پایین و تو آفتاب بیرون راه رفتم.

از راه اصلی نه از پس‌کوچه‌ها رفتم. این راه رو سخت آسفالت کردن. درخت‌های گیلاس و انجیرها هنوز سر جاشون بودند. وقتی بچه بودیم برای گردش با رجب اینجاها می‌آمدیم. جایی که فکر می‌کردم کاروانسراست باید کمی پایین‌تر باشد.

اینجا محله‌های جدید ساخته شده. هنوز هم دارند می‌سازند. اینجا هم چیز جدیدی ندیدم. یه مجسمه ده‌ساله آتاتورک. به سمت محله کای مکان راه افتادم. عوض شده بود. دو سال پیش اینجاها یه نفری بود که از زندگی سیر

بود، الان جوانیه که بی‌وقفه دست و کمرشو تکون می‌ده. مسئول جایی مثل وزارت‌خانه بود. برای اینکه به آرشیو وزارت‌خانه دسترسی پیدا کنم، کارت دانشگاه کافی بود. قبل از این هم به آرشیو دسترسی پیدا کرده بودم. لازم نشد بهش بفهمانم که پدر مرحومم وزیر بوده. منو صدا کرد و بهم گفت که دنبال شخصی برم. با اون به دنبال شخصی به نام رضا رفتیم که پیداش نکردیم. رفته بود به داروخانه عمومی. گفتم تا برگرده من تو بازار قدمی بزنم. به سمت بازار رفتم. اول به سمت پایین قدم زدم. تو خیابون‌ها هیچ کس نیست. یه سگ بی‌هدف اطراف پرسه می‌زنه، شخصی جلوی مغازه، کپسول گاز پیرمردی رو پر می‌کنه. ویتترین‌ها رو نگاه نکرده برگشتم، نزدیکی مسجد قدم زدم. برگشتم رفتم کنار درخت چنار چندصد ساله نشستیم. برای اینکه خواب از سرم بپره یه چای خوردم، سعی کردم با گوش دادن به رادیوی قهوه‌خانه، گرما رو فراموش کنم و از اینکه کسی کاری به کارم نداشت سرذوق اومدم.

به وزارت خونه که برگشتم رضا هم آمده بود. منو که دید شناخت و خوشحال شد. تا اون کلیدها رو پیدا کنه، منم باید کارت شناسایی نشان می‌دادم. با هم پایین رفتیم، در رو باز کرد. بوی نم و خاک رو بلافاصله حس کردم. خاک یه میز و صندلی قدیمی رو گرفتم. رضا منو تنها گذاشت و رفت. تو آرشیو قبضه چیز زیادی نبود. هر چیز که هست مربوط به گذشته همون روستاست و دیگه چیز زیادی باقی نمونه. قسمت زیادی از برگه‌های باقی نمونه از آن زمان به ازمیت فرستاده شده بود. اینجا فقط فرمان‌های دولتی فراموش شده، برگه‌های فرهنگی، پرونده‌های دادگاه و دفاتر روی هم تلمبار شده بود. سی سال پیش یه معلم تاریخ که شغلش رو بسیار دوست داشت و در سال‌های اول جمهوریت، نماینده بوروکراتیک ملت بود، تصمیم گرفت به اینجا یه سر و سامانی بده، اما نشد. دو سال پیش گفتم کاری رو که اون شروع

کرده از نیمه ادامه بدم، اما یه هفته بعد دست کشیدم. برای آرشیودار بودن بیشتر از تاریخ‌دان بودن باید قویدل و دیوانه بود، معلم تاریخ این طور نبود. ساعت‌هایی رو که تو آرشیو می‌گذروند، بلافاصله خودش رو غرق کتابی می‌کرد. یادم می‌آد کتابی بود که در آن زندگی شخصی همون معلم تاریخ و زندگی‌نامهٔ چند آدم مشهور قبضه رو نوشته بودند که به خاطر اون با سلما دعوا مون می‌شد. با دیدن برگه‌های رنگ و رو رفته، لکه‌های زرد روی کتاب، بوی قدیمیه اونجا و دیدن قدمت نوشته‌ها، سر کیف اومدم. فکر می‌کنم با خواندن این نوشته‌ها به نویسنده‌های این نوشته‌ها و کسی که بهشون مربوط هستند احساس غرور دارم. شاید هم سال‌های پیش به خاطر تحقیق در مورد وبا نبود که به اینجا کشیده شدم، به خاطر همین غرور و کیف بود که آمدم.

کاغذهای رنگ و رفته با خوندن کم کم شروع به خراب شدن می‌کنند. بعد از یه مسافت طولانی با کشتی که بعضی از این نوشته‌ها از سر گذروندن، خواندنشون غروری رو تداعی می‌کنه؛ هر چیزی که این طوری نیست. با خواندن این‌ها میلیون‌ها زندگی و حکایت ناگهان به ذهنم هجوم می‌آرن. اون وقت تصمیم می‌گیرم که این تاریخ و این زندگی رنگارنگ تو ذهنم جریان پیدا کنه.

این چیه، تعریف کن. اگه اینو بگن نمی‌تونم تعریف کنم. رضا کمی بعد با باقی گذاشتن من به همراه حسی غریب می‌ره. در حال خواندن یه پروندهٔ محاکمه، حس کردم که می‌تونم حس نویسنده رو درک کنم. شروع به نوشتن روی دفترچه‌ای کردم که از کیفم درآورده بودم. کسی به نام جلال می‌گه که شخصی به نام محمد ازش دزدی کرده، گفته بود لاشخور! در حضور زنی کنارش انکار کرده بود. جلال گفته بود، بله، دزدیده و شاهدانی به نام کاظم و حسن داشته. قاضی از محمد خواسته بودم قسم بخوره. محمد قسم نخورده

بود. تاریخش پاک شده بود. ننوشتیم. بعد خواندم که شخصی به نام حمزه رو وکیل خودش کرده و اونو هم نوشتیم.

بعد، از اسارت شخصی روسی به نام دیمیتری نوشتیم. این روسی، غلام شخصی به نام والی توزلا بود و دادگاه تصمیم گرفته بود اونو بهش پس ندن. سرگذشت چوپان یوسف که به خاطر گم شدن یه گاو به زندان افتاد. می‌گفتن گاو رو چند فروختی؟ و اون می‌گفت که گاو رو نه فروخته و نه سر بریده. گم کرده. بالاخره برادرش رمضان وکیل شده و از زندان آزاد شده. بعد یه فرمان رو خوندم. امر شده بود که تمام کشتی‌ها برای رفتن به استامبول، بدون ایستادن در اسکله‌های قبضه و توزلا، مستقیم به استامبول حرکت کنند. شخصی به نام ابراهیم بوده که با وجود بودن زنش در اسکله استامبول، به اونجا سفر نکرده. برای رفتن به استامبول قسم خورده بوده. برای بقیه این پرونده چیزهای دیگه‌ای نوشته نشده بود و دستور قطعی‌ای دیده نمی‌شدو همه چیز مبهم و نانوشتنی بود. انگار تاریخ خودش رو قایم می‌کرد.

قیمت مالیات باغ‌ها، خونه‌ها و بقیه مقادیر رو تو دفترم نوشتیم. وقتی این‌ها رو توی دفترم می‌نوشتیم احساس می‌کردم این‌ها براشون حتماً یه غرور بوده، اما انگار خودم رو گول می‌زنم.

بعد از اون چندتا رابطه دزدی رو مطالعه کردم که هیچ حسی بهم دست نداد و آمدم پایین. بیرون آمدم. همون طور که تو راهرو سیگار می‌کشیدم متوجه شدم که چند سال پیش که اینجا به دنبال آثار وبا می‌گشتم، در مورد چیزهای دیگه‌ای هم می‌تونستم تحقیق کنم.

از خودم پرسیدم این حکایت می‌تونه چه چیزی باشه. اما این سؤال خسته‌کننده بود، خواستم به چیز دیگه‌ای فکر کنم، چون تاریخ چیزی به جز حکایته، یه کتاب تاریخ خوب از یه کتاب رمان خوب یا یه داستان خوب، نقاط

قوت خیلی بیشتری داره.

چیه این‌ها؟

جلوی یه دیوار یه کامیون ایستاده بود. چرخ‌های پشتش رو می‌بینم. سیگارم رو تمام کردم. علامت قرمز آتش سوزی رو فشار دادم و داخل رفتم. شکایت شخصی به نام ادهم که از کاظم شاکی بود رو خوندم. وقتی ادهم منزل نبوده، کاظم به خونه‌اش رفته و با خانواده‌اش صحبت کرده. کاظم در مورد اتفاق دروغ نمی‌گه، اما فقط می‌گه برای غذا به خونه رفته و مقداری روغن برداشته و خارج شد.

بعد از اون اسم دو نفر به نام‌های جعفر و احمد رو که به خاطر فتوحاتشان اسمشون تو دفتر روستا ثبت بود رو نوشتم. بعد شکایت محله از دو زن به نام‌های کوثر و کزمان رو به خاطر فاحشه‌گری خوندم. شاکی‌ها خواهان خروج این دو زن از محله هم بودند. نوشتم که کوثر قبل از اینکه در این کار باشه با شخصی به نام علی هم رابطه داشته. و اون هم شاهد بوده.

توی اوراق جایی هم نوشته بود که شخصی به نام ساتیل از شخص دیگری به نام اسکندر ۲۲ سکه طلا گرفته بوده، اما اسکندر قرض رو انکار می‌کنه.

دختری به نام ملک به صورت ناحق از شخصی به نام رمضان به بهاء‌الدین فروخته شده بود.

بعد، این‌ها رو هم نوشتم، بچه‌ای به نام محرم برای خواندن جزء از خونه خارج شده بود. پدرش سینان، با شخصی به نام رسول پیداش کرده بود. پدرش می‌گفت که رسول پسرش را از راه به در کرده و می‌خواهد که تعقیبی در این مورد صورت بگیره. رسول می‌گفت که محرم خودش پیش من آمده بود و همه جا با هم بودیم. در برگشت محرم برای جمع کردن انجیر از من جدا شد و

به سمت باغ رفت و گم شد. بعد از نوشتن تاریخش در دفترم، حدوداً ۴۰۰ سال قبل بچه‌ای به خاطر فکر کردن به مسائلی که برایش خیلی بزرگ بوده از خونه فرار می‌کنه و به خاطر چند شاخه انجیر غیب می‌شه. به عجیب بودن این مسائل فکر کردم. بعد از آن در مورد دستور ناگهانی دولت آن موقع در مورد بستن تمام میخانه‌ها و حرام کردن شراب نوشتیم.

بیشتر خواندم و نوشتیم. در مورد دزدی‌ها، عدم توافقات تجاری، دزدها، ازدواج‌ها و طلاق‌ها... این حکایت‌ها به چه دردی می‌خورند؟ اما این دفعه برای کشیدن سیگار به راهرو هم نرفتم. سعی کردم فراموش کنم که این حکایت‌ها به دردی می‌خورند و فقط به عنوان یک سرگذشت بهشون نگاه کردم. تو همین افکار بودم که به نوشته‌ای برخوردم که در مورد یک مرده تحقیق انجام شده بود. بازپرس‌ها تمام آن روز را مرحله به مرحله نوشته بودند. اولین بار، ۲۳ رجب سال ۱۰۲۸ از موفقیت این پرونده با غرور یاد کرده بودند.

در جایی دیگر از غرور کارگران در ساخت و ساز و آبادانی توصیف شده بود. کلی کیف کردم. برای این کیف کردنم حتی دلم خواست سیگار بکشم. اما خودمو نگه داشتم. تمام چیزهایی که خوندم رو همون طور تو دفترم نوشتیم. کارم خیلی طول کشید، اما وقتی تمام شد. چیزی نتونست جلوی کیفم را بگیره.

آفتاب در حال غروب بود. از کنار پنجره‌های ساختمان خودش را داخل می‌انداخت. اگر کسی برای من روزی سه دفعه پشت در غذا و یک پاکت سیگار می‌گذاشت و شب‌ها هم کمی راکی برام می‌گذاشت، احساس می‌کردم که اینجا بهترین جای دنیاست.

امروز خیلی تو چشم نبودم اما هرچی نباشه از بودن خودم کمی استفاده کردم. پشت این برگه‌های کاغذ برای یک عمر داستان وجود داره. این

حکایت‌ها، پشت سیاهشون رو باید به من نشون می‌دادند، با فکر کردن به این مسائل به خودم و کاری که می‌کنم، بیشتر اعتماد کردم. مثل یک دانش‌آموز وقت شناس، نوشته‌های دفترم را شمردم: ۹۰ صفحه! به این نتیجه رسیدم که حقمه برم خونه و یه شراب حسابی بخورم. بلند شدم.



## ۱۰- هتین با دیگران

روی تخت‌های راحتی جیلان اینا نشسته بودیم. می‌خواستیم برم شنا کنم، اما لعنتی گوشم هنوز با اونا بود.  
گل‌نور گفت: امشب چیکار کنیم؟  
فافا گفت: یک کار متفاوت بکنیم.  
«خب! بریم سوادیه».  
تورگای گفت: اونجا چی داره مگه؟  
گل‌نور گفت: موسیقی!  
«موسیقی اینجام هست».  
«باشه خب، تو بگو چی کار کنیم».

ناگهان پریدم توی دریا و با سرعت شنا کردم. به این فکر کردم که سال آینده تو همین زمان تو آمریکا خواهم بود. به پدر و مادر بیچارم فکر کردم، و جاده‌های آزاد نیویورک: صدای جازی که از گوشه و کنار می‌رسه. اون دالان‌های تاریک مترو، که کسی به کسی کاری نداره. اما به یاد آوردم که اگر به خاطر برادرم و خواهرم پول به دستم نرسد، هیچ وقت نمی‌تونم به اونجا برم.

اما نه، من الان فقط به تو فکر می‌کنم جیلان. روی تخت می‌شینم به طرز نشستنت، قدت، اینکه تو رو دوست دارم و خودمو به تو می‌قبولانم.

کمی بعد سرم رو از آب بیرون می‌آرم و پشتم رو نگاه می‌کنم. از ساحل خیلی دور شدم، یه ترس غریبی به درونم رخنه کرد. اون‌ها پشت سرم هستند، انگار داخل یه مایع بی‌رنگ و چسبنده اسیرم. ناگهان به تکاپو افتادم، مثل کسی که پشتش یه کوسه افتاده باشه، به سرعت شروع به شنا کردن کردم. از دریا خارج شدم و رفتم کنار جیلان نشستم. فقط برای اینکه حرف زده باشم، چیزی گفتم:

«دریا خیلی خوبه».

جیلان گفت: اما زود از دریا دراومدی.

به فکرت که چیزی می‌گفت گوش دادم. در مورد اینکه پدرش این زمستان سخته قلبی کرده و با اینکه فقط ۱۸ سالشه، تمام کارها تا آمدن برادرش روی دوش اونه، صحبت می‌کرد. و برای اینکه نشون بده آدم مهمیه، گفت که بعد از مرگ پدرش احتمالاً تمام کارها به دوش اون خواهد افتاد.

من هم از اینکه والدینم خیلی وقته ما رو تنها گذاشتن و امروز هم به قبرستان به دیدن نشون رفته بودیم، گفتم:

جیلان گفت: یه دل‌تنگی عجیبی درونم رو گرفت بچه‌ها. بلند شد و شروع به قدم زدن کرد.

«پاشید یه کاری بکنیم».

«آره یه کاری بکنیم، بیاید بریم یه جای تفریحی».

زینب گفت، یه قسمتی از جنت حصار هست اونجا بریم!

ودات گفت: اونجا که دیروز رفتیم.

جیلان گفت خب، می‌تونیم بریم ماهیگیری.

توران در تلاش بود که در یه جعبه رو باز کنه.

«تو این ساعت که نمی‌شه».

«چرا نمی‌شه».

«بریم توزلا».

فکرت گفت: خیلی گرمه.

جیلان با عصبانیت و کلافگی گفت: وای الان دیوانه می‌شم‌ها.

گل‌نور گفت: با شما هیچ‌کاری نمی‌شه کردها.

جیلان پرسید: یعنی الان جایی نمی‌ریم؟

کسی چیزی نگفت. بعد از سکوتی طولانی، کرمی که دست توران بود

درش باز شد و افتاد زمین. کرم رو به جیلان داد و روی پاش مالید. جیلان یه

لگد به کرم زد که کرم افتاد روی زمین.

توران گفت: این کرم مال من نبود، مال هولیا بود.

جیلان گفت: یه دونه نوش رو می‌خرم و اومد کنارم نشست.

به این فکر کردم که جیلان رو دوست دارم یانه؛ به این باور رسیدم که

دوست دارم: گرمای طاقت‌فرسا، افکار احمقانه ولم نمی‌کرد.

توران از جاش بلند شده بود و رفته بود جلوتر و دریا رو نگاه می‌کرد.

جیلان از جا پرید و گفت: نه، نمی‌خواد تو کرم رو بخری توران!

«باشه پس خودت بخر».

جیلان گفت: من؟ من چرا بگیرم، حسین بگیره!

توران گفت: چرت و پرت نگو خودم می‌گیرم.

من گفتم: من می‌گیرم، من تازه از دریا آمدم، بلند شدم و رفتم.

جیلان گفت: تو خیلی بچه‌ای متین.

توران گفت: بگیر ببینم! انگار با نوک انگشتش به من امر می‌کرد.

ناگهان گفتم: ولش کن نمی‌گیرم: دریا سرده.  
 فافا قهقهه زد، من برگشتم و سر جام نشستم.  
 توران گفت: هولیا من یه دونه جدید برات می‌گیرم.  
 جیلان گفت: نمی‌خواد، من خودم یه جدیدشو براش می‌خرم.  
 هولیا گفت: ولش کن، حالا افتاد تو آب که افتاد. اصلاً تموم شده بود.  
 محمد ناگهان به خاطر ماری که تصمیم داشت به جزیره بره، از جا بلند شد  
 و این حس احمقانه شاد کردن یه اروپایی همه رو فراگرفت و سوار موتور آبی  
 شدیم. من و جیلان با هم سوار یک موتور شدیم. بعد، اون به طرف خونهاش  
 دوید و با دو تا شیشه در دست برگشت و داد زد:  
 «جین»!

یکی دیگه گفت: «موسیقی» و جنیت هم دوید از تو خونه همون جعبه  
 مسخره موزیک رو آورد. موتورها همه با هم شروع به کار کردند و از جا کنده  
 شدند. وقتی سرعت می‌گرفتند، دماغه موتورها به سمت پایین می‌آمد. با خودم  
 فکر کردم: اون‌ها چقدر ثروتمندند، اگر چیزی بشکنه خدشه‌دار بشه، و کهنه  
 بشه، اصلاً براشون مهم نیست. پولدارن، فقط موتورهاشون ۴۰ مایل در  
 ساعت سرعت داره و من حتی برای گفتن این جمله که جیلان دوستت دارم  
 دست و پام رو با هم قاطی می‌کنم.

موتورها نزدیک شدند و از سرعتشون کم کردند. از اونجایی که ایستادیم،  
 فقط تپه جزیره مشخص بود. از یه جای دور سگی جلو آمد. بچه‌ها دویدند و  
 پیاده شدند. ما هنوز عقب مانده بودیم. شیشه جین دست به دست می‌چرخید  
 و بچه‌ها می‌خندیدند.

گل‌نور گفت: قاطی کردن اینا.

جیلان گفت: فکر، گاز بده ببینم چیکار می‌کنند این‌ها.

همین که فکرت گاز داد، موج بزرگی تو آب پیچید. بچه‌هایی که هنوز روی موتور مانده بودن، با صدای بلند آواز خواندند و حتی از صدای اون‌ها هم سگ‌ها به وجد آمدند. سگ‌ها که می‌دویدند، هیجان بیشتری داشتند. صدای جیغ می‌آمد. خوشحالی می‌کردند. به این فکر کردم که همه عقلشون رو از دست دادند. اما خدای من، به این فکر کردم که خونه خاله‌ام از رفتار مضحک این‌ها هیجان‌انگیزتر بود. رادیوی دستی اتاق‌های کوچک و کهنه‌اش انگار به نظرم غنی‌تر می‌آمد و زنده‌تر بود.

«موسیقی، صدای موسیقی رو تا انتها زیاد کنید، ببینم چیکار می‌کنند.»  
روی دریا دو بار چرخ زدیم. بار سوم که می‌چرخیدیم، نگاهم به کفی که موتور جا گذاشته بود خیره شد، تعجب کردم.  
یه جای دور در همون آب کف‌آلود حس عجیبی جیلان رو گرفت. انگار با یه جادوی مسخ‌کننده‌ای پرید داخل آب، بدون فکر کردن به چیزی، من هم پریدم تو آب.

همین‌که داخل آب پریدم، حسی عجیب و وحشتناکی بهم دست داد. انگار من و جیلان توی این آب خواهیم مرد و اون‌هایی که سوار موتور بودند هیچ وقت ما رو نمی‌دیدند. یکی از موتورها ایستاد، کنار جیلان رسید، کشیدش بالا. بعد از بالا کشیدن جیلان از آب، منو هم گرفتند.

فکرت گفت: کی تو رو انداخت؟

گل‌نور گفت: کسی اونو ننداخت، خودش پرید.

«تو خودت رو انداختی؟ چرا پریدی؟»

جیلان گفت: پس منو کی انداخت.

با طنابی که تورگا انداخته بود، سعی کردم سوار موتور بشم، اما هنوز کامل از آب خارج نشده بودم که تورگا طناب رو ول کرد و من دوباره تو آب افتادم.

سرم رو که از آب بیرون آوردم با تعجب دیدم که کسی به من توجه نمی‌کنه.  
بالاخره موفق شدم سوار شم. نفس نفس می‌زدم.

«خدا جوابتون رو بده، هیچ‌کدومتون نمی‌دونین تفریح کردن چیه».  
«سگ‌ها رو می‌ندازم به جونتون»!

تورگا گفت: اگه بلدی به ما هم یاد بده.

سگی که نزدیک به اون‌ها بود، رو به طرفشون ترغیب کردم.

جیلان گفت: دیوانه! و به دندان‌های سفید سگ که برق می‌زد مثل

مسخ‌شده‌ها نگاه می‌کرد.

«فکرت یه کم دیگه به این حیوان نزدیک شو ببینم».

«چرا؟»

«به خاطر همین».

فکرت موتور رو به سمت سگ یواش یواش روند، «به چی نگاه می‌کنی؟»

تورگای گفت: چی می‌خوای از جون حیوان؟

فکرت گفت: مرده این، این هم دندوناشه؟

جیلان با تعجب داد زد: روانی!

دلم خواست جیلان را در آغوش بگیرم، اما فقط نگاهش کردم و در این

تصمیم که خودم رو بهش بقبولانم، مصمم شدم. فکرم مشغول بود. دلم

می‌خواست تو قایق داد و بیداد کنم و بالا و پایین بپریم. حس‌های عجیبی

درونم شعله می‌کشید. برای منی که به خاطر خواندن کتاب‌ها و شنیدن

موسیقی‌های احمقانه خودم رو سرزنش می‌کردم، حالا ارزشم لحظه به لحظه

بیشتر می‌شد. دلم می‌خواست تمام توجهات رو به خودم جلب کنم، اما

احساس کردم که در برابر اون‌ها بیچاره‌ترین هستم و جسارت انجام کاری رو

پیدا نکردم.

انگار یه بلوز تنگ از فقر تنم بود و آزارم می‌داد. شاد بودند، داد می‌زدند، تو فکر خودم غرق بودم که یکی از بچه‌ها موتورش رو چرخوند و آب رو به من پاشید. ما هم با اون‌ها همین کار رو کردیم. بچه‌ها مثل شوالیه‌ها شروع به دعوا کردند. ناگهان شیشه‌های جین شکست، فکرت به سگ حمله کرد، شیشه به صخره‌ها خورد و تکه تکه شد.

جیلان فریاد زد: چه خبره؟

اون‌هایی که تو دریا افتاده بودند هنوز خودشون رو جمع نکرده بودند که موتور رو به حرکت درآورد. بعد از جمع کردن بچه‌های تو دریا، موتور دیگر هم به ما نزدیک شد.

«زود باشید، مسابقه!»

هر دو موتور کنار هم به حرکت افتادند و با یک سرعت شروع به رفتن کردند. بعد از مدتی با صدای جیغ گل‌نور از جا پریدند. موتور کناری معلوم شد که از ما عبور کرده، اما فکرت همه رو مجبور کرد که سرعت رو بیشتر کنیم. وقتی کمی بعد بچه‌ها ما رو پشت سر گذاشتند و پیروزی اون‌ها مشخص شد، جیلان که عصبانی شده بود، حوله خیس رو شبیه توپ کرد و به سمت اون‌ها پرتاب کرد، اما حوله به داخل دریا افتاد. بلافاصله برگشتیم قبل از اینکه به اعماق دریا بره به حوله رسیدیم. اما چون کسی برای برداشتن اون دست دراز نکرد، موتور مثل اتویی گرم از روی اون گذشت و حوله به اعماق دریا رفت.

بی‌خیال تمام اتفاقات شدند و بازی‌ای به نام بودو سلاما رو شروع کردند. دو موتور در کنار یکدیگر می‌آمدند، سرعت رو زیاد کردند و مثل دو ماشینی که قصد تصادف دارند به هم نزدیک می‌شدند و بعد دور می‌شدند. بالاخره موتورها با همان سرعت به سمت پلاژ راه افتادند. با خودم شروع به غرغر کردم.

«اگه یه اتفاقی بیفته؟»

فافا داد زد: تو مگه معلمی؟ شایدم معلم دبیرستانی هان؟

گل نور گفت: معلمه؟

فافا گفت: من از معلما نفرت دارم؟

جنیت گفت: منم همین طور.

توران گفت: اون که مشروب نخورده، ادای آدم‌های عاقل رو در می‌آره.

گفتم: خوردم، خیلی بیشتر از تو خوردم.

«با حفظ کردن جدول ضرب همه چیز که حل نمی‌شه».

به جیلان نگاه کردم، نمی‌شنید به خودم نگرفتم.

بعد از یه کم گردش، موتورها برگشتن و به سمت حیاط جیلان اینا رفتیم،

وقتی از موتور پیاده شدیم، روی تخت‌ها زنی حدوداً ۴۵ ساله رو دیدم. یه

ملافه روش کشیده بود، مادرش بود.

گفت: بچه‌ها خیس خالی شدین. از کجا می‌این این طوری؟ عزیزم حوله‌ تو

کجاست؟

جیلان گفت: گم کردم مادر.

مادرش گفت: می‌شه آخه همچین چیزی، سرما می‌خوری.

جیلان حرکتی به معنی کرد و گفت: آهان یادم رفت، این متینه مادر، توی

اون خونه قدیمی زندگی می‌کنند؛ همون خونه قدیمی و عجیب.

مادرش گفت: کدوم خونه قدیمی؟

دست دادیم، پرسید که پدرم چکاره است. گفتم و این رو هم اضافه کردم که

برای دانشگاه تصمیم دارم به آمریکا برم. «ما هم تصمیم داریم در آمریکا

خونه بگیریم. اینجاها چه اتفاقاتی قراره بیفته، هیچ مشخص نیست. بهترین

جای آمریکا کجاست؟ بهش بعضی اطلاعات جغرافیایی دادم، در مورد

وضعیت اقلیمی اونجا، از بعضی شرایط هویتی و ارقام صحبت کردیم، اما متوجه نمی‌شدم که داره به من گوش می‌ده یا نه، چون داشت به مایوم و موهام نگاه می‌کرد، انگار اون‌ها چیزهایی جدای از من هستند.

بعد کمی در مورد آنارشیست و وضعیت فعلی ترکیه صحبت کردیم که جیلان گفت: مادر این بچه مثبت این دفعه تو رو گیر آورده.

مادرش گفت: بی‌ادب!

اما هنوز ادامه صحبت‌م رو نشنیده بود که رفت. من هم روی یه تخت حصیری نشستم و در حال نگاه کردن به جیلان و بقیه فکر می‌کردم. کمی بعد همه به سمت تخت‌های حصیری آمدند و در آفتاب دراز کشیدند. ضمن آن که حس عجیب بی‌حرکتی شروع شد.

دراز کشیدن روی اون تخت‌ها، بهم این فرصت رو می‌داد که در مورد همه چیزها خوب فکر کنم. به اینکه یه زمان‌هایی افکارم آن‌قدر حول و هوش مسائل ساده نمی‌چرخید و من به تمام سکوت دنیا اعتراف می‌کنم، اگر اتفاقات باب میل‌م پیش بره.

به این فکر می‌کردم که شاید با چیزی شبیه به همین افکار به جیلان علاقه‌مند شدم؛ و تا نیمه‌های شب به همین مسائل فکر می‌کردم.



## ۱۱- مادر بزرگ آب نبات را در می آورد

در اتاقم را زدند. چشمم رو بستم، هیچ صدایی در نیاوردم، اما در باز شد، نیلگون بود.

«مادر بزرگ حالتون خوبه؟»

چیزی نگفتم، دلم می خواست که زردی چهره ام رو ببینه و بدونه که تو تلخی ها دست و پا می زنی.

«انگار، بهترین مادر بزرگ، رنگ به صورتتون اومده.»

چشم هام رو باز کردم و فکر کردم. هیچ وقت نخواهند فهمید، فقط شیشه های پلاستیکی ادکلن رو می تونند ببینند. فقط خنده های بی معنی رو درک می کنند و از غم و تلخی من چیزی درک نمی کنند. نمی دانند که من همیشه با افکارم تنهام، باشه.

منو تنها بگذارید، با افکارم که شفاف و زیباست.

اما نمی گذارند، من هم چیزی نمی گم.

«خوب خوابیدین؟ چیزی می خواید؟»

«لیمونادا!»

اینو گفتم و نیلگون که رفت، من موندم و یک سری افکار تر و تمیز، به خوابم فکر کردم، به زیبایی اون خواب: کوچیک بودم، داخل قطاری بودم که به استامبول رفت و آمد می‌کرد، قطار که جلوتر می‌رفت، باغ‌ها دیده می‌شدند، با حالتی در هم رفته، زیبا، باغ‌های قدیمی، استامبول اون دوره‌است، ما داخل باغ‌هایی بودیم که خودش در باغ‌هایی دیگر مستقر بود. به همان روزهای اول فکر کردم؛ درشکه، چرخ خیاطی‌ها، پدال اون چرخ که آرام آرام زمان رو به جریان می‌انداخت. بعد به لبخند فکر کردم، به خورشید، رنگ‌ها، خوشی‌های غیرمنتظره. به صلاح‌الدین، به اون روزهای اول فکر کردم؛ داخل قطار مریض شدم و در قبضه پیاده شدیم. در قبضه به اتاق خان راهنمایی شدیم. به اولین ورودمون به محله خوش آب و هوای جنت‌حصار... تنها اسکله‌ای که تو مسیر دیده بودیم، سه چهار خونه قدیمی، سه چهار کلبه، اما چه هوای خوبی داشت، این‌طور نیست فاطیما؟ لازم نیست به دور دست‌ها بریم! بیاییم همین‌جا زندگی کنیم! به استامبول و مادر و پدرت نزدیک هم می‌شیم؟ زیاد دلت نمی‌گیره. اگر هم دولت با ما کار داشت، بلافاصله می‌رسیم! اینجا یه خونه بسازیم!

اون زمان‌ها ساعت‌های طولانی با هم قدم می‌زدیم: آن‌قدر تو زندگی کارها برای انجام دادن هست فاطیما! صلاح‌الدین می‌گفت بیا کمی دنیا رو نشانت بدم. بچه تو شکمت چطوره؟ لگد می‌زنه؟ می‌دونم پسر می‌شه و اسمش رو دوعان می‌گذاریم. این دوعان، دنیای جدید رو همش به یادمون می‌یاره. می‌تونه با پیروزی و اعتماد زندگی کنه، و آدمی بشه که قدرتش برای دنیا کافی باشه! به سلامتیش دقت داشته باش فاطیما، هر دومون این کار رو بکنیم، عمر طولانی داشته باشیم، دنیا چه جای غریبیه، مگه نه، این درخت‌هایی که خودشون از زمین سر بر می‌آرن و رشد می‌کنند؛ انسان در برابر

طبیعت خود به خود حیران می‌مونه، ما هم مثل «روسو» در طبیعت زندگی می‌کنیم و از پادشاهان و حاکمان احمق دوری می‌کنیم، همه چیز رو در ذهنمون دوباره مرور کنیم. فکر کردن به این چیزها هم زیباست! خسته شدی عزیزم، بیا دستم رو بگیر و به بازوم تکیه کن. به زیبایی این خاک نگاه کن. از اینکه از اون جامعه دوروی استامبول جدا شدم، آن قدر خوشحالم. کم مونده که برای طلعت پاشا نامه فدایت شوم بفرستم! ول کن اون آدم‌های استامبول رو، گناهانشون رو، تلخی‌ها و اون شکنجه‌هایی که با لذت به هم تحمیل می‌کنند. بگذار توی این محل بیوسن! ما اینجا یه زندگی تازه، ساده، آزاد و شاد می‌سازیم و به چیزهای جدید فکر می‌کنیم. دنیای آزادی که تا حالا تجربه نکردیم؛ بهشتی که از اعماق زمین سربرآورده؛ قسم می‌خورم فاطیما، این اتفاق خواهد افتاد. ما از تمام انسان‌ها هم جلو خواهیم رفت. خطاهای دیگران رو دیدیم، عبرت می‌گیریم ما حتی برای پسرانمون که هیچ، بلکه اینجا رو برای نوه‌هامون هم به یادگار خواهیم گذاشت. به این خاک قسم می‌خورم که این اتفاق خواهد افتاد!

بعد اینکه باید به این بچه توی شکمت بهترین‌ها رو بدیم، تحصیلات عالی، برای یک بار هم که شده، بهش دروغ نگیم، چیزی به نام ترس، اندوه درون، حقارت و وحشت رو نباید اصلاً بهش یاد بدیم. هر دومون به تحصیلاتش توجه نشون می‌دیم. اونو انسان آزادی پرورش می‌دیم، می‌دونی این یعنی چی؟ درسته، می‌دونی، آفرین، من همیشه به تو افتخار می‌کنم فاطیما، بهت احترام می‌گذارم، تو رو هم به عنوان یه انسان آزاد و رها می‌بینم، تو مثل زن‌های دیگه یه اسیر، یه ندیمه، یه هم اتاق نیستی؛ همسر من هستی عزیزم، می‌فهمی؟ بیا برگردیم، بله، زندگی مثل یه رویا زیباست اما لازمه برای دیدن این رویا و نشان دادن اون به دیگران کار کرد. بر می‌گردیم.

«مادربزرگ لیمونادتون رو آوردم».

سرم رو از روی بالشت برداشتم و نگاه کردم. گفتم: بذار اینجا و ادامه دادم چرا رجب نیامورد؟ تو درست کردی؟ نیلگون گفت: من درست کردم مادربزرگ، دستای رجب روغنی بود، غذا درست می‌کرد.

صورتتم رو در هم کشیدم و دلم سوخت برات دخترم، چیکار کنم، بین این کوتوله تو رو هم گول زده، گول می‌زنه، حقه بازه، فکر کردم، چطور خودش رو بینشون جا کرده، افکارشون رو چطور به هم ریخته، نفرت‌انگیز، با وجود زشتش اون‌ها رو هم فریب داده همون‌طور که دوعان منو فریب داد.

سرم از سنگینی روی بالشت افتاد و همون افکار مسموم که شب‌ها خوابم می‌کرد، سراغم اومد. بیچاره من.

فکر کردم که رجب کوتوله چطور تعریف می‌کنه. بله، خانوم‌بزرگ، می‌گفت تعریف می‌کنم، اینکه سر من و مادر بیچارم و خواهرم چه بلاهایی آوردین رو تک تک تعریف می‌کنم خانوم‌بزرگ. بفهمند، بدونند چون دیگه پدر مرحوم نیست که بگه ساکت کوتوله. همون‌طور که اون صلاح‌الدین خان مرحوم نوشته، به قول خودش اگه خدایی وجود نداشته باشه، پس با همون علم می‌شه ثابت کرد، همه چیز رو می‌فهمیم، باید بدونیم، بذار بدونن، اصلاً می‌دونن چون که بهشون گفتم و حالا دیگه به من رجب بیچاره می‌گند. مثل اینکه مادربزرگمون خیلی تو رو اذیت کرده، هنوز هم می‌کنه. ما خیلی برای تو غصه می‌خوریم. احساس گناه می‌کنیم. واسه همین چه احتیاجی هست که الان با دست‌های روغنی لیموناد درست کنی؟ تو کار نکن؟ بشین، واقعیتش هم اینه که تو، تو این خونه کلی حق داری، اینارو می‌گند چون رجب همه چیز رو تعریف کرده؛ تعریف کرده که بچه‌ها، پدرتون دوعان‌خان چرا آخرین الماس‌های مادربزرگتون رو فروخت و خواست پولش رو به ما بده، گفته بود؟

فکر که می کردم احساس کردم ناگهان در حال خفه شدن هستم. سرم با نفرت از روی بالشت برداشته شد!

«کجاست؟»

«کی مادر بزرگ؟»

«رجب! کجاست؟»

«گفتم که پایینه مادر بزرگ، غذا درست می کنه.»

«چی گفت به تو؟»

نیلگون گفت: هیچی مادر بزرگ!

نه، تعریف نمی کنه، جرأتشو نداره فاطیما، نترس، ترسوئه، خیلی ترسوئه. لیموناد رو از بالای سرم برداشتم و خوردم.

اما باز هم یه چیزایی به فکرم خطور کرد. ناگهان پرسیدم

«تو اینجا چیکار می کنی؟»

«نشستم کنار شما دیگه مادر بزرگ، امسال دلم برای اینجا تنگ شده بود.»

گفتم: باشه، بشین! اما الان از جات بلند نشو.

یواش یواش از تخت خوابم بلند شدم، از زیر بالشتم کلید طلامو و عصام رو

برداشتتم و دارم می رم.

نیلگون گفت: کجا مادر بزرگ؟ کمکت کنم؟

جواب ندادم. به کمد که رسیدم، صبر کردم، استراحت کردم. کلید رو که تو

قفل چرخوندم، یکبار دیگه نگاه کردم: بله، نیلگون نشسته، کمد رو باز کردم و

بلافاصله نگاه کردم، بی خود به تکاپو افتاده بودم، خیلی بده، خالی خالیه، اما

اشکال نداره، حداقل اونجاست، سر جاش. بعد موقع بستن در کمد به ذهنم

رسید، از کشوی پایین آب نبات رو برداشتم، در کمد رو قفل کردم و آب نبات رو

برای نیلگون بردم.

«آه مادر بزرگ عزیزم، خیلی تشکر می‌کنم، به خاطر من بلند شدین، زحمت کشیدین».

«یه آب‌نبات قرمز هم بردار».

گفت: چه آب‌نبات قشنگیه این.

«دست نزن!»

به تختم برگشتم. دلم می‌خواست به چیز دیگه‌ای فکر کنم، اما نشد. شروع کردم به فکر کردن در مورد روزهایی که از این کمد جدا نمی‌شدم، به نظرت بی‌ادبی نمی‌کنی فاطیما. صلاح‌الدین اون روز می‌گفت: ببین طرف بلند شده از استامبول تا اینجا آمده که ما رو ببینه، اما تو حتی از اتاقت هم بیرون نمی‌آیی. در ضمن طرف اروپاییه. انسان مؤدبی هم هست. ببین فاطیما، چون یهودیه این کارو می‌کنی، این جور دیگه خیلی زشت‌تره. بعد از اتفاق «دریفوس» تمام اروپا فهمیدند که افکارشون در مورد یهودی‌ها اشتباه بوده. صلاح‌الدین پایین رفت و من از لای شیشه‌ها نگاه کردم.

«مادر بزرگ، لیمونادتون رو بخورید».

از لای شیشه‌ها تماشا می‌کردم: شخصی بود که در برابر صلاح‌الدین خیلی ریزه‌تر به نظر می‌رسید؛ مثل یه تاجر به نظر نمی‌رسید، بیشتر مثل یک دانشمند کوچک به نظر می‌آمد. صلاح‌الدین در حال حرف زدن با او بود. گوش ایستاده بودم: «آورام‌خان» چی هست، چی نیست تو استامبول؟ از اونجا چه خبرا، اهالی از اعلامیه‌های جمهوری خواهان راضی هستند؟ این‌ها رو صلاح‌الدین می‌گفت و یهودی ادامه می‌داد: کارها کساده، کساده آقا! و صلاح‌الدین به جای جواب می‌گفت: نه بابا؟ حتی تجارت؟ نکنه جمهوریت هم مثل هر چیز دیگه‌ای به تجارت ارتباط داره. ملت ما رو تجارت نجات می‌ده. البته فقط ملت ما نیست، تمام دنیا با تجارت از خواب بیدار می‌شند. اول راه و

رسم پول درآوردن و حساب و کتاب رو باید یاد بگیریم. این، یعنی ریاضی. بعد وقتی ریاضی و تجارت و پول یه جا جمع شدند، کارخانه‌ها ساخته می‌شدند. اون موقع است که ما هم مثل اون‌ها فقط به پول درآوردن که نه، به فکر کردن هم می‌رسیم! به نظر شما برای زندگی کردن مثل اون‌ها، لازمه که مثل اون‌ها هم فکر کنیم، یا اول لازمه مثل اون‌ها پول در بیاریم؟

یهودی گفت: این اون‌هایی که می‌گید، کیا هستند؟

و صلاح‌الدین هم گفت: کی می‌خواد باشه دوست من؟ اروپایی‌ها و بلافاصله پرسید، یعنی میان ما هم مسلمان هم تاجر کسی وجود نداره؟ این برقاره جودت‌خان کیه؟ هیچ در موردش شنیدین؟  
یهودی گفت: شنیدم. این جودت‌خان موقع جنگ می‌گند خیلی پول در آورده.

صلاح‌الدین پرسید: ا، دیگه چه خبره تو استامبول. رابطه با بهایی‌ها چطوره؟ چی می‌گند اون احمق‌ها، نویسنده‌های تازه کار، کی رو می‌خوان به عنوان شاعر بفرستند جلو، می‌شناسی.  
یهودی گفت: من نمی‌شناسم آقا؟

شما خودتون تشریف بیارید ببینید آقا! بعد صدای داد صلاح‌الدین رو شنیدم: نه نمی‌آم! مرده‌شور قیافشون رو ببره؛ لعنت بهشون! هیچ کاری از دستشون بر نمی‌آد دیگه! ببین این عبدالله جودت رو...، آخرین کتابش چه چیز احمقانه‌ایه، همه از روی دلایلی لا ما کپی شده، اما جوری می‌نویسه که انگار کار خودش، تمامش هم دروغ و کذب، نمی‌فهمه، در ضمن در مورد دین و صنعت هیچ دانشی نداشته که نمی‌تونه صحبت کنه. اون و «ضیا» خان فقط اختیار دیگران رو در دست دارند. مخصوصاً وقتی که فهمش رو ندارند. فرانسه ضیاخان هم اصلاً خوب نیست. چیزی که می‌خونه رو نمی‌فهمه، گفتم در مورد

اینا یه گزارش بنویسیم، خوارشون کنیم، اما کی می‌فهمه، بعد هم نوشتن در مورد این مسائل سطحی و پیش‌پاافتاده، وقت آدم رو می‌گیره. این طور نیست؟ من اون‌ها رو ولشون کردم. بگذار تو استامبول ذره‌ذره خون همدیگه رو بخورن.

سرم رو از روی بالشت برداشتم و از لیموناد بالای سرم یه قلمپ خوردم. صلاح‌الدین گفت: اینکه در مورد این‌ها این طور فکر می‌کنم رو بهشون بگو. این رو به یهودی گفته بود و یهودی جواب داده بود آقا من که اون‌ها رو نمی‌شناسم، یه همچین آدم‌هایی هیچ وقت به مغازه من نمی‌آن. صلاح‌الدین گفت: می‌دونم، می‌دونم و این طوری حرف یهودی رو قطع کرد.

صلاح‌الدین گفت: اصلاً لازم نیست من چیزی بگم. حرف‌های من در مورد افکارم و جامعه‌شناسی در ۴۷ جلد کتابم گفته شده و دیگه لازم نیست خودم رو جایی بقبولانم.

من تمام دالان‌های خالی فکرت رو با یک جمله پر می‌کنم. همه متعجب خواهند شد. در دست تمام بچه‌های روزنامه‌فروش فریادی از جامعه‌شناسی بلند خواهد شد. جاده‌های خاکی به هم خواهد ریخت، سیرک‌ها درهم خواهند شد، میان خواننده‌ها کسانی خواهند بود که خودکشی خواهند کرد و از همه مهم‌تر، دولت منو می‌فهمه، اون وقته که به استامبول بر می‌گردم، وقت اون بیداری بزرگ، برای اینکه در مورد این مسئله محق هستم بر می‌گردم.

یهودی گفت: بله آقا، بنشینید شما اینجا، مزه خرید در بازارهای بسته هم تو استامبول از بین رفته. همه برای هم نقش بازی می‌کنند. همه می‌خواهند اجناس شما رو زیر قیمت بخرند. شما فقط به من اعتماد کنید. گرچه گفتم کارها همه کساده، اما گفتم پیام و این جنس رو ببینم.

داره دیر می شه، این الماس رو به من نشون بدین. اون الماس هایی که تو نامه نوشته بودین از چه جنسی هستند؟ سکوت برقرار شد، بعد قلب من تندتند شروع به تپش کرد و به سکوت گوش کردم. کلید در دستم بود.

«مادر بزرگ از لیموناد خوشتون نیومد؟»

یه قلپ دیگه خوردم و همون طور که سرم به سمت بالشت می رفت گفتم: خوشم آمد! آفرین دستت درد نکنه.

«خیلی شیرین درست کردم؛ به چی فکر می کنید مادر بزرگ!»

صدای سرفه عصبی و ناجور یهودی به گوش رسید و همین طور صدای صلاح الدین که می گفت: برای شام نمی مونی؟ دوباره شنیدم که یهودی از گوشواره ها صحبت می کرد.

صلاح الدین با عجله از پله ها بالا آمد و به اتاقم رسید. گفت: فاطیما زود باش بیا پایین، می خوایم برای شام آماده شیم، خیلی زشت می شه! اما می دونست که پایین نمی آم. و کمی بعد، اون با دوعان پایین رفتند.

چند دقیقه که گذشت شنیدم که یهودی گفت: چه بچه باهوشی! و از مادرش پرسید و صلاح الدین هم گفت: مادرش مریضه و بعد سه نفری سر میز نشستند و اینجا بود که حال بد شد.

دیگه صداشون رو نمی شنیدم، یا شنیده هام رو تشخیص نمی دادم، چون یهودی شروع به تعریف در مورد جامعه شناسی کرده بود.

«مادر بزرگ نمی گید که به چی فکر می کنید؟»

علوم طبیعی، تمام علوم، علم و خدا، رنسانس، شب و روز، آتش و آب، زمان، و مرگ و زندگی.

پرسیدم: ساعت چنده؟

نیلگون گفت: داره ۶/۵ می شه مادر بزرگ. بعد به میز نزدیک شد و گفت:

مادر بزرگ این ساعت قدمتش چقدره؟ به حرف‌های کسانی که سر سفره بودند گوش نمی‌دادم. مثل چیزی بود که می‌خواستم فراموش کنم. چون آخر سر یهودی این‌طور گفته بود. غذا خیلی خوشمزه است. اما این زنی که غذا رو پخته، از اون هم زیباتره! کی هستند؟ و صلاح‌الدین مست هم گفته بود: یه زن دهاتی بدبخته! مال اینجا نیست، شوهرش وقتی به سربازی می‌رفته، ایشون رو پیش یه فامیل دور گذاشته. اون فامیلش هم مرده، فاطیما خسته می‌شد، ما هم دنبال مستخدم می‌گشتیم، برای اینکه گرسنه نمونه، تو اتاق کوچیکه پایین بهش جا دادیم. کاریه. اما حیف است که اونجا بمونه. یه کلبه براش درست کردم. شوهرش هم هنوز از سربازی برنگشته. یعنی یا فرار کرده و پیداش کردن و دارش زدن یا شهید شده، خیلی تقدیر می‌کنم مملکتون رو، تو این زن هم حس کار و هم زیبایی وجود داره. برای کتابم در مورد زندگی اقتصادی روستاها از این زن چیزهای زیادی یاد گرفتم! یه پیک دیگه بنوشید لطفاً.

برای اینکه گوش نایستاده باشم، در اتاقم رو بسته بودم. برای خفه نشدن.

«این ساعت مال کیه مادر بزرگ، سال گذشته هم پرسیده بودم اما

نگفتین».

گفتم: مال مادر بزرگ مرحومه و وقتی نیلگون خندید، فکر کردم که حرف

بی‌جایی زدم.

بعد از اون دوعان بیچاره من که مجبور بود شامرو با یه مست یهودی

بخوره، اومد بالا پیش من. بوسیدمش و دستاش رو شستم، بعد روی تخت

خوابوندمش. صلاح‌الدین هنوز پایین در حال تعریف بود، اما خیلی طول

نکشید. یهودی تصمیم گرفت که بره. صلاح‌الدین بالا اومد. طرف داره می‌ره

فاطیما. قبل از رفتن می‌خواد یکی از گوشواره‌ها و انگشترهای تو رو ببینه! من

ساکت بودم. فاطیما توام می دونی که این آدم به خاطر نامه های من و فقط برای این کار به استامبول آمده، الان نمی شه دست خالی روانه اش کنیم. ساکت بودم... فاطیما کیفش تا خرخره پر از پوله، شبیه آدم های درست و حساییه، قیمت خوبی می ده. ساکت بودم... به نظرت طرف رو این همه راه کشوندیم از استامبول به اینجا آوردیم درسته دست خالی برگرده!

«مادر بزرگ این عکس روی دیوار عکس پدر بزرگتونه، درسته؟»

من هنوز ساکت بودم، باشه فاطیما، این رو صلاح الدین با حالتی گریان گفته بود. ببین دیگه مریضی به مطبم نمی آد. این تقصیر من نیست، به خاطر باورهای احمقانه مردم این مملکت لعنتی این اتفاق افتاده، من بدون خجالت می گم، درآمد من الان دیگه صفره و اگر از این الماس ها، گوشواره ها و جواهراتی که تو اون جعبه رو پر کردن، از شون چیزی به این یهودی نفروشیم، هیچ فکر کردی که نه فقط تمام زمستان، بلکه تمام عمر رو چطوری بگذرونیم؟ فاطیما، من اون سال هر چیز فروختنی رو که داشتم فروختم، می دونی که چقدر خرج این خانه کردم، ویلامون که سه سال پیش از دست رفت، دو سال پیش که مغازه توی بازار رو فروختیم، خونه وفا رو هم که گفتم، فروختم، فاطمه می دونی که سهم من از باغ گیلاس رو هم اون پسر عموهای بی ناموسم ندادن. اینم بگم که یادت باشه، دو ساله داریم با چی سر می کنیم. فکر می کنی تو قبضه منو مسخره می کنند. کت های قدیم رو، کت و شلوار نوک مدادیم رو، تنها خاطره باقی مانده از مادر خدا بیامرز، دفترهام، تسبیح ساخته شده از صدف پدرم، می دونی تاجرهای قبضه چقدر مفت از من می خوان؟ اما بسه دیگه، تا اینجا رسیدم، تصمیم ندارم وسایل پزشکی و کتاب هام رو بفروشم. واضح برات بگم. تصمیم ندارم تمام اون بدبختی هایی که برای اعتقاداتم کشیدم رو هم زیر پا بگذارم و به استامبول برگردم!

یهودی پایین منتظره فاطیما! از اون جعبه فقط یه تکه کوچیک در می‌یاری همین! فقط برای باز کردن این یارو از سرمون نیست، برای اینکه این زمستان دوعان ما تو سرما و گرسنگی سر نکنه، زود باش فاطیما، باز کن این کمد رو!

«می‌دونید مادر بزرگ، من بچه که بودم از این عکس پدر بزرگم می‌ترسیدم!»

در حالی که صلاح‌الدین دو قدم عقب‌تر از من ایستاده بود، در کمد رو بالاخره باز کردم.

گفتم: می‌ترسیدی؟ از چه چیز پدر بزرگت می‌ترسیدی؟  
نیلگون گفت: خیلی عکس تاریکیه مادر بزرگ، از ریش‌هاش و از نگاهش می‌ترسیدم.

جعبه رو از کشوی کمد بیرون آوردم و باز کردم؛ نگاه کردم ببینم از کدومشون می‌تونم دل بکنم، انگشترها، گردنبندها، سنجاق‌های الماس، ساعت طلای، گردنبندهای مروارید، گل‌سرهای الماس، انگشترهای الماس، خدای من الماس.

«از اینکه گفتم از عکس پدر بزرگ می‌ترسیدم که از دستم ناراحت نشدین مادر بزرگ؟»

بعد از مدتی طولانی، گوشواره‌های یاقوت توی دستش بود، در حالی که چشم‌های صلاح‌الدین برق می‌زد، او بدو بدو از پله‌ها پایین رفت. من خوب می‌دونستم که اون یهودی گولش زده. خیلی طول نکشید که یهودی با اون کیف عجیب در دست و کلاه به سر از در باغ خارج شد.

می‌گفت، شما بی‌خود نیاید به استامبول، شما فقط کافیه یه نامه برای من بنویسید، من بلند می‌شم و می‌آم.

هر دفعه هم آمد؛ سال بعد با همون کلاهی که به سر داشت، برای بردن بقیه قسمت‌های اون سرویس گوشواره آمد. هفت ماه بعد که آمد سراغ اولین سینه ریز، باز همون کلاه رو بر سر داشت. دومین سینه ریز الماس رو که سال بعد آمد ببره، دیگه سال ۱۹۲۶ بود. برای بردن اون یکی سینه ریز هم که آمد، همون کیف قبلی رو به دست داشت و از کارهای یهودی‌ها همش شکایت می‌کرد. اما دیگه از زن خدمتکار نمی‌پرسید. فکر کردم شاید به خاطر اینکه که برای طلاق دادن زنش باید به دادگاه می‌رفت. بعد از اون سال‌هایی که به منزل ما می‌رفت و می‌آمد، مجبور به خوردن غذاهایی می‌شد که صلاح‌الدین پخته بود. من مثل هر دفعه از جام تکان نمی‌خوردم و تو اتاقم می‌نشستم و آرزو می‌کردم که‌ای کاش مستخدم گورش رو گم کنه و اون سال‌ها بشه بهترین سال‌های زندگی‌م.

صلاح‌الدین روزنامه‌ای رو که یهودی جا گذاشته بود می‌خوند. فکر کرده بود که تو روزنامه تمام جزا و مجازات رو هم نوشته؛ ترسیده بود، نگاه کردم، اما تو روزنامه به جز عکس مسلمانان کلاه به سر چیزی نبود. دفعه بعدی که یهودی روزنامه آورد، به جز کلاهش که حالت انگلیسی داشت، روی لباس‌های داخل عکس‌ها هم حرف‌هایی نوشته بود.

«به چی فکر می‌کنید مادر بزرگ، حالتون خوبه؟»

بعد از اون وقتی یهودی می‌آمد، به جای سینه ریز انگشتر الماس درآورده بودم. وقتی یادگار مادر بزرگم رو که زمردی سبزرنگ بود از جعبه در می‌آوردم برف می‌بارید و یهودی گفته بود که از ایستگاه تا اینجا پیاده آمده و گرگ‌ها بهش حمله کرده بودند و اون با کیفش از خودش دفاع کرده بود. می‌فهمیدم که این‌ها رو به خاطر اینکه انگشتر رو به نصف قیمت بخره تعریف کرده بود. بار بعدی که آمد، آخر بهار بود. از تصمیم دوعان که می‌خواست بره دانشگاه و

رشته سیاست بخونه ناراحت بودم و گریه کرده بودم. شش ماه بعد که یهودی آمد، گوشواره یاقوت و سرویسم رفته بود. اون زمان صلاح‌الدین برای ثبت نام فامیلش هنوز به قبضه نرفته بود. شش ماه بعد که رفت، با مأمور ثبت احوال دعواش شده بود. متوجه شدم که اون فامیلیه با غرورش رو مسخره کرده بودند و سر همین مسئله دعوا به راه افتاده بود. بدم آمد و به این فکر کردم که اگر قرار باشد این فامیل را روی سنگ قبرم بنویسن، حالم بد خواهد شد.

یهودی سال بعد آمد و این بار انگشتر الماس گل شکلم و گوشواره‌های اونو برد. و بدون اینکه صلاح‌الدین بفهمه، الماس‌های شبیه انجیرم رو به دوعانم دادم. گفتم که اون‌ها رو بفروشه و برای تفریح به استامبول بره. نرفت. تفریح، مقصر جلوه دادن من باید آسانتر می‌بود. به جای تفریح رفت اون زن داهاتی رو پیدا کرد، از روستا آورد و در خانه مستقر کرد.

«به چی فکر می‌کنی مادر بزرگ؟ بازم به اون‌ها؟»

دفعه بعد که یهودی آمد، صلاح‌الدین متوجه شد که جعبه خالی شده. وقتی که سنجاق سینه یاقوتم رو بر می‌داشت گفت که مبارزه در حال تمام شدنه. نه، حالا دیگه هر روز مست بود. از اتاقم بیرون نمی‌آمدم و فقط می‌دانستم که سنجاق سر و سنجاق سینه الماسم رو به نصف قیمت فروخته. اما خرج‌هایی رو که برای کتاباش کرده بود نصف نکرده بود.

حالا دیگه صلاح‌الدینی که تمام وقت تسلیم شیطان بود، وقتی یهودی را فرا خواند که جنگ شروع شده بود، بعد از اون یهودی دو بار دیگه آمد، بار اول به گل سینه یاقوت و بار دوم الماسم رو بهش داده بودم و گفته بودم که «این نیز بگذرد».

این طوری بود که صلاح‌الدین با تمام اون اندیشه‌های احمقانش و قبل از آخرین بار آمدن یهودی مرد. آخر انگشتر دو الماسم رو هم به دوعان داده

بودم، به دوعان صاف و سادم. جعبه‌م بالاخره خالی شد. الان به این فکر می‌کردم که جعبه خالی توی کمد باقی مانده.

«به چه فکر می‌کنید مادر بزرگ، بگید منم بدونم.»

بدون فکر گفتم: هیچی! به هیچی فکر نمی‌کنم.



## ۱۲- مشکلات ریاضی، حسن را به هم می‌ریزد

بعد از اینکه تمام روز رو تو خیابون‌ها پرسه زدم، شب موقع رسیدن به منزل، حالتی دارم مثل اینکه بعد از تعطیلات تابستان به مدرسه برگردی. نزدیک قهوه‌خونه نشستم. وقتی همه دونه به دونه به خانه بر می‌گشتن منتظر تا کسی شدم که شاید بچه‌ها تصمیم به کاری گرفته باشند. اما خدا می‌دونه که جز چند بار گفتن خنگ، خنگ، چیز دیگه‌ای نگفتن.

«زودباش پسرم حسن، دست از خنگ‌بازی بردار، برو خونه و ریاضی تمرین کن.»

دارم می‌رم، به سمت تپه می‌رم، کسی رو هم با خودم نمی‌برم چون تاریکی رو دوست دارم؛ فقط سرسره‌ها هستند. گوش می‌دم و آیندم رو تو تاریکی می‌بینم. سفرهای سرزمین‌های دور، جنگ‌های خونین، لذت از جنگ‌ها فیلم‌های تاریخی، سکوت گناهکاران، اردوهای منظم سربازان، کارخانه‌ها و فاحشه‌ها، من آدم بزرگی خواهم شد. تپه تمام شد.

ناگهان در درونم چیزی تکان خورد، چراغ‌های خانه ما! ایستادم تماشا کردم. خونه ما مثل قبری بود که توش چراغ روشن کرده باشی. هیچ حرکتی در

پنجره‌ها نبود. ایستادم و نگاه کردم. مادرم نیست، خوابیده؛ پدرم هم به خودش سدر مالیده و خوابش نبرده، منتظر منه، صبر می‌کنه، من از پنجره اتاقم بی صدا وارد می‌شم و می‌خوابم. رفتم، نگاه کردم، پنجره اتاقم رو بسته بود! رفتم و پنجره دیگه‌ای رو تندتند زدم، پدرم بیدار شد. به جای اینکه بیاد و در رو باز کنه، پنجره رو باز کرد.

فریاد زد: کجا بودی؟

چیزی نگفتم، به صدای سرسره‌ها گوش می‌دادم، کمی سکوت برقرار شد. پدرم گفت: زودباش بیا تو، بیا تو. اونجا نیست.

از پنجره وارد شدم، روبه‌روم ایستاده بود. با نگاه یک پدر به من نگاه می‌کرد. دوباره شروع کرد: آخه پسرم چرا درس نمی‌خونی. آخه پسرم تمام روز تو خیابون‌ها چیکار می‌کنی؟

یک لحظه فکر کردم: مادر، ما با این آدم گریون چیکار داره آخه؟

برم پیش مادرم، بیدارش کنم و همین رو بهش بگم و با مادرم از خونه این مرد بریم. بعد، از اینکه پدرم چقدر ممکنه ناراحت بشه، اعصابم خورد شد. بله، من هم مقصرم، تمام روز تو خیابون‌ها گشتم، اما نگران نباش بابا، ببین فردا چطوری درس بخونم. این طوری که بگم هم حرفم رو باور نمی‌کنه. بالاخره ساکت شد. همون طور عصبانی با چشمانی اشکبار به من نگاه می‌کرد. بلافاصله به اتاقم رفتم، پشت میز نشستم، در حال تمرین ریاضی با خودم گفتم که بیا منو ببین بابا، باشه؟ در رو هم بستم، چراغم روشنه، چراغ پشت در رو ببینه، انگار دارم درس می‌خونم، هنوز هم با خودش حرف می‌زد.

کمی بعد وقتی صدای پدرم قطع شد، نگران شدم. آرام در رو باز کردم و نگاه کردم. باشه، اگه دیپلم دبیرستان آن قدر مهمه، درس می‌خونم، تمام شب بدون اینکه بخوابم کار می‌کنم، صبح تا جایی که توان دارم تمرین می‌کنم که

مادرم ببینه، اما من می‌دونم که تو زندگی چیزای خیلی مهم‌تری هم هست، اگه می‌خواید، حتی می‌تونم تعریف هم بکنم. در مورد همه چی مادر، کمونیست‌ها، مسیحی‌ها، صهیونیست‌ها می‌دونی؟ اینکه میانمون خائن وجود داره، می‌دونستی، می‌دونی خاخام‌ها و پاپ‌ها در مورد چه چیزی صحبت می‌کنند.

تعریف هم که کنم گوش نمی‌دن، حتی اگه گوش هم بکنن، چیزی نمی‌فهمن که... با خودم گفتم بگذریم تا فکرم بیشتر از این مشغول نشده به ریاضیم برسم.

کتاب رو باز کردم، لعنت به این لگاریتم‌ها که ازش جا موندم. بله یه  $\log$  خالی می‌نویسم و به این سختی اونو می‌خونیم:

$$\log CA-B1 = a\log A + a\log B$$

به علاوه تمام این‌ها، چیزهای دیگه‌ای داره.

همه رو توی دفترم نوشتم. بعد به نوشته‌تر و تمیزم نگاه کردم و خوشم آمد. ۴ صفحه نوشته بودم، می‌دونم چطور باید تمرین کنم. انگار تمام چیزی که از لگاریتم می‌گند همین قدره. با خودم گفتم بهتره چند تا مسئله حل کنم لگاریتم این رو به دست بیار.  $\log_6 \frac{x-b}{ax+c}$

خوب به دست بیارم. نگاه کردم. بعد نوشته‌های دفترم رو یه بار دیگه خوندم. خیلی وقت گرفت. اما اینکه کدوم رو در کدوم ضرب کنم و چی رو از چی کم کنم، هیچ‌طوری به ذهنم نرسید. یه بار دیگه خواندم. کمی مانده بود که همه رو از حفظ کنم، مثال‌ها رو چطور حل کرده بودن، به اون‌ها هم نگاه کردم اما باز هم چیزی متوجه نشدم. خیلی عصبی شدم، از جام بلند شدم اگه الان یه سیگار اینجا داشتم می‌کشیدم. بعد نشستم و خودکارو دستم گرفتم و سعی کردم حلش کنم. اما دستم فقط خطوط مبهم روی دفترم می‌کشید. کمی بعد،

گفتم ببین نیلگون کنار دفترم چی نوشتم:

من بنده تو نبودم

تو عqlم رو گرفتی

بعد کمی دوباره تمرین کردم اما اتفاق خاصی نیفتاد. بعد از فکر کردن به ذهنم رسید که دانستن رابطه میان تمام این لگاریتم‌ها و جذرها به چه دردی می‌خوره؟ فرض کنم روزی برسه که برای حساب و کتاب کردن پول‌هام و ثروتم فقط به این لگاریتم‌ها و جذرها احتیاج پیدا کنم، یا اینکه به کارهای دولت رسیدگی کنم. یعنی من اون موقع اونقدر احمق‌ام که ندونم می‌شه سر و ته تمام این کارهارو با یه کتاب حل کرد؟

ریاضی رو گذاشتم کناری و انگلیسی رو باز کردم، اما فکرم درگیر بود. به این میسز Mrs و مستر Mr براون فکر کردم. داخل یه عکس آدم‌هایی که همه چیز رو می‌دونند و آدم‌هایی که زندگی راحتی دارند، با اون صورت‌های سرد و راحت. به هر حال این‌ها انگلیسی هستند. کت‌ها اتوکشیده و کراوات‌ها مرتب، کوچه‌ها و خیابان‌هاشون هم تمیز و پاک‌اند. یکی نشسته و دیگری ایستاده، یه جعبه کبریتی که اصلاً شبیه مال ما نیست، آنجا روی میزه. باید همه چیز این کبریت رو بدونیم: on, in, under و همه چیز احمقانه رو باید حفظ کنم و گرنه اون بلیط‌فروش داخل اتاق داد می‌زنه که پسرم چرا درس نمی‌خونی. روی کتاب رو گرفتم تا ببینم که حفظ شدم یا نه، حفظ کردم و حفظ کردم و بعد عصبی شدم و کتاب رو بستم و پرت کردم روی میز؛ لعنت بهتون!

از پشت میز بلند شدم، از پنجره رفتم بیرون. من آدمی نیستم که به درد این کار بخورم. از تاریکی داخل حیاط به دریای سیاه و جزیره غرق شده در این تاریکی نگاه کردم. چراغ‌های محله پایین، همه خاموش شده بود. فقط چراغ‌های خیابان می‌درخشید. از اون دور دست‌ها، چراغ‌های کارخانه شیشه

هم معلوم بود. و چراغ قرمز اون کشتی بی‌صدا. باغ بوی عود خشک شده می‌داد. فقط سرسره‌ها هستند، باغچه‌های گیلاس، تپه‌های دور، توی اون تاریکی، انگار درخت‌های زیتون فریاد می‌زدند.

وقتی با دقت گوش کردم، صدای قورباغه‌هایی که توی گل‌های کنار درخت‌ها آواز می‌خواندند رو هم شنیدم، با خودم زمزمه کردم: من خیلی کارها تو زندگی انجام خواهم داد! به کارهایی که قراره بکنم فکر کردم، جنگ‌ها، پیروزی‌ها، از بین بردن ترس‌ها و امید و موفقیت و عطوفتی که قرار بود به بیچارگان نشان بدهم و نجات بقیه و انتقامی که قرار بود از دنیای بی‌رحم بگیرم. به همه و همه فکر کردم.

چراغ‌های محله پایین در حال خاموش شدن بود. همه خوابیدن، همه، انگار همه نادون‌اند و بی‌فکر و تنها کسی که بیداره من‌ام! من زندگی رو خیلی دوست دارم و از خوابیدن و بیدار شدن متنفرم.

از پنجره دوباره به داخل برگشتم. برای اینکه فهمیده بودم باید تمرین کنم، همون طور با لباس به رختخواب رفتم. صبح بلند می‌شم و شروع می‌کنم. در واقع فکر می‌کردم برای ریاضی و انگلیسی ده روز آخر کافی باشه. پرنده‌ها که شروع به آواز خواندن بکنند، تو مثل بی‌کس و کارها به سمت پلاژ می‌ری نیلگون. من هم خواهم آمد. کی می‌تونه تو کار من دخالت بکنه؟ خواب از سرم می‌پره، بعد متوجه می‌شم که حتماً باید بخوابم.

از خواب که بیدار می‌شم آفتاب روی بلوز و شلوارم افتاده و غرق عرق هستم. بلافاصله بلند شدم و نگاه کردم. پدر و مادرم هنوز بیدار نشدن. به آشپزخونه رفتم. نان و پنیر می‌خورم که مادرم آمد:

- «کجا بودی؟»

گفتم: کجا می‌تونم باشم، همین جام، تمام شب هم درس خوندم.

گفت: گرسنه‌ای، می‌خوای چای درست کنم پسرم؟

گفتم: نه الان می‌خوام برم.

«کجا این طوری سر صبحی، با این بی‌خوابی؟»

گفتم: می‌خوام یه کم بگردم، یه کم هوا می‌خورم. بعد بر می‌گردم و دوباره

شروع به درس خواندن می‌کنم.

داختم بیرون می‌رفتم، نگاه کردم، دلش برای من سوخته بود.

گفتم: راستی مامان، می‌شه به من ۵۰ لیره بدی؟

یه کم معطل نگام کرد، بعد گفت: چیکار می‌خوای بکنی دوباره با این پول؟

باشه، باشه، به بابات چیزی نگو؟

رفت به اتاق، برگشت، دو تا ۲۰ لیره و یه ۱۰ لیره با خودش آورد. تشکر

کردم، به اتاقم رفتم. زیر شلوارم مایو رو پوشیدم. برای اینکه پدرم از سر و صدا

بیدار نشه، از پنجره رفتم، برگشتم نگاه کردم، مادرم از پنجره کناری منو نگاه

می‌کرد. نگران نباش مادر، من می‌دونم از زندگی چی می‌خوام.

از راه آسفالته به سمت پایین راه افتادم. از کنار ماشین‌هایی که سمت پایین

تپه می‌رفتند گذشتم. آدم‌های مرتب که صبح به صبح با قیافه‌هایی تمیز برای

آزار دادن همدیگه و کلاهبرداری به سمت استامبول می‌رفتند.

هنوز کسی به پلاژ نیامده بود. چون هنوز بلیطفروش و نگهبان نیامده

بودند. پول نداده وارد شدم. تا جایی که دیوار تمام می‌شد قدم زدم و رسیدم به

جایی که دیوار خانه‌ای شروع می‌شد. جایی ایستادم که اگر نیلگون از در خارج

شد بتونم اونو ببینم. به امواج حیرت‌زده دریا نگاه کردم. ماهی‌ها که با موج‌ها

مسابقه می‌گذاشتند. نفسم رو حبس کردم.

خیلی بعد، شخصی آمد و تمام تجهیزات ماهی‌گیری را با خودش داشت.

ماسکش رو زد و برای شکار ماهی کفال به دریا زد. از اینکه این آدم‌ها به

دنبال کفال‌ها می‌افتادند عصبی شدم. موج ایستاد و ماهی‌های سفید و کفال‌های در آب شفاف دیده می‌شدند. آفتاب تابید روی بدنم. وقتی بچه بودیم به جز خانه ما و خانه آن‌ها، خانه دیگه‌ای اینجا نبود. متین، نیلگون و من به اینجا می‌آمدیم و من تا زانو تو آب می‌رفتم و برای گرفتن ماهی حلوا منتظر می‌ماندم. اما بعد از ساعت‌ها یه ماهی کوچولو رد می‌شد، متین می‌گفت ولش کن بره، من اما دلم نمی‌آمد، می‌گذاشتم داخل جعبه و وقتی که جعبه رو پر از آب می‌کردم متین سر به سرم می‌گذاشت! می‌گفتم من سنگدل نیستم پسر. شاید نیلگون بشنوه شاید نه؟ می‌گفتم من سنگدل نیستم، من به روز حساب اعتقاد دارم. متین هم ماهی خودش رو شکار می‌کرد. نیلگون داد می‌زد که: بچه‌ها این ماهی‌هارو بعداً تو دریا رها کنید. گناه داره، نمی‌شد. دوستی با اون‌ها سخت بود. می‌دونم. با این ماهی می‌شد سوپ درست کرد توش سیب‌زمینی و پیاز هم می‌ریزیم.

به یه باشو نگاه کرد. چون همیشه مشغول کاری هستند، آشفته به نظر می‌رسند. چرا دست و پاهاشون را این‌طور تگون می‌دهند؟ انگار تمام این باشوها از من بیشتر می‌دوند. همه پیر و نادون شدند.

نگاهی به در انداختم و دیدم که تو با یک کیف به دست داخل آمدی نیلگون، به سمت این قسمت پلاژ اومدی و به سمت من قدم زدی. آمد و آمد و ناگهان ایستاد، لباس زردش رو درآورد. مایوی آبی تنش بود ناگهان دراز کشید و از چشم من دور شد. نگاهم رو جمع کردم و دیدمش. از داخل کیفش کتابی در آورد و شروع به خواندن کرد. کتاب و دستش رو که رو هوا نگه داشته می‌بینم. فکر کردم.

عرق کردم، خیلی گذشت، هنوز در حال مطالعه است. برای خنک شدن

کمی آب به صورتم زدم. باز هم گذشت و من می‌دیدم که هنوز در حال مطالعه است.

فکر کردم که برم و بگم سلام نیلگون، من آمده بودم که به دریا برم، چطوری؟ فکر کردم شاید ناراحت بشه، نمی‌دونم چرا اما به ذهنم رسید که یکسال از من بزرگتره. بعداً می‌رم، یه وقت دیگه.

نیلگون بلند شد، به سمت دریا رفت. به این فکر کردم که زیباست. به داخل دریا پرید و شروع به شنا کرد. منظم شنا می‌کنه. براش مهم نبود که وسایلش اونجا باقی مانده. نگران نباش نیلگون، من مراقب اون وسایل هستم، چون هنوز بدون نگاه کردن به پشت سر در حال شنا بود. اگه کسی می‌خواست می‌تونست وسایل رو به هم بریزه، اما من حواسم هست، وسایل چیزی نمی‌شه.

بعد بلند شدم، رفتم نزدیک وسایل نیلگون، کسی هم نگاه نمی‌کرد. به هر حال نیلگون دوست منه. به جلد روی کتاب نزدیک کیفش نگاه کردم. دو تا پیرمرد بودن که بالای مقبره یه مسیحی گریه می‌کردند، بالای عکس نوشته بود «پدرها و پسرها». کنار کتاب همون لباس زرد افتاده بود. ببینم تو کیفش چی داره؟ فقط برای اینکه کنجکاو بودم، برای اینکه کسی نبینه تند تند وسایل رو هم زدم؛ یه جعبه کرم، کبریت، دسته کلید، یه کتاب دیگه، کیف پول، یه شانه کوچک سبزرنگ، عینک آفتابی، حوله، یه شیشه کوچک. نگاه کردم و دیدم که نیلگون هنوز در دوردست‌ها شنا می‌کنه. برای اینکه کسی برداشت بدی نکنه، همه چیز را سر جاش قرار دادم و ناگهان اون شانه سبز کوچک رو تو جیبم گذاشتم. کسی ندید.

دوباره برگشتم به عقب، صبر کردم. نیلگون از دریا خارج شد، تند تند قدم بر می‌داشت. حوله رو دورش پیچید انگار که نه دختری یک سال از من بزرگتر

و زیباست که به نظر دختری کوچک می‌آمد. خودش رو خشک کرد، تو کیفش دنبال چیزی گشت، و ناگهان همون لباس زردرو پوشید و سریع از آنجا دور شد.

تعجب کردم، فکر کردم این کار رو برای فرار از من انجام می‌ده، دویدم و از پشت نگاهش کردم، به سمت خونه می‌ره، برای رسیدن بهش تقریباً داشتم می‌دویدم که ناگهان ایستاد. تعجب کردم. به این طرف برگشت و انگار این بار اون بود که به دنبال من می‌آمد. به سمت بقالی رفت و من هم پشت ماشینی قرار گرفتم و ادای بستن بندهای کفشم رو در آوردم. داخل بقالی رفت.

به میانه راه رفتم که اگر به سمت خونه رفت با هم روبه رو شیم.

به ذهنم رسید از جیبم در می‌آرم و بهش می‌دم. نیلگون این شانه مال تونه؟ بله از کجا پیدا کردی، حتماً این رو می‌پرسه، می‌گم که انداخته بودی. می‌گه که از کجا می‌دوین مال منه. نه، این طوری نمی‌گم، می‌گم که تو راه که می‌رفتی انداختی و من دیدم و برداشتم.

زیردرخت منتظر بودم. خیلی عرق کرده بودم. کمی بعد از بقالی خارج شد و به سمت من آمد. من جلوم رو نگاه می‌کنم به کفش‌هام. ناگهان سرم رو بالا گرفتم.

گفتم: سلام، به این فکر کردم که چه زیباست.

گفت: سلام، و اصلاً هم لبخند نزد.

من ایستادم. اما اون نه.

گفتم: نیلگون به سمت خانه می‌ری؟ صدام به طرز عجیبی گرفته بود.

گفت: بله و بدون گفتن چیز دیگه‌ای راه افتاد و رفت.

از پشت سر داد زدم: خدانگهدار و دوباره گفتم: به عمو رجب سلام برسون! خجالت کشیدم؛ حتی برای گفتن یه «باشه» ی ساده هم نایستاد. همونجا

ایستادم و از پشت سر نگاهش کردم. چرا این کار رو کرد. فکر کردم شاید همه چیز رو فهمیده. اما چی برای فهمیدن وجود داره؟ تو راه برخورد کردیم. آدم به دوست دوران بچگیش سلام نمی‌کنه؟ عجیبه!

همون طور در حال فکر کردن راه افتادم. همون طور که می‌گند آدم‌ها این روزا چیز دیگه‌ای شدن. انسان‌ها حتی از یه سلام هم دریغ می‌کنند. بعد به این فکر کردم که تو جیبم ۵۰ لیره پول دارم. به این فکر کردم که نیلگون الان رسیده منزل، به چی فکر می‌کنه؟ گفتم که تلفن کنم و همه چیز رو برات توضیح بدم. دوباره مثل قبل یه سلام بکنه، من چیز دیگه‌ای هم نمی‌خوام از تو. راه افتادم و اینکه پشت تلفن چی بگم رو پیش خودم حلایجی کردم. حتی می‌گم که دوستت دارم، مگه چی می‌شه؟ به چیزای دیگه هم فکر کردم. آدم‌های بی‌خودی که به سمت پلاژ می‌روند. دنیا چه آشوبه!

به پستخونه رفتم، دفترچه راهنما رو برداشته و نگاه کردم. اسم رو پیدا کردم، صلاح‌الدین داروین اغلو؛ آدرس رو هم نوشته بود. ۱۰ لیره دادم و ژتون گرفتم، به کابین رفتم و شماره رو گرفتم ولی در آخرین شماره به جای ۷، ۹ رو گرفتم. قطع هم نکردم. شماره اشتباه گرفته شد. من هنوز قطع نکرده بودم که سکه به جعبه افتاد و تماس برقرار شد.

صدای یه زن جواب داد: «الو».

گفتم: «الو، اونجا کجاست؟»

گفت: منزل فرهادخان؟ شما کی هستین؟»

گفتم: یه دوست! می‌خوام یه کم صحبت کنم.

صدا گفت: بفرمایید، برای چی؟

گفتم: برای یه مسئله مهم و همزمان فکر کردم که چی بگم به هر حال ۱۰

لیرم رفته بود.

صدا می‌گفت: کی هستین شما؟

گفتم: به فرهادخان می‌گم! گوشی رو به شوهرت بده.

گفت: فرهاد؟ کی هستین شما؟

«بله، گوشی رو بده بهش»، از شیشه کابین نگاه کردم، مأمور در حال

نوشتن بود.

هنوز می‌گفت: کی هستین شما؟

گفتم: دوستت دارم! دوستت دارم!

«چی؟ کی هستین شما؟»

«مملکت رو دارند غارت می‌کنند، شما هنوز تو سواحل نیمه عریان به فکر

شنا هستین، کمونیست‌ها دارند غوغا می‌کنند من، تو رو...».

قطع کرد. من هم یواش قطع کردم. نگاه کردم؛ مأمور داشت بقیه پول

کسی رو می‌داد، رفتم بیرون، به من حتی نگاه هم نکرد. حداقل دلم نمی‌سوزه

که ۱۰ لیبره الکی تمام شد.

از پست خانه بیرون آمدم و راه رفتم و فکر کردم؛ هنوز ۴۰ لیبره دارم. اگه

انسان می‌تونه با ۱۰ لیبره آنقدر تفریح کنه، حتماً با ۴۰ لیبره، ۴ برابر می‌تونه

خوش بگذرونه. به این میگن ریاضی. باشه آقایون، من بلام منتظر بمونم.

فقط بعداً شما پشیمان نشین؟



### ۱۳- رجب شیر می خورد

نیلگون خانوم از پلاژ برگشتن، فاروق خان هم منتظر ایشون بودند. نشستند. صبحونه شون رو دادم. یکی روزنامه می خونه، اون یکی گوش می داد، در حال صحبت و خنده صبحانه شون رو خوردند. بعد فاروق خان کیفش رو برداشت و به سمت آرشیو قبضه راه افتاد. متین هنوز خوابیده بود. سفره صبحانه رو جمع نکرده، رفتم بالا. در اتاق خانوم بزرگ رو زدم و رفتم داخل.

گفتم: من می رم بازار خانوم بزرگ، چیزی لازم دارید؟

گفت: بازار؟ اینجا مگه بازار داره؟

گفتم: سال ها پیش اینجا یه سری مغازه باز شدن. می دونید که چی

می خوابید؟

گفت: چیزی از اون ها نمی خوام!

«ناهار چی می دیم به بچه ها؟»

گفت: نمی دونم، یه چیز خوب درست کن!

آمدم پایین. پیش بندم رو در آوردم، سبد شیشه های خالی و سبد قارچ ها رو

برداشتم و رفتم. غذای خوب یعنی چی! ۴۰ سال گذشته و خوب می‌دونم که چی می‌خوره. ۴۰ سال گذشته! هوا گرم شده، عرق می‌کنم، خیابان‌ها شلوغ شده، اما هنوز هستند کسانی که برای کار به استامبول می‌دوئند. به سمت تپه رفتم، خانه‌ها تمام شد. باغ‌ها و درختان گیلاس شروع شد. پرنده‌ها هم هنوز روی درختان هستند. سرحالم، اما راه رو دراز نکردم. به سمت جاده‌ی خاکی رفتم. خانه‌ها و آنتن‌های تلویزیونشان رو دیدم. نوزت و همسرش گاوهای جنت‌خانوم رو می‌شمردن. تو زمستان‌ها که بخار از جایی بلند می‌شه، آدم خوشش می‌آد. رفتم، به نوزت برخوردم. گفتم: سلام.

سلامی کرد اما برنگشت نگاه کنه. انگشتش رو به داخل قسمتی از موتورسیکلتش کرده بود و دنبال چیز می‌گشت. کمی سکوت کردم. و بعد فقط برای اینکه حرفی زده باشم گفتم: خراب شده؟

گفت: نه عزیزم، این مگه خراب می‌شه؟

سوار موتورسیکلت می‌شه و صدای مهیبش تمام محله رو بر می‌داره. دو سال پیش با پول باغبانی این موتور رو خریده بود. صبح‌ها با موتورسیکلتش شیر پخش می‌کرد، اما من می‌گفتم برای ما نگذار، من خودم می‌آم و می‌گیرم. «دو تا شیشه آوردی؟»

گفتم: بله، فاروق خان اینا هم آمدن.

«باشه، بگذار اینجا!»

از داخل حیاط دبه و قیف رو آورد. لوله‌ی قیف رو می‌گذاره و بعد شیر رو خالی می‌کنه.

گفت: دو روزه برای قهوه خوردن نمی‌آی.

چیزی نگفتم.

گفت: تو به خودت نگیر، اون‌ها بی ادب و سبک سراند.

فکر کردم.

گفت: یعنی واقعاً چیزهایی که اون روزنامه نوشته بود حقیقت داشت؟

همچین خونه‌ای برای کوتوله‌ها وجود داره؟ تمام روزنامه رو انگار خونده.

گفت: توام بلافاصله قهر کردی و رفتی. آدم از دست اون سبک سرها مگه

ناراحت می شه؟ کجا رفتی.

«سینما».

گفت: چه فیلمی داشت. تعریف کن.

تعریف کردم، وقتی تعریفم تمام شد. شیشه‌ها پر بود. شروع به کشیدن و

وزن کردن قارچ‌ها کرد.

گفت: قارچ پیدا نمی شه. گرون شده. تو شراب‌های نامرغوب پلاستیک

می ریزن. به نظرم قارچ‌ها رو از دست ندین. اگه از دست بدین، ۱۰ لیره رفته.

گفتم: همه چیز خیلی گرون شده.

گفت: آره همین طوره، همونطور که شیشه‌ها رو تند تند پر می کرد، هیجان

زده شد. از گرونی گذشت و از زمان‌های خوب قبل‌ها صحبت کرد، حوصلم سر

رفته بود، گوش ندادم. بعد از اینکه تمام شیشه‌ها رو پر کرد و داخل جعبه

گذاشت، گفت: من می رم این‌ها رو پخش کنم. اگه می خوای تو رو هم ببرم

خونه. پدال رو به حرکت در آورد و سر و صدای موتورش رو دوباره به راه

انداخت.

بعد داد زد: زود باش!

گفتم: نه، ممنون، می خوام پیاده روی کنم.

گفت: باشه، و گاز داد و رفت.

به خاکی که دنبال موتورش راه افتاده بود نگاه کردم. خجالت کشیدم. با شیشه‌های شیر توی دستم قدم می‌زد. کمی بعد برگشتم و پشتم رو نگاه کردم. زن نوزت و جنت‌خانوم هنوز ایستاده بودند.

مادرم می‌گفت جنت‌خانوم روزهای شیوع و بارو دیده. روزهای شیوع و بارو تعریف می‌کرد، می‌ترسیدم. باغ‌ها و سرسره‌ها تمام شدند.

خانه‌ها شروع شد. از شکاف یه دیوار یه مارمولک دیدم! فرار کرد رفت! صلاح‌الدین خان گفته بود می‌دونی، مارمولک خونه‌ش رو چطور می‌سازه پسرم، بر چه اساسی؟ ساکت، با ترس نگاه می‌کنم. پدر خسته، تنها و از پا درآمده من گفت: صبر کن تو یه کاغذ بنویسم بدم. و نوشته‌ای از چارلز داروین رو نوشت و بهم داد. هنوز هم دارمش. تو روزهای آخر عمرش یه کاغذ دیگه بهم داد. لیست زیادی‌ها و کمی‌های ما اینه پسرم، فقط این رو برات می‌گذارم شاید یه روز بفهمی. ورق رو گرفتم، نگاه کردم: قدیمی نوشته بود. چشم‌هایی که از شدت خوردن مشروب خون می‌بارید، منو از نزدیک نگاه می‌کرد. تمام روز تو اتاقش کار کرده بود. خسته بود. شب‌ها مشروب می‌خورد، اما هفته‌ای یه روز بیشتر از مواقع عادی می‌نوشتید و بعد همون‌طور مست کنار ساحل قدم می‌زد. اون روزها خانوم‌بزرگ اصلاً از اتاقش خارج نمی‌شد و خودش رو حبس کرده بود.

رفتم قصابی؛ شلوغ بود. زن سبزه زیبا نبود.

محمود گفت: باید کمی صبر کنی رجب.

شیشه‌ها منو خسته کرده بود. نشستن حالم رو جا آورد.

بعد برای اینکه خانوم‌بزرگ اونو اون‌طور مست پیدا نکنه و سرزنش نکنه،

با ترس و لرز می‌رفتم و بیدارش می‌کردم.

«آقا چرا اینجا خوابیدین، باران می‌آد، سرما می‌خورید، برید تو خونه، تو

اتاقتون بخوابید».

زیر لب غر می زد، با صدای پیر و لرزانش می گفت: مملکت لعنتی! مملکت لعنتی! همه چی الکی است! این کتابها رو تمام کنم. حداقل اگر این رساله رو زودتر برای استبان می فرستادم؛ ساعت چنده، یه ملت از خواب بیدار می شد، همه بیدار می شن، نخیر، الکی نیست، اما توان ندارم، آه اگر یه زنی مطابق میل من داشتم، مادرم کی مُرد رجب؟ پسر من، تو می دونی؟

بالاخره بلند می شد به شونه هام تکیه می کرد، می بردمش، تو راه زمزمه می کرد به نظرت کی بیدار می شن؟ مثل احمقها خوابیدن، دروغها داخل اون آرامش احمقانه شون خواباند. با تمام سفسطه بافی هاشون برای این زندگی به خواب عمیقی فرو رفتند. باید یه نوری به دست بگیرم و تک تک بیدارشون کنم. ! احمقها. در اتاق خانوم بزرگ رو باز کردم؛ اونجا اتاق خانوم بزرگ هم بود، تو تاریکی ولش کردم. زمزمه کرد: آهای زن احمق، زن نادون، زن نادون ترسو، رجب بیا منو بخوابان. وقتی بیدار شدم، قهوه آماده باشه، می خوام بلافاصله شروع به کار کنم، باید عجله کنم، اینا کلاً الفبارو عوض کردند، تمام برنامه هام از این رو به اون رو شد می گفت: ۱۵ ساله دارم برای هدفم زحمت می کشم. و منتظر می ماندم تا بخوابه بعد از اتاق خارج می شدم.

غرق در افکارم بودم، یکی از زن ها بچه به بغل منو تماشا می کرد. حوصله من سر رفت.

گفتم دیگه فکرشو نکنم. تحمل نکردم بلند شدم و شیشه هامو برداشتم.  
«من بعداً می آم».

بیرون آمدم. به بقالی رفتم. بچه که بودم فکر و خیال زیاد می کردم. فکر این رو می کردم که مادرم قبل از اینکه ازدواج بکنه صاحب بچه شده.  
یکی گفت: عمو رجب! منو ندیدین؟

حسن بود.

گفتم: به خدا ندیدم. تو فکر بودم. اینجا چی کار داری؟

گفت: هیچی.

گفتم: برو خونه و به درست برس حسن. تو اینجاها چیکار می‌کنی؟

اینجاها به درد تو نمی‌خوره.

«چرا نمی‌خوره؟»

گفتم: اشتباه برداشت نکن عزیزم. برای اینکه به درسات برسی می‌گم.

گفت: صبح‌ها درس نمی‌خونم عمو. خیلی گرمه، شب‌ها تمرین می‌کنم.

گفتم: هم صبح‌ها هم شب‌ها تمرین کن. می‌خوای درس بخونی، درسته؟

گفت: البته که می‌خوام. اون طوری که فکر می‌کنی درس خوندن سخت

نیست. من خوب درس می‌خونم.

گفتم: انشاءالله، حالا برو زودتر خونه.

گفت: فاروق آقا اینا آمدن؟ آخه تو ساختمان سفید دیدمش. چطورن؟

نیلگون و متین هم اومدن؟

گفتم: اومدن، خوبن.

گفت: به متین و نیلگون سلام برسون. دوستای قدیمی بودیم.

گفتم: باشه، می‌رسونم. تو برو خونه‌ات.

گفت: الان می‌رم اما ازت یه کاری می‌خواستم انجام بدی عمو رجب!

می‌شه به من ۵۰ لیره پول بدی؟ می‌خوام دفتر بخرم و دفتر هم خیلی گرونه.

گفتم: سیگار می‌کشی!

«می‌گم دفترم تموم شده...».

شیشه‌ها رو زمین گذاشتم و از جیبم ۲۰ لیره در آوردم و دادم.

گفت: این کافی نیست.

گفتم: بگیر زود باش. بین الان عصبانی می شم ها.  
 گفت: باشه، یه مداد نوکی می خرم، چیکار کنم دیگه. می خواست بره که  
 ناگهان ایستاد. گفت: به بابام نگو، باشه. بی خودی ناراحت می شه.  
 گفتم: اگه این طوریه. پس ناراحت نکن باباتو.  
 رفت. شیشه ها رو برداشتم. به سمت بقالی نظمی رفتم. کسی نبود. اما  
 نظمی مشغول بود. توی یه دفتر چیزی می نوشت. نگاه کرد. کمی با هم حرف  
 زدیم.

از حال بچه ها پرسید. گفتم که خوب هستند. فاروق خان؟ برای چی بگم  
 مشروب می خوره، خودش می دونه، هر شب می آد شیشه شیشه مشروب  
 می خره. بقیه چطورن؟ اون ها هم بزرگ شدن. دختر رو می بینم. اسمش چی  
 بود؟ نیلگون؟ صبح ها می آد روزنامه می خره، بزرگ شده، بله، بزرگ شده.  
 گفتم: در اصل اون یکی هم بزرگ شده. بله، اسمش متینه. اون هم دیده  
 بود و تعریف کرد که به نظرش چطور اومده. برای همدیگه چیزهایی رو که  
 می دونستیم تعریف کردیم. من از این کار خوشم می آد. کلمه ها، همه حرف  
 هستند. می دونم، همه حرف های بیهوده هستند، اما باز هم از حرف زدن لذت  
 می برم. همه چیز رو گذاشت تو پاکت. گفتم: توی یه کاغذ بنویس. بعد من تو  
 خونه تو دفترم یادداشت می کنم و آخر ماه ها یا دو سه ماه یه بار به فاروق خان  
 نشون می دم.

می گم: بفرمایید این هم حساب ها فاروق خان، این شده آنقدر، این یکی  
 این جوری می شه، می گه ممنون. اینا خرج و مخارج منزله. این هم ماهانه تونه.  
 می گیرم. نشمردم و گذاشتم تو جیبم.

تشکر می کنم. و بلافاصله از چیز دیگه ای شروع به صحبت می کنم. نظمی  
 حساب رو توی کاغذی نوشت و داد بهم، پرداخت کردم. همین که می خواستم

از بقالی خارج بشم ناگهان گفتم:

«یادت می‌آید شخصی به نام راسیم بود قدیما؟»

«راسیم ماهی‌گیر رو می‌گی.»

گفتم: بله، دیروز از دنیا رفت.

نگاه می‌کرد، چیزی نگفتم. بقیه پول رو توی پاکت گذاشتم.

همین‌طور، از کلمه‌ها مون و حرف‌ها مون، از همه فراتر می‌ره.

انگار عصر آدم‌ها از همه چیز فراتره.

## ۱۴- فاروق برگه‌های قدیمی را می‌خواند

وقتی به قبضه آمدم، ساعت ۹/۵ بود، خیابان‌ها خیس بود. از طراوت صبح هنوز اثری باقی مانده بود، بلافاصله به سمت ساختمان وزارت رفتم، به متن نوشتم و امضا کردم. به مأمور هم نوشته‌م منو بدون خواندن شماره کرد. به این فکر کردم که ۳۰۰ سال بعد از من، به مورخ و تاریخ‌دان این نوشته رو پیدا خواهد کرد و سعی در کشف آنچه این تو نوشتم خواهد کرد. تاریخ‌دان بودنم کار عجیبی خواهد بود.

هم عجیب و هم احتیاج به صبر زیادی خواهد داشت. با تکیه به صبرم شروع به کار کردم، اون هم با اعتماد به نفس. دو مغازه‌دار که در حال دعوا همدیگر رو کشته بودند، بلافاصله توجهم رو جلب کردن.

نزدیکان اون متوفی که خیلی قبل‌تر دفن شده بودند، همدیگر رو گناهکار می‌دونستند. شاهدان در مورد چاقوهایی که وسط بازار بر بدن این دو نفر وارد شده بود شهادت می‌دادند. به تاریخی در برگه‌ها نوشته شده بود که به نظرم مبهم می‌آمد. دستگاهی با خودم آورده بودم که تاریخ هجری رو به میلادی تبدیل می‌کردم، باز کردم و نگاه کردم. ۲۴ مارس ۱۵۹۰. مثل اینکه اتفاق در

زمستان افتاده بود.

بعد از اون، ماجرای عربی رو خوندم که ۶۰۰۰ سکه خریده بود و سعی در پس دادن اون داشت و فروشنده اونو پس نمی‌گرفت و عرب هم شکایت به دادگاه برده بود. فروشنده در این بین اسیری رو هم فروخته بود و ادعا می‌کرد که در مورد اسیر نصف قیمت رو گرفته و این اضافه پول سکه‌ها را جبران می‌کند.

بعد از اون رابطه یک ملاک قدرتمند در استامبول رو خواندم. در برگه‌های دیگه‌ای خوندم که همین شخص ۲۰ سال پیش کارگر اسکله بوده و به خاطر کارهای خارج از عرف دادگاهی شده بود و در مورد شخصی به نام بوداک که در کارهای غیر عرف کمکش می‌کرده خواستم چیزهای بیشتری بدونم. انگار دیگه به دنبال نشانه‌هایی از وبا نبودم و به دنبال اون می‌گشتم. به دنبال انسان‌ها و مردم بودم انگار.

این شخص به نام بوداک، از کارگری ساده در اسکله، شروع به کار در زمین شخصی می‌کند و بعد از مدتی با تمام مدارک و اسنادی که به طور جعلی می‌سازه، سعی می‌کند زمین‌ها را به نام خودش بکند. چندین بار کار به محکمه و قضاوت کشیده شده بود. به هر حال، زمین‌ها را بوداک از آن خود کرده و در آغل کنار زمین شروع به کار و درست کردن شراب هم می‌کند.

پس از مدتی مسجدی به دستور او ساخته می‌شود. این حرف، یعنی حرف مسجد که به میان آمد، یادم آمد که در چند کتاب تاریخ در مورد این شخص و مسجد صحبت شده بود. همین مسجدی که در قبضه ساخته شده بود؛ اون تعریفی که در کتاب از بوداک گفته شده با اون شخصی که من شناخته بودم کاملاً فرق داشت.

در این کتاب از بوداک به عنوان یه فرد از اهالی محترم عثمانی یاد شده

بود. اما بوداکی که من در ذهن داشتم فقط یه حقه‌باز حرفه‌ای بود. با خودم فکر کردم که آیا می‌تونم در مورد حکایت بوداک داستانی بنویسم یا نه؟

آدم بیرون، برای فرار از گرمای خیابان به بازار سربسته رفتم. به سمت بالا تا مسجد پیاده‌روی کردم. خیلی گرم بود. کسی تو پیاده‌روها نبود. خسته شدم.

برگشتم چون دلم غذا خواست به سمت قهوه‌خانه رفتم. از خیابان که رد می‌شدم چند بچه پشت سرم داد زدن چاقالو و بقیه هم خندیدند. برنگشتم نگاه کنم. رفتم و تو قهوه‌خانه نشستم.

درخواست چای کردم، سیگارم رو روشن کردم. تاریخ‌مدار بودن چه کاریه، شروع به فکر کردم. نوشته‌ها رو بنویسی، به نظرم باید چیزی بیشتر از درست کردن داستان در مورد حکایت‌های مختلف وجود داشته باشد.

شاید این‌طور باشد. دنبال یه سری داستان می‌گردیم و با پیدا کردن اون‌ها دنبال شواهدی می‌گردیم تا داستان‌های قبلی رو توجیه کنیم و برای توضیح پی در پی این حکایات عمرمان کفاف نمی‌دهد.

ما کار رو تا جایی پیش می‌بریم و ناتمام رها خواهیم کرد و کسان دیگه‌ای ادامه کار ما را در دست خواهند گرفت و قطعاً خواهند گفت که ما اتفاقات رو اشتباه تفسیر کردیم.

پسر قهوه‌چی هنوز چایم رو نیاورده. به خودم گفتم این سفسطه‌بازی‌ها هیچ معنایی نخواهد داشت؛ مورخ بودن چیزی جز فکر کردن به روابط میان حکایت‌ها نیست. این تقابلات میان حکایت‌ها نیست. به این باور می‌رسم که فقط یک تفریح خواهد بود. این مورخ بودن.

اما همکارای من پشت اون لباس‌های اتوکشیده و کراوات‌ها، تمام این

حقایق رو پنهان می‌کنند. دلشان می‌خواهد خودشان را از بچه‌ها جدا کنند. بالاخره چاییم رسید. قندها رو داخلش انداختم و به آب شدن اون‌ها نگاه کردم. بعد از کشیدن یه سیگار دیگه به سمت رستوران رفتم. سال پیش هم ناهارها رو تو این رستوران می‌خوردم، جایی بی‌صدا، گرم و دوست‌داشتنی بود. غذاهای متنوعی داشت و من حس نوستالژی آشپزخانه رو درک می‌کردم.

اشتهام باز شد. یه خوراک بادمجان، یه پرس چلو و یک بشقاب غذای سنتی سفارش دادم و نشستم. وقتی گارسون‌تر و تمیز و مرتب به سراغم آمد گفتم که یه بیرا هم می‌خورم.

غذام رو با اشتها خوردم و نوشیدنی رو هم با لذت تمام کردم. ناگهان به فکر همسرم افتادم و ناراحت شدم. به اینکه همسرم و شوهر جدیدش قراره بچه‌دار بشن فکر کردم و اعصابم به هم ریخت. می‌دونستم که قراره این‌طور بشه و بالاخره هم این اتفاق افتاد اما هیچ وقت از این مسئله خوشم نیامد و هضمش نکردم. اولین ماه‌های ازدواجمون برای اینکه بچه‌دار نشم خیلی دقت می‌کردم. چون سلما نسبت به دارو حساسیت داشت تا سرحد از دست دادن لذت همه چیز دقت می‌کردیم. یک سال به این کارمون ادامه دادیم. سال بعد متوجه شدیم که بد نیست بچه‌ای داشته باشیم. اما خبری نشد. سلما گفت که باید پیش دکتر بریم، اما خب نمی‌شد. برای جسارت پیدا کردن من، خودش اول تمام آزمایشات رو انجام داد.

من با این مسئله مخالف بودم. اعتقاد داشتم که این مسائل رو نباید دست دکترها داد. نمی‌دونم که بی‌خبر از من رفت دکتر یا نه، اما احتمال می‌دادم که رفته باشه، ولی خب بلافاصله از من جدا شد.

گارسن آمد و بشقاب‌های خالی رو برد. در مورد دسر پرسیدم، گفت

مسطقی داریم. مشروب هم سفارش دادم. این بار پدر و مادرم به ذهنم آمدند. هنوز تو محل خودمان بودیم. نه نیلگون به دنیا آمده بود و نه متین؛ مادرم هنوز سالم بود و کارهایش رو خودش انجام می‌داد. توی یه خونه سنگی دو طبقه زندگی می‌کردیم. پله‌ها مثل یخ سرد می‌شد. شب‌ها می‌ترسیدم از اتاقم بیرون بیایم، گرسنه که می‌شدم، دل‌م نمی‌خواست تنها به آشپزخانه برم. برای تنبیه باید در گرسنگی به فکر غذا می‌خوابیدم.

خانه سنگی یه بالکن کوچک هم داشت. شب‌های سرد زمستان چشم‌اندازی زیبا از زمین‌های برف گرفته داشت. سرما که زیاد می‌شد، گرگ‌ها خودشون رو نشون می‌دادند. آن قدر که تا روستا هم پیش می‌آمدند. از شدت گرسنگی به راحتی می‌شد صدای حیوانات رو پشت در شنید.

پدرم می‌گفت در که به صدا در آمد، بدون پرسیدن اینکه کی پشت دره، در رو باز نکنید. یه شب همین‌طور شد. پدرم در رو با تپانچه‌ای در دست باز کرد. یک بار هم تو بهار، با همان تپانچه به شکار پرنده رفت و همین‌طور دنبال روباه. وقتی برگشت متوجه شد که سنجاب بوده. مادرم همیشه می‌گفت سنجاب‌ها صدای روباه رو در می‌آرند.

بلند شدم و به سمت آرشیو رفتم. دوباره به سراغ برگه‌های قدیمی رفتم و دوباره روحم شاد شد. ماجرای شخصی به نام یوسف رو خواندم که مرکبش رو برای وثیقه قرضش پیش حسین‌خان گذاشته بود و بعد از پس دادن قرضش مرکب رو پس گرفته بود اما میان راه متوجه شده بود که مرکب چرخ کناری نداره و در مورد این مسئله شکایت کرده بود. نتونستم با خواندن این موضوع نخندم. سه شیشه مشروب خورده بودم، می‌دونستم که گاهی خندیدنم از سر کیفه، اما وقتی یه همچین چیزی رو خواندم، باز هم خندیدم. تو دفترم چیزی ننوشتم. از سر کیف برگه‌ها رو می‌خوندم. این حالت‌م مثل وقتی بود که یه

موسیقی مورد علاقه گوش می‌دادم. البته از یه طرف هم به خودم، به کارم و به زندگی درهم و آشفته خودم فکر می‌کردم و از طرفی هم سعی می‌کردم وقتم رو به کارم و حکایت‌ها بدم. بعضی از کتاب‌ها رو که می‌خواندم، به این فکر می‌کردم که روزی، کاتبی مثل من، با عجله این صفحه‌ها رو پر کرده تا شاید بتونه تاریخ رو رقم بزنه. دوباره شروع به خواندن کردم. یه کشتی که حاوی بودایی‌ها بود، در اسکله‌ای نزدیک «کارا مرسل» غیب شده بود. به استامبول رسیده بود و خبری هم ازش نشده بود. تصمیم گرفتم این طور فکر کنم که کشتی در جایی نرسیده به استامبول یا نزدیک «توزلا» غرق شده و سرنشینان اون هم، چون شنا بلد نبودند به اعماق دریا رفتند. بعد ماجرای عبدالله رنگرز و محمد رو خوندم که برای رنگرزی مغازه‌اش ۴ استر داده بود اما رنگرزی مغازه ناقص انجام شده بود. این رو هم خوندم اما ننوشتم. تمام پرونده‌ها رو مطالعه کردم. ابراهیم ترشی فروش در ۱۹ شعبان ۹۹۱ (۷ می ۱۵۸۳) سه شیشه ترشی خیار به یک دوره‌گرد فروخته بود. به خاطر ترشی‌ها ازش شکایت شده بود؛ در محکمه هم محق شده بود. سه روز بعد هم ۶۳ دوره‌گرد به خاطر گوشتی که از محمود قصاب خریده بودند دچار مشکل شده بودند و به محکمه رفته بود. این‌ها که به عنوان تاریخ ثبت شده بودند، بیشتر داستان‌ها جالب به نظر می‌آمدند. برای این داستانی که از حکایت‌ها و به اصطلاح تاریخ نوشته بودم دنبال اسمی شگفت‌انگیز می‌گشتم. مثلاً «بوداک بزرگ قبضه»! بد نیست! فقط نباید اسمش بوداک خالی باشد، به نظرم بوداک پاشا بهتره. شایدم به نظرم بعداً پاشا هم شده باشد. شایدم یه نوشته در مورد اینکه چطور بعداً پاشا شده بنویسم.

در حال خواندن فرمان طاهر پسر محمد برای فتح سپاهان بودم. شخصی که به آن سمت لشکرکشی کرده بود، اما به گفته دیگران پس از بازگشت

سپاهش تنها مانده بود و توسط حیوانات وحشی دریده شده بود. همسرش به دست پدرش کتک خورده بود و در نهایت کشته شده بود.

می‌خوندم اما چیزی نمی‌نوشتیم. بعد از اون قیمت اجناس رو در بازار دیدم؛ جالب بود. آن را هم به دفترم الصاق کردم.

چشم‌هام خسته شد و به همین خاطر از خواندن دست کشیدم و به پنجره‌ای که نور از سمت آن می‌تابید نگاه کردم.

چرا من مورخ شدم؟ وقتی ۱۷ ساله بودم، یه مدت در این مورد کنجکاو بودم، در همین حد. مادرم بهار از دنیا رفت. بعد از اون هم پدرم، قبل از بازنشستگی از وزارت دست کشیده بود، و ما به جنت حصار نقل مکان کردیم. من هم اون تابستان رو با کتاب‌های پدرم، گشتن دور باغ و اطراف ساحل گذروندم. به کسانی که از شغلم می‌پرسیدند، می‌گفتم تصمیم دارم دکتر بشم. بله، پدر بزرگم هم دکتر بود. آخر بهار رفتم و در رشته تاریخ ثبت نام کردم. چند نفر هستند که مثل من تاریخ رو به عنوان شغل دوست داشته باشند؟

سلما می‌گفت کارهای احمقانه جزء شخصیت ذاتی توئه. اما اون از تاریخ‌دان بودن من خوشش می‌آمد. در حالی که پدرم خوشش نیامده بود. همیشه مشروب می‌خورد. به مادر بزرگ و نیلگون فکر کردم. نگاهی به ساحل انداختم. ساعت نزدیک ۵ بود. اثر مشروب کاملاً از بین رفته بود. منتظر رضا نشدم و بلند شدم، سوار ماشین شدم و به خونه برگشتم.



## ۱۵- متین در بار (دیسکو)

آخرین تکه از هندوانه رو تو دهنم چپوندم و از سر میز بلند شدم.  
مادربزرگ گفت: این هنوز غذاش رو تمام نکرده کجا داره می‌ره؟  
نیلگون گفت: نگران نباشید مادربزرگ، متین غذاش رو تمام کرده.  
فاروق گفت: اگه می‌خوای ماشین رو ببر.  
گفتم: لازم شد می‌آم می‌برم.

«گفتی که من اینجا تنها می‌شینم و خیلی چیزها رو از دست می‌دم،  
درسته؟»

نیلگون با صدای بلند خندید. من چیزی نگفتم. رفتم بالا، پولی رو که  
براش یه ماه کار کرده بودم و به من حس اعتماد می‌داد، به همراه دسته کلیدم  
برداشتم. آمدم پایین. از کنار در آشپزخانه که می‌گذشتم رجب رو دیدم.

«هنوز بادمجان‌هاتون رو نخورده کجا آقا کوچولو؟»

«همه رو خوردم، حتی هندوانه‌ام رو.»

«ماشاءالله!»

از در باغ خارج می‌شم و هنوز هم صدای فاروق و نیلگون را می‌شنوم.

تمام شب همین کار رو می‌کنند. تمام شب یکی چیزی از اون یکی پیدا می‌کنه که بهش بخنده و شروع به قهقهه زدن می‌کنند و بعد اون یکی چیزی پیدا می‌کنه و باز هم این داستان تکراری شروع می‌شه و بعد به این نتیجه می‌رسند که دنیا در حق اون‌ها ناحقی کرده و تصمیم می‌گیرند که فکر کنند تمام دنیا احمق و نادون هستند و در این میان فاروق یه شیشه مشروب رو خورده و اگر نیلگون هنوز نخوابیده باشد، فاروق از داستان رفتن زنش براش تعریف می‌کنه و دست آخر هم این منم که فاروق رو خسته و از حال رفته روی میز آشپزخونه پیدا می‌کنم و به واسطه دادن ماشین داغونش به من، این حق رو به خودش می‌ده که هی از هر طرف به من حرفی بزنه.

اگر اون قدر باهوش و ذکاوتی، چرا همسرت رو از دست دادی؟ وقتی از خودشون بیرون می‌ان، به این توجه نمی‌کنند که در چه زمانی و کجا هستند؟ مادر بزرگ بیچاره، ساعت‌ها تحملشون می‌کنه و بعد که ناامید می‌شه به سمت اتاقش می‌ره. کوتوله بدبخت هم غذایی رو که ریخته جمع می‌کنه و هنوز خستگی غذا پختن رو از تن به در نکرده، دسر رو می‌چینه.

همون طور قدم زنان نزدیک منزل جیلان رسیدم. پدر و مادر ثروتمند اون مثل فقرا که تفریح دیگه‌ای ندارند؛ مشغول تماشای تلویزیون هستند. ثروتمندای احمق حتی چطور تفریح کردن رو هم بلد نیستند! به سمت بچه‌ها رفتیم. همه آمده بودند؛ فقط همون باغبانی که همیشه در حال ور رفتن با باغچه‌ها بود غایب بود. نشستم و گوش دادم:

«یه کم بعد که پدر و مادرم بخوابند ویدیو تماشا می‌کنیم.»

«نه بابا، تمام شب اینجا بمونیم.»

گل‌نور گفت: من دوست دارم برقصم. یه موسیقی خیالی برای خودش

گذاشت و شروع به تکون دادن خودش کرد.

فکرت گفت: ما پوکر بازی می‌کنیم.

«بریم کافی شاپ یه چایی بنوشیم».

«۵۰ کیلومتر بریم؟»

«بریم فیلم ترکی ببینم و وقت بگذرونیم».

خاموش روشن شدن فانوس جزیره رو که دریای راکد رو تحت تأثیر قرار داده بود تماشا می‌کردم. به خودم و وزش باد فکر می‌کردم، اینکه چطور هر دو سرگردون بوی عطر زنانه شدیم.

به این فکر کردم که جیلان رو دوست دارم، اما یه احساسی که هنوز نمی‌تونستم پیش خودم حلش کنم، اونو از من دور می‌کرد. مثل همون حسی که شب‌ها تا صبح تو رختخواب بهش فکر می‌کردم. می‌دونم که باید خودم رو براش تحلیل کنم و بهش بشناسونم. اما از این «منی» که باید براش تعریف کنم هیچی به ذهنم نمی‌رسه. این «من» مثل جعبه‌ای می‌مونه که اسیر جعبه‌های دیگه شده، توی خودم همیشه یه چیز دیگه‌ای می‌دیدم. بعد از پیدا شدن اون چیز گمشده، خودم هم پیدا می‌شدم. من و جیلان باید همدیگر رو کشف می‌کردیم. همون ابعاد ناشناخته‌ای که گاهی انسان در اون محو می‌شه. فکر کردم. انسان به خاطر عشق به سمت دورویی سر می‌خوره، اما فکر می‌کردم من به خاطر این حس عشق از این دورویی دور خواهم شد. آه خدای من، کی می‌خواد این صبر کردن به پایان برسه.

بچه‌ها به یه نتیجه‌ای رسیدند؛ همه با هم شروع به قدم زدن کردیم. سوار ماشین‌ها شدیم و به سمت دیسکوی هتل راه افتادیم. به جز چند تا توریست نادون کسی دیگه‌ای نبود. تو تمام دنیای به این بزرگی برای تعطیلات، این تپه‌مرده رو پیدا کرده بودند. انگار تمام دنیا همین‌جا است. بچه‌ها توریست‌ها رو مسخره کردند.

«این آلمانی‌های از خود متشکر!»

«دلم می‌خواد تفریح کنم بچه‌ها، چیکار کنیم؟»

بچه‌ها کمی رقصیدند، من هم با جیلان رقصیدم، اما اتفاقی نیفتاد. از من پرسید که جواب  $27 \times 13$  و  $78 \times 81$  چند می‌شه، من هم جواب دادم و بعد موزیک تند شد و جیلان بی‌حوصله از اونجا جدا شد و رفت، نشست. رفتم بالا. سکوت بود. از راهروهای هلالی شکل عبور کردم، توی آینه خودم رو نگاه کردم، خدا لعنتت کنه، آن قدر ضعیف و خوار شدی که حتی نمی‌تونی به یه دختر بگی که دوستش داری؟ انیشتن حتماً وقتی در سن ۱۷ سالگی بوده این‌طوری نبوده. راکفلر هم حتماً وقتی در این سن بوده، این‌طور نبوده. بعد در یک رویای ثروتمندی غرق شدم. با تمام پول‌هایی که تو آمریکا به دست آوردم به ترکیه بر می‌گردم و یه روزنامه راه می‌اندازم، روزنامه‌ای که هر روز چاپ می‌شد، اما مثل ثروتمندای احمق بعد از مدتی به فکر جمع کردنش نمی‌افتم. یه زندگی غربی برای خودم درست می‌کنم. یک مرد افسانه‌ای که همیشه تنها زندگی می‌کنه، اه لعنت، خریدن باشگاه تیم فتر باغچه هم تو آرزو هام بود. بعد وقتی به ثروت رسیدم، تمام این افکار رو که باعث نفرتم از ثروتمندان می‌شه، کنار می‌گذارم، اما جیلان فکرم رو به هم ریخته.

از پله‌ها که پایین می‌آمدم با بچه‌ها برخورد کردم. گفتند که می‌ریم جای دیگه‌ای و سوار ماشین‌ها شدیم.

ماشین «آلفا رومئو»ی فکرت یه چیز خارق‌العاده بود. قسمت راننده داشت، دکمه‌ها و اشاره‌هایی که انسان رو محو می‌کرد. همون‌طور نگاه می‌کردم.

پایین تپه سه تا ماشین قرار مسابقه گذاشتند. از تمام جاها گذشتیم، از کنار کامیون‌ها، اتوبوس‌ها، قهوه‌خانه‌ها، رستوران‌ها، کارخانه‌ها رد شدیم و رفتیم. فکرت فقط پاش رو روی گاز فشار می‌داد. گاهی هم از هیجان فریاد

می زدند و می خندیدند. فکرت تو حال خودش نبود و فقط به جلو می روند؛ به سمت یه نفر گاز داد که اگر خودش رو کناری پرت نکرده بود، تصادفی وحشتناک اتفاق افتاده بود.

جیلان داد زد: ازشون رد شدیم، از همه رد شدیم، گاز بده فکرت.

زینب گفت: بچه ها من نمی خوام بمیرم، می خوام تفریح کنم.

«می خوای ازدواج کنی؟»

«عزیزم این ماشین آفارومئوست، باید از خجالتش درآمد.»

مسابقه رو بردیم و به سمت جاده باداد راه افتادیم. این جاده رو به خاطر اینکه بدی هاش رو پنهان نمی کنه، دوست دارم. روی دیوار نوشته که هر چیزی اینجا دروغینه. ساختمان های آبکی، رستوران های بی کیفیت، همه چیز مثل روز روشنه. اینجا هیچ دروغی خودش رو برای تو پنهان نمی کنه. من تمام چیزهایی رو که در عین بد بودن خودشون رو مخفی نمی کنند، دوست دارم. تمام قسمت های زندگی که پنهان نیستند. دوستت دارم جیلان، زندگی رو هم بعضی وقت ها دوست دارم. ماشین هارو پارک کردیم. وارد یه دیسکو شدیم. روی درش نوشته «کلوپ»، اما هر کسی که ۲۵۰ لیبره بده می تونه بره تو.

با جیلان رقصیدم، اما در مورد چیز خاصی صحبت نکردیم. خیلی بی حوصله بود. ناراحت بود. انگار که فکر و ذهنش به جز من به دنبال چیزهای زیاد دیگه ای بود. تو چشم هاش یک خط نادیدنی افق وجود داشت. وقتی به نگاهش نگاه می کردم، بی دلیل حس می کردم که چقد می تونم دوستش داشته باشم.

گفتم: به چی فکر می کنی؟

«چی؟ من؟ هیچی!»

کمی دیگه رقصیدیم. پشت هر دومون یه دنیایی شخصی مخفی شده بود؛ انگار باید سعی می‌کردیم برش داریم. اما با خودم فکر می‌کردم نکنه تمام این افکار زائیده تخیلات من باشه.

کمی بعد موسیقی فلاکت تمام شد، یه موزیک پرچنب و جوش شروع شد و از شدت هیجانات همه به وجد آمدند.

جیلان میان اون‌ها موند و من نشستم. به بچه‌ها که نورهای رنگی روشن می‌تابید و در حال رقصیدن با ریتم تند بودند نگاه کردم و فکر کردم. مثل یه مشت مرغ احمق که از سرما می‌لرزند، خودشون رو تکون می‌دن و کله‌هاشون رو بالا پایین می‌کنند. احمق‌ها! تمام این کارها رو نه به خاطر اینکه تفریح کنند که چون همه این کار رو انجام می‌دن تکرار می‌کنند. هیچ به این فکر کردن که موقع رقصیدن از خودشون هم بپرسن چی کار دارم می‌کنم؟

چون با حرکات عجیب هیچ‌وقت موسیقی رو نمی‌شنوند. من همیشه از این کار بدم می‌آمد که کاری که بهش ایمان ندارم رو انجام بدم. اما انگار برای نشان دادن خودم به این دختر باید این کارو بکنم. اما من آدم این کار نیستم، همیشه دوست داشتم خودم باشم. همیشه به این فکر می‌کردم که بودن آدم‌ها در جای خودشون کار سختیه و این‌طور انسان‌ها کم هستند. اما افکار یه کنار و کاری که باید کرد کناری دیگه رفت. بالاخره از اون ژست جنتلمن مآبانه خارج شدم و به اون‌هایی که احمقانه می‌رقصیدند پیوستم.

کمی بعد از حال و هوای اینجا هم خسته شدند و گفتند که بهتره بریم جای دیگه!

بلند شدیم، پول‌ها رو فیکرت حساب کرد، من و ودات هم دست به جیب کردیم، اما طبق معمول فیکرت اجازه تکون خوردن بهمون نداد. وقتی برگشتیم و به BMW تورکای رسیدیم؛ بچه‌ها از خنده ریشه رفته بودند.

سوار ماشین شدیم، تو جاده آنکارا که افتادیم به یه هندوانه‌فروش برخوردیم. ماشین تورگای ایستاد و زیر نور چراغ زنبوری با هندوانه‌فروش صحبت کرد. هندوانه‌فروش برگشت و به سر ماشین نگاه کرد. تورگای از پنجره ماشین به فکر گفت:

«نمی‌ده، می‌گه نه».

فکرت گفت: تقصیر ماست، خیلی پرجمعیت اومدیم.

گل‌نور گفت: نداره؟ چیکار کنم حالا؟

«اگه به خوردن مشروب رضایت می‌دین، از یه جایی حالا می‌گیریم».

«نمی‌شه، مشروب نمی‌خوام، بریم به یه داروخانه».

«چی می‌خوای از داروخانه؟»

فکرت گفت: بقیه چی می‌گند؟

تورگای به سمت ماشینای دیگه رفت و بلافاصله برگشت و گفت: می‌گند

مشروب بگیریم.

راه افتادیم. هنوز به بالای تپه نرسیده بودیم که تو مسیر یه مرسدس بنز با پلاک آلمان رو دیدیم. روی باربندش چمدون چیده بود. فکرت گفت: زود باشید بچه‌ها و با چراغ راهنماش به بقیه اشاره کرد. به مرسدس بنز نزدیک شد و با سرعت زیاد به سمت راست کشید. مرسدس ناگزیر خودش رو کنار می‌کشید و صدای بوقش گوش رو آزار می‌داد. تورگا با یه حرکت ناگهانی بهش نزدیک شد و مرسدس مجبور به رفتن توشانه خاکی شد. بعد BMW تورگای گاز داد و رفت.

«زود باش فکرت، نوبت توئه».

«نه، هنوز بگذار یه کم حالش جا بیاد».

تو مرسدس فقط یه نفر بود؛ به نظرم رسید کارمندیه که از آلمان بر

می‌گرده.

فکرت گفت: بچه‌ها به اونجا نگاه نکنید. اون هم مثل تورکای، اول به مرسدس نزدیک شد و بعد یواش یواش به سمت راست کشید. دخترها قهقهه می‌زدند. مرسدس که از کنار جاده بیرون اومده بود، دوباره به اون سمت هدایت شد؛ خودش رو جمع کرد و تونست ماشین رو کنترل کنه. بچه‌ها می‌خندیدند.

«تونستین قیافه یارو رو ببندید؟»

گاز دادیم و رفتیم. کمی بعد ماشین ودات هم همین‌کار و با مرسدس انجام داد، صدای بوق و این دفعه داد و فریاد مرسدس رو شنیدیم.

توی یه پمپ بنزین به هم رسیدیم. چراغ‌ها رو خاموش کردیم. مرسدس آروم آروم از کنار پمپ بنزین گذشت، بچه‌ها شروع به خنده کردند. زینب گفت: اما دلم برای طفلک سوخت.

تمام اتفاقات رو بارها و بارها برای همدیگه تعریف کردند و خندیدند. من خسته شدم. رفتم و از بوفه آنجا یه شیشه شراب گرفتم. باز کردم.

بوفه‌دار گفت: تو اهل استامبولی؟

ویتترین بوفه مثل یه فانوس روشن بود. کمی اونجا نشستیم. به رادیوی کوچیک بوفه گوش دادم. به صدای زن خواننده که تو رادیو موسیقی سنتی می‌خوند دلم می‌خواست همه چیز رو فراموش کنم.

تمام احساسات مربوط به عشق، نفرت، موفقیت درهم آمیخته شده بود.

«بله، اهل استامبولیم.»

«کجا دارید می‌رید؟»

«هیچی، فقط یه کم می‌گردیم!»

بوفه‌دار که خسته و خواب‌آلود به نظر می‌رسید، سرش رو تکون داد،

«آهان! با دخترها...».

منتظر بود که چیزی بگم، انگار این‌ها خیلی مهمه، اما صدای بوق ماشین‌ها اجازه نداد و بلندم کرد. دوییدم و سوار شدم. می‌گفتن تو کجا موندی. به خاطر تو دیر می‌رسیم. در حالی که فکر می‌کردم تفریح دیگه تموم شده، اما تمام نشده بود. با سرعت رفتیم و دوباره دیدیمش؛ با سرعتی نه چندان زیاد می‌روند. شروع به اذیت مرسدس بنز کردن. سرعتشون را زیاد کردن. مرسدس بنز به سمت خاکی هدایت شده بود. صدای بوق نیز لحظه‌ای قطع نمی‌شد. هر سه ماشین با هم مرسدس رو احاطه کرده بودند. در خوردن مشروب و موسیقی تا حد زیاد و نفرت‌آلود افراط کرده بودند. نور بالای ماشین چشم راننده مرسدس بنز رو می‌زد. دست‌هاشون رو از ماشین بیرون آورده بودند و به بدنه ماشین می‌زدند. فریاد می‌زدند و از پنجره آویزون شده بودند و آهنگ می‌خوندند. همه میان سر و صدای ما گیر کرده بودند، مرسدس بنز بینوا. تمام محله، خونه‌ها و کارخانه‌ها رو همین‌طور مثل دیوانه‌ها طی کردیم. شراب خوردم. دیدم که جیلان پاهای برهنه‌اش رو از پنجره عقب بیرون انداخته. پاهای دراز و ناهماهنگش با نور چراغ ماشین‌هایی که از پشت می‌آمدند سفیدتر به نظر می‌رسید. برای اینکه باد لای انگشتاش بیچه، پاهاشو آروم آروم بالا می‌کرد.

گل‌نور از بازو جیلان را گرفت و داخل کشید.

جیلان گفت: من مست نیستم.

همه ساکت شدیم.

حالا دیگه با گذشتن کامیون‌ها و اتوبوس‌ها از کنارمون در سیاهی و تنهایی شب فرو رفتیم؛ ما بودیم و صدای موسیقی‌ای که بی‌مهابا پخش می‌شد. به این فکر کردم که صرفاً به خاطر کاری که جیلان کرده، می‌تونم تا

آخر عمر دوستش داشته باشم. نزدیک به یه دوراهی، تو یه پمپ بنزین ایستادیم. از ماشین‌ها پیاده شدیم. از بوفه شراب و ساندویچ گرفتیم. میان شلوغی مسافرانی که از یه اتوبوس پیاده می‌شدند چیزهایی که در دست داشتیم رو خوردیم. جیلان کنار جدول نشسته بود و مثل آدم‌های محو به اتوبوس‌ها و ماشین‌هایی که رد می‌شدند نگاه می‌کرد. در حال خوردن ساندویچ بود، همون طور که نگاهش می‌کردم به آینده خودم فکر کردم.

فکرت رو دیدم که تو تاریکی آرام آرام به جیلان نزدیک می‌شد. بهش یه سیگار تعارف کرد. روشن کرد. از من خیلی دور نبودند، اما به خاطر ماشین‌هایی که می‌آمدند و می‌رفتند، صداشون رو نمی‌شنیدم. خیلی هم کنجکاو بودم. کمی بعد کنجکاویم به ترس تبدیل شد. اما این احساس هم مثل چیزهای دیگه خیلی طول نکشید. دوباره سوار ماشین‌ها شدیم. بدون فکر کردن به چیزی توی جاده استامبول - آنکارا و تو سیاهی شب فقط راه افتادیم.

## ۱۶- فاطیما دختری کوچک و تر و تازه است

در تمام اون زمان‌های نفرت‌انگیز، وقت‌هایی که صدای بی‌امان آدم‌های داخل پلاژ، موتورها، رادیو، آدم‌های مست و تلویزیون‌ها، خلوت زیبای آرامش رابه هم می‌ریخت، من از تختخوابم بلند می‌شدم، پنجره‌ها رو باز می‌کردم و به صدای بیرون گوش می‌دادم. کسی نیست، همه خسته هستند. خوابند، فقط یه باد از سمت دریا می‌آد و برگ‌های درختان انجیر رو بازی می‌ده. صدای جیرجیرکی فضا رو قلقلک می‌ده، شایدم صدای یه سگ ولگرده. دوباره پنجره‌ها رو می‌بندم. به سکوت داخل اتاقم ساعت‌ها گوش می‌کنم. به ۹۰ سال عمرم فکر می‌کنم. لرزشی به اندازه سنم و سرمای ترسناک پاهام رو می‌لرزونه. برگردم زیر لحافم؟ اما برای بیشتر شنیدن این سکوت همان جا می‌ایستم. انگار دنیا داره چیز جدیدی به من نشان می‌ده. صبر کردم و صبر کردم و در نهایت به رختخوابم برگشتم. کنار تخت نشستم و همون‌طور که ساعت ۱/۵ رو نشون می‌داد، فکر کردم: در مورد این یه مسئله صلاح‌الدین اشتباه نمی‌کرد، تو دنیا هیچ چیز جدیدی وجود نداره!

فاطمیما، هر روز یه دنیای جدیدیه، دنیا هر روز مثل ما از اول به دنیا می‌آد. این مسئله منو اونقدر هیجان زده می‌کنه که گاهی هنوز آفتاب در نیومده بیدار

می‌شم. با بیدار شدن خورشید همه چیز دوباره نو می‌شه و من هم با این نو شدن، خودم رو از اول پیدا می‌کنم و چیزهایی می‌بینم که هیچ وقت ندیدم. می‌خونم و چیزهای جدیدی می‌فهمم و با همون چیزهای جدید زندگی جدیدی کشف می‌کنم. از این مسئله اونقدر هیجان زده‌ام فاطیما، که دلم می‌خواد از رختخوابم بیرون بپرم و برم از داخل باغ، طلوع خورشید رو با دل و جون نگاه کنم. دلم می‌خواد در آن واحد تکان خوردن تمام موجودات، حتی حشرات رو از نزدیک ببینم و بلافاصله پیام بالا و تمام دیده‌هام رو بنویسم. فاطیما، راستی تو چرا همچین حسی نداری، چیزی نمی‌گی، به چی فکر می‌کنی؟ نگاه کن فاطیما به اون کرم ابریشم؛ یه روز پروانه می‌شه و می‌پره، انسان فقط باید چیزهایی رو که می‌بینه بنویسه، اون وقت من هم مثل اروپایی‌ها مثلاً داروین، یه آدم، یه دانشمند خارق العاده خواهم شد. اما حیف که آدم‌های این گوشه از دنیا هیچی نخواهند شد. فاطیما، دیدی شفتالوها چطور شکوفه کردن. فکر می‌کنی چطور آنقدر بوی خوبی دارند، بو به نظرت چیه، این احساسی که به ما میدن چیه؛ فاطیما انجیرها رو دیدی، مورچه‌ها به نظرت چطور به هم اشاره می‌کنند، هیچ دقت کردی که دریا چطور آبش بالا و پایین می‌ره، یعنی همون جزر و مد رو می‌گم، انسان باید به همه چیز دقت داشته باشه. چون دانش این طوری زاده می‌شه و می‌تونیم همین طوری مغز پرورش بدیم. وقتی رعد و برق می‌شد، شیطان از اتاقتش بیرون می‌رفت و توی باغ به پشت دراز می‌کشید. می‌دونستم که در مورد صاعقه هم می‌خواد بنویسه، می‌دونستم دنبال چی می‌گرده، چون می‌گفت: هر چیزی برای خودش دلیلی داره.

اگه همه بفهمند که این مسئله وجود داره، تو ذهنشون جایی برای خدا باقی نمی‌مونه، چون غنچه‌های در حال باز شدن، مرغ‌هایی که تخم می‌گذارند

و بالا و پایین رفتن دریا و چیزهای دیگه، این طور که فکر می‌کنند حکمت خدا نیست، همه از علمی سر در خواهند آورد که من خواهم نوشت. اون وقت متوجه می‌شند که اشیا دلیل هم هستند، فقط همین. و اگر خدایی هم وجود داشته، می‌تونه تماشا کنه که از دست بشر چی ممکنه بریاد. بگو ببینم فاطیما، کسی که جز تماشا کردن اتفاقات این دنیا کاری نمی‌کنه، به نظرت خداست؟ آهان، ساکتی، نیست؟ درسته؟ چون تو هم می‌دونی که دیگه همچین چیزایی وجود نداره، مثل تو بقیه هم یه روز از نوشته‌های من همه چیز رو خواهند فهمید. درسته، به حرفای من گوش می‌دی؟

نه، من به حرف‌های تو گوش نمی‌دم صلاح‌الدین، اما اون برای من حرف می‌زد: همه می‌بینند که کاری از دست خدا بر نمی‌آد و همه چیز دست خودشونه. جسارت و ترس، پاداش و جزا، خوب و بد، اگه همه بفهمند همه چیز دست خودشونه، چی می‌شد فاطیما؟ این رو می‌گه و از سر میز غذا بلند می‌شه. پاهاش رو عصبی بالا پایین می‌کنه و شروع به داد زدن می‌کنه، مثل همون سال‌های اول می‌شند، آدم‌های ترسو و احمق از افکارشون می‌ترسند و ساعت‌ها از خودشون و ذهنشون فرار می‌کنند؛ احساس ترس و وحشت به همراه عذاب خواهند داشت. بعد دوان دوان می‌آن پیش من، پیش من و کتاب‌هام، همون ۴۸ جلدی که قراره از این سرگردونی نجاتشون بده. بله، من دکتر صلاح‌الدین، کسی که همیشه اسمش جاویدان خواهد بود، کسی که برای مسلمانان طرح جدیدی از زندگی خواهد ریخت. چرا نباشم؟

گوش می‌دی فاطیما؟

بله! چون که فکر می‌کنم دیگه گوش دادن به توام گناهه. چون دیگه سیب‌زمینی‌های پخته و خورش دست‌پخت رجب‌رو خوردم و به اتاق سردم

اونجا می‌شینم و دسرم رو روی پاهام می‌گذارم و یواش یواش می‌خورم. دسری که از دانه‌های انار درست شده، و چه خوشمزه است! خوابم نمی‌آد! از کنار تخت بلند شدم. دلم دسر انار می‌خواست. به سمت میز رفتم و نشستم. روی میز یه شیشه ادکلن بود، شیشه نبود اما داخلش دیده می‌شد. دیروز وقتی دیدم فکر کردم که جنسش از شیشه است. اما نیلگون بهم گفته بود که مادربزرگ این شیشه منه و بلافاصله از دستم گرفته بود. اون چیزی که از اون پلاستیک خارج بشه، ممکنه به شما زندگی بده اما به من نه.

می‌خندند، چقدر عجیب هستند این پیرها، می‌خندند، چطورین مادربزرگ، بازهم خندیدند. می‌دونین تلویزیون چیه، باز هم می‌خندند. می‌دونید ماشین چیه، می‌خندند، پدال هم داره، می‌خندند، چرا وقتی می‌خواهید عصاتون رو هم به رختخواب می‌برید، باز هم می‌خندند، می‌خواهید شما رو با ماشین ببریم گردش مادربزرگ، می‌خندند، می‌خندند و می‌گند مادربزرگ چرا نمی‌خندی و دوباره می‌خندند. شاید چون پدر و پدربزرگشون تمام عمر گریه کردند، اینا دارند تلافی می‌کنند. حوصله‌ام سر رفت.

کوتوله رو بیدار کنم و ازش بخوام آش درست کنه؟ با عصام به زمین که بزنم بیدار می‌شه؛ می‌گه چی می‌خواهید خانوم‌بزرگ، آش، اون هم تو این فصل، الان نمی‌شه، بخوابید، آرام، فردا من یه فکری می‌کنم. اگه قراره به دردم نخوری، پس چرا اینجا می‌گم شو!

بلافاصله می‌ره، می‌ره پیش بچه‌ها، شروع به غر زدن می‌کنه، من خیلی از دست مادربزرگتون کشیدم بچه‌ها! پس چرا هنوز اینجا می‌مونی، چرا این کوتوله مثل برادرش از اینجا گم نمی‌شه، چرا؟ چون می‌گه، خانوم‌بزرگ شما هم می‌دونید که مرحوم دوعان‌خان، این پول رو به من داده بود و گفته بود هر طور دوست

داری زندگی کن. من از عذاب وجدان کارهای پدر و مادرم خسته شدم. اسماعیل پول رو گرفت و زمین خرید؛ حالا هم اون قصر رو برای خودش ساخته، شما هم منو به جرم کوتولگی اینجا نگه نداشتین؟ ساکت! ترسیدم! این کوتوله که همه رو گول می‌زنه. همه چی فقط به خاطر این بود که دوعان من مثل فرشته بود. وقتی دوعان من تمام دارائیش رو به شما می‌داد، دیگه چیزی نداشت. بهش جعبه رو نشون دادم و گفتم که پدر مستت همه رو فروخته و چیزی باقی نمونده، مادر، تو رو خدا در مورد بابام این‌طور صحبت نکن. پول لعنتی ارزش هیچی رو نداره، یه وقتایی دلم می‌خواد این جعبه رو که تو رو این‌قدر وابسته کرده به اعماق دریا بندازم. ببین مادر برای یکی از دوستانم که تو دبیرستان یک سال از من پایین‌تر بود نامه‌ای نوشتم، این‌بار حتماً آفاقه می‌کنه. باشه، باشه، جعبه مال خودت؛ نمی‌خوام، اما حداقل برای خوردن مشروب تو کارم دخالت نکن.

از پشت میز بلند شدم، در کمدر رو باز کردم و کلید رو برداشتم؛ بوی عود خورد تو صورتم. کشوی دوم رو باز کردم، جعبه رو برداشتم، خالی بود، دوباره سر جاش گذاشتم. یاد بچگی خودم افتادم.

تو استامبول بهار آمده بود و من اون دختر ۴ ساله کوچولو هستم. ما فردا بعدازظهر برای تفریح بیرون می‌ریم. با شکری‌پاشا اینا می‌ریم؛ دخترانشون، ترکان، شکران و نیگان هم هستند و با اون‌ها به من خیلی خوش می‌گذره، همش در حال خندیدن هستیم، پیانو می‌نوازیم، تقلید می‌کنیم، شعر می‌خونیم، من دوستشون دارم. باشه اما الان خیلی دیره فاطیما، تو برو بخواب. باشه من می‌خوابم برای اینکه فردا شاداب‌تر به اونجا بریم.

بوی پدرم می‌آد.

من تو فکر اون‌ها می‌خوابم و صبح اول وقت بیدار می‌شم. چشمم به جعبه

می‌افته، همون جعبه‌ای که خاطرات پدرم درش مدفون شده. سر جعبه کهنه و فرسوده فریاد می‌زنم. من می‌دونم زندگی چیه؟ دلم می‌خواد از این جعبه نجات پیدا کنم. برای همیشه. اما نه، اگر از دستش بدم، انگار زمان رو هم از دست دادم. جعبه رو توی کشو گذاشتم، در رو قفل کردم، دوباره نگاه کردم و دوباره قفل بود. به رختخوابم رفتم. اما خوابم نبرد. به رنگ‌ها فکر کردم، به روزی که راز رنگ‌ها رو کشف کردم.

راز و رمز رنگ‌ها خیلی ساده است فاطیما. این رو یه روز صلاح‌الدین رنگ روی میز غذاخوری رو بهم نشان داد، و بهم گفت: می‌بینی فاطیما، ۷ تا رنگ اینجا وجود داره، مثل رنگ روی موهای تو، با هر چرخی یه رنگی جلوی چشمم می‌آد. اما امروز صلاح‌الدین، همه رنگ‌های تو محو شدند و فقط سفید مونده، رنگی که هیچ وقت دوست نداستی. شب‌ها رساله مغرورانه خودت رو باز می‌کردی و تأکید می‌کردی که من فقط چیزهایی رو که می‌بینم می‌نویسم. دانش همه جا وجود داره و دیده می‌شه! فراموش می‌کرد که یه حرف رو چندین بار زده. می‌گفت که علم طولانیه و پرمحتوا و مرگ به هر حال فرا می‌رسه. این مال سال‌هایی بود که مرگ رو کشف کرده بود. فاطیما همه وقت نمی‌کنند همه چیز رو امتحان کنند. تمام دانش و معلوماتش رو توی جعبه‌ای در رختشورخانه نگه می‌داشت. از نظر من همچین آدمی احمق به نظر می‌رسید. چرا همیشه باید عقب باشیم؛ گاهی صلاح‌الدین فریاد می‌زد که ما همیشه همین بودیم. اروپایی‌ها همه چیز رو قبل از ما پیدا کردند و درک کردند. چرا فاطیما؟ چون فکر نمی‌کنیم. به اعتقادات احمقانمون اویزون شدیم. به نظرت به خاطر این آدم‌های احمق توضیح دوباره تمام چیزهایی که وجود داره احمقانه نیست؟ لازم نیست جیب‌هامو پر از طلا کنم و برای فهماندن این چیزها به اون بی‌ناموس‌ها راهی استامبول شم. اتفاقات درست همیشه یک‌بار

کشف خواهند شد. دریا تو لهستان هم آبی، درخت انجیر تو نیویورک هم در تابستان میوه می‌ده و جوجه مرغ که سر از تخم در بیاره، شروع به جیک جیک می‌کنه، و بخار آب که تو لندن ماشین‌ها رو به حرکت در می‌یاره، اینجا هم همین طوره. دانش برای زندگی و جمهوریت برای یک ملت بهترینه.

روزی که اینارو به من گفت، دیگه از پول کردن جواهرات من و خبر کردن یهودی دست کشیده بود. دیگه برای ثابت کردن باران تو حیاط نمی‌خوابید و مثل روانی‌ها به یه‌جا خیره نمی‌شد. دست از دود درست کردن و با شیشه‌ها سر و کله زدن برداشته بود. فاطیما به خاطر چرت و پرت‌های داخل رختشورخانه خیلی تورو تو خرج انداختم. می‌گفت همه چیز بچه بازی، انگار تو حق داشتی، عذر می‌خوام، بعد از ساختن خانه، آویزون شدن به اون آزمایشگاه که علم رو ثابت می‌کرد کار احمقانه‌ای بود. این کلیدها رو بگیر و باکمک رجب همه رو جمع کنید ببرید. بریزید تو دریا. اگه می‌خوای بفروش، هر کاری می‌خواهید بکنید. این تمبرها و کلکسیون حشرات رو هم ببرید، این موشی که تو الکل خوابیده؛ خدای من دیگه چی مونده؟ رجب رو صدا کن. به هر حال برای کتاب‌ها هم جایی نمونده. بلافاصله از این فانتزی‌ها نجات پیدا کنیم. خیلی بهتر شد که صلاح‌الدین از احمق بازی‌ها و این کتاب‌هایی که هیچ جایی براشون نداشتیم دست کشید.

دانشمندان به قول خودش همه چیز رو پیدا کرده بودند و چیز جدیدی باقی نمونده بود. بین این جمله رو: پشت آفتاب چیزی وجود نداره! فاطیما دیدی حتی این جمله هم جدید نیست، این حرف رو هم از اون لعنتی‌ها یاد گرفتیم، می‌فهمی حرف منو؛ وقتی هم ندارم. برای این جامعه و جامعه‌شناسی ۴۸ جلد کتاب نوشتم. برای نوشتن اثری که مال خودم باشه و دنیا رو تکون بده، چقدر وقت صرف کردم فاطیما! من مثل آدم‌هایی نیستم که فقط برای

ورق پر کردن بنویسم و بهشون هیچ اشرافی نداشته باشم فاطیما، نه، من نمی‌تونم. این رساله‌های عبدالله جودت رو ببین، آدم ساده و پیش‌پاافتاده‌ایه، آخه علم یعنی همش همین، تمام کلمات رو اشتباه به کار برده. چند بار باید نوشته‌هاش اصلاح بشه، تازه اگر هم اصلاح بشه، کی این حرف‌های ابلهانه رو می‌فهمه، این احمق همه چیز رو به مملکت ساده نشون داده، به خاطر همینه که اگر کسی مثل من بخواد علم رو از روی واقعیت نشون بده، ایمانش زیر سؤال می‌ره. صدای داد و فریاد صلاح‌الدین رو خوب به یاد می‌آرم و بعد صدای غرش لوله‌اگزوز ماشین رو.

ماشینی جلوی در باغ ایستاد. صدای غرش موتور تا باز شدن در همچنان گوش رو آزار می‌داد: چه موسیقی عجیب و نفرت‌انگیزی، بعد حرف زدند و من گوش دادم.

یکی فریاد زد: فردا نزدیک خونه جیلان اینا می‌بینمت، باشه؟  
متین فریاد زد: باشه.

بعد ماشین با اون صدای گوشخراش گم شد و رفت. بعد متین از باغ گذشت. در آشپزخونه رو باز کرد. از اتاق نهارخوری گذشت و ۱۹ پله رو گذروند. از جلوی اتاقم که رد می‌شد، می‌خواستم صدا کنم متین متین، بیا اینجا، برام تعریف کن، کجا بودی، بیرون چه خبره، تو این وقت شب دنیا در چه حاله، زود باش تعریف کن، کجاها رفتین، چی‌ها دیدین، یه کم هم برای من تعریف کن. اما خیلی وقت بود که داخل اتاقش شده بود. احتمالاً من تا ۵ نشمرده، اون لباس‌هاشو عوض کرده و به تخت‌خوابش رفته و تا ۵ دیگه‌ای که بشمرم به خواب عمیقی فرو رفته، ۳، ۴، ۵، ببین حالا چه زیبا خوابیده مرد جوان. چون جوانه، راحت می‌خوابه، این طور نیست فاطیما؟

اما من وقتی ۱۵ ساله هم بودم این طور نمی‌خوابیدم؛ همیشه منتظر چیزی بودم، گردش باگاری، زدن پیانو، اومدن دخترهای خالم، غذا خوردن،

انتظار برای رفتن مهمان‌ها؛ به هر حال همیشه چیزی برای انتظار وجود داشت. پشت این انتظارها چیه؟ انسان هیچ وقت نمی‌فهمه. بعد از ۹۰ سال که از اون روزا می‌گذره. روزها و بارها و بارها صبر رو تجربه می‌کنم؛ مثل قطره‌های آبی که تو حوض مرمر حیاط خانه پدر انتظار می‌کشیدند. داخل آب خودم رو می‌دیدم، گاهی از دست خودم ناراحت می‌شدم. دختری لاغر، جوان و تر و تازه بودم اما نه آن طور که دوست داشتم.

خیلی دلم می‌خواست بدونم که ممکنه گاهی انسان تمام عمرش دختری کوچک باقی بمونه؛ دلم نمی‌خواست بزرگ بشم و در گناهان صلاح‌الدین و صد البته گناهان خودم غرق بشم. چطور می‌شد این کار را کرد؟ کوچک موند؟ وقتی بچه بودم و پیش نیگان و ترکان و شکران می‌رفتیم، کتابی رو که از فرانسه به ترکی ترجمه شده بود می‌خواندیم. اما بدم آمده بود از فرهنگشان؛ همه چیز از تنبلی شروع می‌شد. عجیب بودند. انسان‌های بی‌بندوبارشون در فلاکت بودند و زمین و زمان رو بهم می‌چسبانند، اما مسیحی‌های متدین، کلیساها، پاپ‌ها، دیوارهای بتنی برای دوری از گناه؛ یه صلیب خشک و بی‌روح. نه من این طوری رو هم نمی‌پسندم. نابود شدن از چشم دیگران.

نخیر، خوابم نمی‌بره! بی‌خود به سقف نگاه می‌کنم، بلند شدم، آرام آرام به سمت میز رفتم. انگار برای اولین باره که سینی رو می‌بینم، بهش نگاه کردم. کوتوله امشب برام توت‌فرنگی و شفتالو گذاشته. یه توت‌فرنگی برداشتم گذاشتم دهنم. مثل یه دانه یاقوت تراشیده بود. میان آرواره‌هام نگهش داشتم. بعد فشار دادم و مزه و طعمش رو حس کردم، دلم می‌خواست این طعم و مزه منو جایی ببره. آرام آرام جویدم، اما بی‌فایده. هنوز اینجام. یکدونه دیگه برداشتم و امتحان کردم. دوباره یکدونه دیگه و بعد سه تای دیگه؛ اما باز هم اینجام. معلومه که امشب سخت خواهد گذشت...



## ۱۷- حسن به ساحل می‌رود

بیدار شدم. نگاه کردم، آفتاب تا شانه‌هام بالا آمده بود. پرنده‌ها رو درختا  
آواز می‌خواندند. پدر و مادرم اون داخل دوباره شروع کرده بودند.  
پدرم می‌گفت: حسن دیشب ساعت چند خوابیدی؟  
مادرم می‌گفت: نمی‌دونم من خواب بودم. بازم نان می‌خوای؟  
پدرم گفت: نه، ظهر برای اینکه ببینم خونه هست یا نه می‌آم.  
بعد اون‌ها ساکت شدند اما پرنده‌ها نه. از توی تختخواب صدای ماشین‌ها  
و پرنده‌ها رو می‌شنیدم. بلند شدم و شانه نیلگون رو از جیب شلوارم در آوردم و  
دوباره به تخت رفتم. زیر نور آفتابی که از پنجره می‌تابید به شانه نگاه کردم و  
فکر کردم. به ذهنم رسید که این شیء تو دستم، لای موهای نیلگون گذر کرده.  
بعد آروم از پنجره خارج شدم. از داخل حوض به صورتم آب پاشیدم و  
حس بهتری پیدا کردم. مثل دیشب، باز هم به این فکر کردم که ما آدم‌های  
دنیا‌های مختلفی هستیم. رفتم داخل و مایو و شلوار و کفش‌هامو پوشیدم.  
شانه رو تو جیبم گذاشتم، در حال خارج شدن بودم که صدای در رو شنیدم.  
پدرم می‌آد. مثل اینکه باید به این گوش کنم که برای صبحانه پنیر و زیتون و

برای زندگی دیپلم حتماً لازمه. پشت در صحبت می‌کنند.  
 پدرم می‌گفت: بهش بگو آگه امروز هم‌نشینی درس بخونی...  
 مادرم می‌گفت: دیشب درس می‌خوند.  
 پدرم گفت: من به باغ رفتم و از پنجره نگاه کردم. پشت میز نشسته بود، اما درس نمی‌خوند. معلوم بود که فکرش بیرون از اتاقه.  
 مادرم گفت: می‌خونه، می‌خونه.  
 بلیطفروش پیر گفت: خودش می‌دونه. آگه نخونه دوباره می‌فرستمش پادوی آرایشگاه بشه.  
 بعد شنیدم که یکی ضعیف و دیگری قوی دور شدن. من به آشپزخونه رفتم و شروع به خوردن غذا کردم.  
 مادر گفت: بنشین، چرا سرپا می‌خوری؟  
 گفتم: دارم می‌رم. هر طور باشه هر چقدرم که کار کنم فرقی نمی‌کنه.  
 صدای پدرم رو شنیدم.  
 گفت: تو به اون توجه نکن. بشین و آرام آرام غذا تو بخور. چایی می‌خوای؟  
 با محبت نگاه می‌کرد. به این فکر کردم که مادر رو چقدر دوست دارم و پدرم رو به همون اندازه دوست ندارم. به این فکر کردم که مادرم رو کتک می‌زد، چه بد که من خواهر و برادر دیگه‌ای ندارم. این جزای کدوم گناهه؟  
 مادرم مثل خواهرمه. فکر کردم من و مادرم خواهر و برادریم و به خاطر جزامون مجبور به زندگی تو خونه این بلیطفروش هستیم و از فروش بلیط بخت‌آزمایی زندگی می‌کنیم؛ بله، خیلی هم وضعمون بد نیست. آدم‌های تو طبقه ما هنوز هم می‌تونن از ما بدتر باشن. اما ما حتی صاحب یه مغازه هم نیستیم. اگر به خاطر خرید گوجه‌ها و لوبیاها و پیازها برای ریختن تو قابلمه و پختن نبود، مادرم برای خرید از بلیطفروش حتی پول هم نمی‌گرفت و شاید

هر دومون گرسنه می‌موندم. گفتم بگذار همه چیز رو برای مادرم تعریف کنم. از دنیا، اینکه بازیچه دست دولت‌ها هستیم، کمونیست‌ها، ماتریالیست‌ها، امپریالیست‌ها مملکت‌هایی مثل ما که رومون دست انداختن، اما متوجه نمی‌شه که، فقط به این فکر می‌کنه که در حال نابودی هستیم ولی چراش رو نمی‌دونه.

گفتم: نه مادر، من می‌خوام برم، کار دارم.

گفت: باشه پسر، خودت می‌دونی.

دوباره گفت: باشه، برو اما دیر نکن، پدرت ظهر می‌آد. اما اشکال نداره برو. یک لحظه فکر کردم که پول بخوام یا نه، اما نخواستم. رفتم بیرون به سمت پایین تپه. دیروز ۵۰ لیره بهم داده بود. عمو رجب هم ۲۰ لیره داده بود. دوباره تلفن کردم، ۲۰ لیره شد. یک معجون خوردم ۱۵ لیره. ۳۵ لیره باقی مونده بود. از جیبم بیرون آوردم و نگاه کردم. ۳۵ لیره رو درآوردم و دیدم نه به لگاریتم و نه به مثلثات احتیاج پیدا کردم. اما استادان، معلمان و بزرگان چرا دوست دارند منو به زور توی کلاس نگه دارند و نخواسته‌ها رو یادم بدند. نمی‌فهمم. اون روزی که من به این زندگی احمقانه عادت کنم و با کیف ازش یاد کنم رو نخواهید دید آقایون.

به جاده نگاه کردم، به کارخانه و ماشین‌هایی که از سربالایی بالا می‌آمدند. حوصله‌ام سر رفت، دلم می‌خواست کاری بکنم. هیچی نباشه، برم به مؤسسه، اما از اینکه اونجا تنها بمونم ترسیدم. وقتی مصطفی و سردار نیستند، برای چی برم؟ فکر کردم تنهایی به اسکودار هم می‌تونم برم. به من یه کار درست بدین، نوشتن روی دیوار و بخش تراکت کار من نیست. به من یه کار بزرگ بدین، یه روز تلویزیون‌ها و روزنامه‌ها از من صحبت خواهند کرد.

به پلاژ که رسیدم نگاهم رو چرخوندم. نیلگون نبود. نگاهی به همه جا

انداختم؛ مردم تو بالکن‌ها نشسته بودند و صبحانه می‌خوردند، مادرها، دخترها، پسرها. بعضی‌ها باغ کوچکی داشتند و بالکنشون اونقدر کوچک بود که تعداد زیتون‌های داخل بشقابشون رو هم می‌تونستم بشمرم. کمی بعد عمورجب رو دیدم. خرید کرده بود. منو که دید راهشو عوض کرد و اومد.

گفت: تو چیکار می‌کنی باز اینجاها؟

گفتم: هیچی! دیروز خیلی تمرین کردم، امروز اومدم تفریح.

گفت: عزیزم برگرد خونه. تو اینجاها کاری نداری که.

گفتم: آهان، راستی اون ۲۰ لیره‌ای که دیروز دادی رو خرج نکردم. با ۲۰ لیره به آدم دفتر نمی‌دن، مداد نوکی هم احتیاج نداشتم. یه دفتر ۵۰ لیرست. دستم رو تو جیبم کردم. ۲۰ لیره رو پیدا کردم و به سمتش گرفتم. گفت: نمی‌خوام. برای اینکه درس بخونی اون پولو بهت دادم. برای اینکه درس بخونی انسان بزرگی بشی.

گفتم: آدم مجانی انسان بزرگی نمی‌شه، چون حتی یه دفتر هم ۵۰ لیر است.

گفت: باشه. در آورد و ۳۰ لیره دیگه داد بهم و گفت: اما نرو سیگار بکش باهات.

گفتم: اگه فکر می‌کنی می‌خوام سیگار بکشم نگیرم ازت. کمی صبر کردم و گرفتم.

گفتم: باشه، تشکر می‌کنم. به متین و نیلگون سلام برسون. اومده بودن مگه نه؟

«منم باید برم درس بخونم، انگلیسی سخته».

کوتوله گفت: آره، سخته. تو فکر می‌کنی زندگی آسونه؟

حالا واسه اینکه این هم مثل بابام شروع نکنه، راه افتادم.  
اون هم داره آرام آرام به راه خودش ادامه می ده. دلم سوخت.  
به من گفت: اینجاها چی کار داری. همه همین رو می گند. انگار اینجا همه  
به راحتی گناه می کنند و منو که می بینن آرامششون به هم می ریزه.  
ایستادم و بعد به سمت پلاژ راه افتادم. قلبم به شدت می زد. حتماً نیلگون  
خیلی وقته که اومده و تو ساحل دراز کشیده.

کی اومدی؟ کتاب کنار دستش بی تکون افتاده. متعجب شدم.

یه نفر داد زد: هوی! می افتی اون توها.

برگشتم و نگاه کردم، سردار خودمون بود.

گفت: چه خبر پسر، این ورا چیکار داری؟

«هیچی»

«ولگردی می کنی؟»

گفتم: نه کار دارم.

گفت: دروغ نگو، انگار می خواستی بخوری اون تو رو. زشت نیست؟ به

مصطفی بگم بعد می بینی چی می شه.

یه آشنایی داریم، من منتظر اون هستم، تو چیکار می کنی؟

گفت: دارم می رم تعمیرات و کیف توی دستش رو نشون داد. کیه اون؟

آشناست؟

گفتم: تو نمی شناسی.

گفت: هیچ کس نیست که من شناسم. خجالت نمی کشی دخترها رو دید

می زنی. بگو ببینم کدومه؟

گفتم: باشه، بهت نشون می دم. اما جوری نگاه کن نفهمه داری نگاش

می کنی.

جلوی بینیم رو نشون دادم.

گفت: کتاب می‌خونه؟ تو اونو از کجا می‌شناسی؟

گفتم: از همین جا می‌شناسم. از قدیم یه خونه سنگی قدیمی داشتن پایین تپه و یه دکان سبز هم تو بازار؛ از همین طریق می‌شناسم. کسی دیگه‌ای اون موقع‌ها اینجا نبود. تو محله بالا هم همین‌طور. همه جا پر از درخت و باغ بود و اون اینجاها بازی می‌کرد.

گفت: اون زمان اینجاها زیبا بود؟

گفتم: آره قشنگ بود. گیلاس‌ها روی درخت شکوفه می‌زدند، ماهی‌ها تو دریا بالا پایین می‌پریدند. همه نونشون رو خودشون در می‌آوردن.

گفت: جالبه، حالا بگو بینیم واسه چی منتظر اون دختر هستی؟

«درآوردم و نشون دادم و گفتم: این شانه مال اونه؟»

گفت: این شانه مال اونه؟ اونا از این چیزا مصرف نمی‌کنن، بده بینیم. شانه رو گرفت و شروع به نگاه کردن کرد.

«تو عاشق این دختره هستی؟»

گفتم: نه، دقت کن نشکنی شانه رو؟

«مثل اینکه همچین روسفید هم نشدی با عشق این دختره.»

گفتم: آنقدر باهاش ور نرو، حیفه، می‌شکنه.

گفت: چرا؟ و شانه رو داخل جیبش گذاشت و برگشت که بره.

دنبالش دویدم.

گفتم: زودباش سردار، شوخی بسه. جواب نداد. «بده به من اون شانه رو»؛

باز هم جواب نداد.

«الان وقتشه، زشته بده به من.»

به شلوغی جلوی پلاژ رسیدیم. داد زد: تو که به من چیزی ندادی برادر

من، نیا دنبالم، زشت نیست؟ همه نگاهم کردند. ساکت شدم و دور شدنش رو تماشا کردم. بقیه رفتند. دیگه کسی نمونه بود. به سمتش دویدم و بازوش رو گرفتم. پیچوندم تا حسابی درد رو احساس کنه.

داد زد: آی حیوان. کیف خراب از دستش افتاد، صبر کن الان می‌دم.

شانه رو از جیش درآورد و پرت کرد روی زمین.

گفت: تو از شوخی چی حالت می‌شه آخه!

شانه‌رو برداشتم، خدا رو شکر چیزیش نشده بود. توی جیبم گذاشتم.

«هیچی حالت نمی‌شه تو، شغال نادون»!

خیلی دلم می‌خواست با مشت بزنم تو صورتش. برگشتم و به سمت پلاژ راه افتادم. پشت سرم داد می‌زد که عاشق شدم، نمی‌دونم از آدم‌هایی که رد می‌شدند کسی چیزی شنید یا نه.

به پلاژ رسیدم، نگاه انداختم، نیلگون رفته بود. اما نه، کیفش اونجا بود. شانه رو از جیبم در آوردم و منتظر شدم که از در بیاد بیرون.

وقتی بیاد، می‌رم و می‌گم: نیلگون به فکر این شانه بودی. نه، تو راه پیداش کردم آوردمش. مال تو نیست؟ می‌گیره، تشکر می‌کنه. مهم نیست، احتیاج به تشکر نیست. دیروز تو راه یه سلام هم به من ندادی. عذرخواهی می‌کنه. می‌گم لازم به عذرخواهی هم نیست، می‌دونم تو آدم خوبی هستی. دیدم که چطور تو قبرستان به همراه مادر بزرگت دعا می‌خوندی. بعد در مورد انگلیسی و ریاضی حرف می‌زنیم. تو می‌ری دانشگاه؟ می‌گم که حتماً این‌ها رو خوب بلدی، می‌شه به من هم یاد بدی. می‌گه البته اگه دوست داری بیا خونه ما تا بهت یاد بدم. این طوری می‌تونم خونشون رو هم ببینم.

توی شلوغی پلاژ دیدمش، از دریا بیرون آمده بود. داشت خودش رو خشک می‌کرد. پاهام دلش می‌خواست به سمتش بره. لباس زردش رو پوشید

و کیفش رو برداشت و به سمت در راه افتاد. تندتند راه افتادم. کمی بعد برگشتم و به پشتم نگاه کردم. نیلگون پشت سرم وارد بقالی شد. خوب شد که وارد مغازه شد.

گفتم: یه کوکاکولا به من بده.

بقال گفت: همین الان!

بقال رفت و به حساب پیرزن کناری رسید. کار پیرزن تمام شد. شیشه رو باز کرد. خیلی عجیب نگام کرد و شیشه رو داد. شیشه رو به سرعت از دستش گرفتم و رفتم گوشه مغازه ایستادم و سر کشیدم. منتظرم، تو بیای تو و من شروع به خوردن نوشابه بکنم و بگم که چه تصادفی، تو بقالی برخورد کردیم. سلام، چطوری، به من انگلیسی یاد می‌دی. صبر کردم تا بیای داخل مغازه و من نمایش رو اجرا کنم.

نیلگون تو گفتی: شانه داری؟

بقال گفت: چطور شانه‌ای؟

تو گفتی: مال من گم شده، هر مدل شانه باشه مشکلی نیست.

بقال گفت: فقط از اینا دارم. به دردتون می‌خوره؟

تو گفتی: ببینم!

سکوت شد. من تحملم تمام شد و برگشتم نگاهت کردم نیلگون. از نیم رخ دیدمت، چه زیبایی! بینیت هم خیلی کوچیکه.

گفتی: باشه، یه دونه از این می‌خوام.

اما بقال جواب نداد. حواسش به زن تازه‌وارد بود. تو به اطرافت نگاه کردی؛

من ترسیدم: شاید فکر کردی من نمی‌بینمت، واسه همین من گفتم:

«سلام» و

تو هم گفتی: سلام.

صورتت انگار با دیدن من تو هم رفت. دیدم و فکر کردم شاید از من خوشت نمی‌آد. انگار اعصابت رو خورد می‌کنم. با شیشه کوکاکولا در دست همون جا بی‌حرف ایستادم.

مثل دو تا غریبه تو بقالی ایستاده بودیم. حتی دلت نمی‌خواست، با من روبه‌رو شی. حتماً حق داری. آخه ما انسان‌های دو دنیای متفاوت هستیم. چرا آدم باید بی‌دلیل یه سلام رو هم دریغ کنه و مثل دشمن نگاه کنه. نیلگون یه شانه قرمز خرید.

وقتی گفت: یه روزنامه می‌خوام، جمهوری، خیلی تعجب کردم. مثل احمق‌ها نگاه کردم. روزنامه رو گرفت و آرام از در خارج شد. با شیشه توی دستم دوییدم.

گفتم: مثل اینکه تو روزنامه کمونیستی می‌خونی!  
نیلگون گفت: بله؟ کمی نگام کرد و بعد راهش رو گرفت و رفت.  
اما من ولت نمی‌کنم. همه چیز رو تعریف کن، منم تعریف می‌کنم. نگاهم به دستم افتاد شیشه هنوز تو دستم بود. برگشتم و شیشه رو پس دادم و پولش رو هم دادم. برای پس دادن بقیه‌اش هم مثل احمق‌ها نگاه نکردم. اما بقال انگار متوجه شد و از قصد منو نگه داشت.

از بقالی بیرون اومدم، نگاه کردم، نیلگون رفته بود. دنبالش دوییدم. اون نمی‌دویید اما تندتند راه می‌رفت. من بهش نمی‌رسیدم. به سمت باغ رفت و داخل خانه شد.

نزدیک یه کبابی نشستم و به فکر رفتم. به اینکه کمونیست‌ها کیا رو گول می‌زنند. بلند شدم. دست‌هامو تو جیبم گذاشتم و برگشتم، هنوز تو جیبم، اون شانه سبز رو داشتم؛ درآوردم نگاه کردم، گفتم بشکنمش، نه روبه‌روم یه سطل بزرگ زباله بود. شانه‌رو تو اون سطل انداختم. نیلگون، پشتم رو نگاه نکردم و

رفتم. تا اون بقالی به فکرم رسید.

با عصبانیت رفتم داخل بقالی.

بقال گفت: بازم تو؟ چی می‌خوای؟

به خاطر وجود مشتری‌های دیگه کمی صبر کردم. اما همون سؤال رو بقال

دوباره پرسید، مشتری‌ها به من نگاه می‌کردند.

گفتم: من؟ یه شانه می‌خوام.

گفت: باشه، تو پسر اسماعیل بلیطفروش هستی مگه نه؟

جعبه رو درآورد و نشون داد: اون دختره قرمز رو برداشت.

گفتم: کدوم دختر؟ من هر مدل شانه باشه برام فرقی نمی‌کنه.

گفت: باشه، باشه. تو هررنگی می‌خوای انتخاب کن.

«چند می‌دی اینارو؟»

مشتری‌ها برای اینکه منو خوب ببینن، آمدند و داخل جعبه شانه‌ها رو

نگاهی انداختند. من هم شانه‌ای دقیقاً رنگ شانه تو انتخاب کردم نیلگون. ۲۵

لیره می‌شه. پولش رو دادم.

از بقالی خارج شدم؛ حالا منم شانه‌ای مثل شانه تو دارم. هر دو هم یه

رنگه.

قدم‌زنان رفتم به سطل اشغال رسیدم. دولا شدم و شانه سبز رو هم

برداشتیم، کسی ندید. حالا تو جیبم تو دوتا شانه دارم نیلگون؛ یکی مال تو و

اون یکی مال همسر تو، از این فکر خوشم اومد.

## ۱۸- فاروق به دنبال داستان می‌گردد

ساعت نزدیکه ۵ است. با آمدن خورشید به اتاق‌های نمود اینجا، ساعت‌ها می‌گذره. یه کم دیگه کیفم رو جمع می‌کنم و برای پی‌گرفتن داستان و با راهی می‌شم.

فکرم خیلی مشغوله. میان برگه‌ها بی‌هدف می‌گردم. انگار چیزی رو از دست دادم و پیداش نمی‌کنم. برگه‌ها رو یکبار دیگه زیر و رو می‌کنم. نوشته‌هام رو یک بار دیگه با سرعت می‌خونم، شاید این حس غریب دست از سرم برداره و بره! در مورد سرزمین‌های تحت سرپرستی وزیر اسماعیل پاشا مطالعه می‌کنم و شش روستایی که براش باقی مونده. داستان عبدالحمید و پسرش که منزل یه روستایی رو به آتش کشیدن، فرمان‌های مربوط به ساخت یه اسکله در اسکی حصار رو خوندم. داستان مربوطه به یک شخص سپاهی به نام علی که به خاطر نرفتن به جنگ املاکش رو ازش گرفته بودند. داستان مرگ شخصی به نام سینان که بعد از مرگش وراثت به خاطر میراث به دادگاه پناه آورده بودند. مال یه دزد رو که بعداً معلوم شد از خانه‌ای نزدیک دریا ربوده شده و این مال متعلق به شخصی به نام مصطفی بوده و مصطفی

خودش بر اموال دیگران دست‌درازی می‌کرده. حالا احساس می‌کنم که اون حس زیبا در من بیدار شده. داستان‌های ۱۶ قرن رو در ذهنم این ور و آن ور می‌کنم. ماجراهای ۱۶ قرن کم و بیش توی ذهنم جولان می‌دادند. احساس کردم تو ذهنم در مورد این تاریخ هزاران گله‌گرگ رژه می‌رفتند. از این تاریخی که هر کس تفسیر خودش را برای آن دارد، من هم به نوبه خودم همین کار را می‌کنم. احساس می‌کنم که شاید گرگ‌ها حقیقت را می‌دانستند.

اما دود این کهکشان از بین رفت. عقلم از من همان عادت‌های قدیم را می‌خواست و حالا باید همه‌الگوها را کوتاه کنم و داستان و حکایتی کوتاه بسازم. باید یه داستان قابل باور بسازم. احساس گوش کردن به یه داستان انسان رو در بر می‌گیره و ما رو به دنیایی باورنکردنی می‌بره.

بعد از ناهار به حل این مسئله فکر کردم. با خوندن بعضی از داستان‌ها به دستاوردهای جدیدی رسیدم. فکر می‌کردم که بوداک یه راهی برای حقه زدن به پاشاها پیدا کرده. از تمام داستان‌هایی که از خاطرات اون معلم تاریخ پیدا کردم به این نتیجه رسیدم، اما تفسیر من چیز دیگه‌ای بود. داستان‌های آدم‌هایی که به خواندن حکایت معتاد هستند.

دوست داشتم کتابی داشته باشم که حداقل تا ۱۶ قرن بعد دستخوش تغییرات کلی نشود.

به دنبال کتابی می‌گشتم که بتونم از داخل آن ماجرای بوداک و شهر قبضه رو به خوبی ببینم. اما نه در این مورد که در موارد دیگه‌ای مطلب جدیدی ندیدم. کتابی در مورد قیمت‌ها، ازدواج‌ها، عصیان‌ها، صلح‌ها، جنایت‌ها، پاشاها، جنگ‌ها و آرشیوی که بتوان این‌ها را به طور کامل دنبال کرد. یه همچین چیزی اصلاً به چشمم نخورد.

بعد از خوردن ناهار کمی مشروب خوردم و تصمیم گرفتم به آرشیو وزارت

برم. هیچ برگه‌ای رو از دست نمی‌دم.

کسی که کتابم رو می‌خونه، از اول تا آخر باید متوجه هفته‌ها، ماه‌ها و ساعت‌ها تلاش من و حتی حس من بشه و این غرور رو با تمام وجود درک بکنه. تاریخ و زندگی اینه...

۳۰ سال، نه، تمام عمرم سعی خواهم کرد این تصاویر رو در ذهنم زنده نگه دارم. به صفحه‌هایی که نوشتم فکر کردم و بعد آرام آرام به این فکر کردم که تصاویر ذهنی‌ام در حال نابود شدنند.

همیشه هنوز شروع به نوشتن نکرده سوالات در ذهنم رژه می‌رند. نیت من هر چی که می‌خواد باشه مهم نیست؛ نوشته‌هام باید شروع یک چیز خاص باشد. الگوها را هرطور که می‌خواد ذهنم بکشه اما من شروع به کار خواهم کرد. تمام این‌ها خواه ناخواه در ذهن خواننده یه معنی‌ای خواهد داشت. وقتی هم که می‌خواستم از اون فرار بکنم، اینکه دوباره چطور شروع کنم و چه قدم‌هایی بردارم، برام سخت بود.

چون عادت‌های قدیمی انسان رو به جایی وصل می‌کنه که خودش هم از اون بی‌خبره. داستانی که من می‌خواستم از اون فرار کنم، میان الگوها گم شده بود.

با ناامیدی به این فکر کردم که راهی برای فرار از تاریخ و حتی زندگی وجود نداره! فقط برای پیدا کردن این راه لازمه به ذهنمون وارد بشیم و همه چیز رو عوض کنیم.

خسته شدم؛ از رستوران خارج شدم، برگشتم آدمم اینجا.

راهی نیست که کتابم تأثیر خودش رو روی خواننده بذاره؟ دوباره شروع کردم به خواندن دفترم، تندتند:

همون طور که می‌خوندم، تصمیم گرفتم تو کتابم هم هیچ داستانی رو

نبندم. امروز از بی نتیجه‌ترین روزهای زندگیم بود. من خودم خوب می‌فهمیدم. ساعت از ۵ می‌گذشت، منتظر رضا نمی‌شم و از اینجا خارج می‌شم. به دنبال داستان وبا تو هوای آزاد می‌گردم.

اومدم به خیابون؛ سه روزه که به دنبال آرشیو در ساختمان وزارت‌خانه هستم و مثل یه سفر بی‌هدف به هیچ دست پیدا کردم.

به سمت ایستگاه قبضه راه افتادم. از میان باغ‌های انجیر و کوچه‌های سرسبز رد شدم. به ایستگاه رسیدم، جایی که بوی جمهوریت و بوروکراسی می‌داد. ماشینم رو پارک کردم و از پله‌ها به سمت ایستگاه رفتم.

کارگرهایی که به خونه بر می‌گشتن، پیرزن‌ها و پیرمردهای خسته، جوان‌های بومی، زنان روسری به سر، همه، تو ایستگاه منتظر قطار بودند.

خرابه‌های اون اطراف رو هم ۲۳ سال پیش دیده بودم. وقتی ۷-۸ ساله بودم و رجب منو برای گردش آورده بود. تو دستم تفنگی بود که شوهر خالم از آلمان سوغات آورده بود. اما فقط از نزدیک می‌تونستم به هدف بزنم. من هیچ وقت نشانه‌گیر خوبی نبودم! با رجب تا اینجاها اومده بودیم. ۵ سال بعد بدون رجب هم می‌تونستم بدون ترس پیام اینجا و تنها به دیوارها و سنگ‌ها خیره بشم.

تو اوراق دادگاه برگه‌هایی پیدا کردم که نشان می‌داد یه جای این خرابه‌ها کاروانسرای بوده. حدود قرن ۱۹ یا شاید هم اوایل قرن ۲۰ که حالا به ویرانه تبدیل شده اما هنوز بازمانده‌هایی از اون تو این خرابه‌ها به چشم می‌خوره. که مورد یه حمله قرار گرفته. در این اوراق، نه تاریخ و نه روزش نوشته شده. کاغذها رو پرت کردم میان باقی کارت‌ها و کاغذها.

پشیمون شدم و دنبال نامه‌ها گشتم، اما بعد از یک ساعت هنوز پیداش

نکرده بودم.

فکر کردم که برای پیدا کردن نشانه‌های این وبا پیر خواهم شد؛ مثل اینکه اصلاً وجود خارجی نداشته باشم و به راحتی نابود خواهم شد بدون اینکه اثری باقی بگذارم. در حالی که مورخان آینده به من خواهند خندید. اما خوب حرف‌ها و نوشته‌ها آن قدر حرف برای زدن خواهند داشت که تمام این رویارویی‌ها را به نتیجه برسانند.

قطاری که به سمت شهر می‌رفت سوت‌کشان رد شد. به آدم‌های وبایی فکر کردم که برای نجات از شر این خیل همه‌گیر به قطار هجوم می‌آوردند و با اون قیافه‌های زرد و داغون به سمت قطار یورش می‌بردند.

فقط فکر کردم. مطمئن بودم که تاریخ، جایی میان همین درخت‌ها، باغ‌ها و برگ‌هاست.

برگشتم، اما پاهام هر جا دوست داره منو می‌گردونه. کوچه پس‌کوچه‌ها، راه‌های اصلی و هر جایی به دنبال نشانه، به همه جا نگاه کردم، شاید به چیزهایی که ربط پیدا نمی‌کرد به جور همبستگی‌ای می‌دادم.

به سنگ‌های کاروانسرا فکر کردم. به اینکه چه روزگاری رو تونستند ببینند و در تاریخ غرق شوند. خسته می‌شم. به باغ‌های انجیر رسیدم؛ برای اینکه چیزی به یاد بیارم، ایستادم. زیر سایه‌اش کلی انجیر نرسیده ریخته بود. جیرجیرک‌ها می‌نشستن و بلند می‌شدند.

به جمع کولی‌ها که آتش روشن کرده بودند و دورش نشسته بودند نگاه کردم. دور و اطرافشون تکه‌های شیشه، پلاستیک و جعبه ریخته بود. دلم نوشیدنی می‌خواست. می‌دونم که الان بر می‌گردم. دو تا رفتگر بی‌توجه به من از کنارم رد شدند. اینجا سال ۱۴۸۱ باغ دلباز فاتح‌خان بوده. و حالا شده باغ و حیاط یه کارخانه قدیمی. به خونه که برسم داستان چلبی رو می‌خونم. یه قورباغه بدون توجه به من رد می‌شه و به داخل آب گل آلود می‌پره! با نیلگون

حرف می‌زنم. برایش حکایت تعریف می‌کنم. می‌گه از کجا آوردیش. می‌ایستم و به دوردست نگاه می‌کنم. به جایی که دیگه دیوار سنگی وجود نداره. انگار چیزی به یاد آورده باشم. خیلی مقتدر قدم برداشتم. یه قطار دیگه آمد و رفت. به بناهای قدیمی نگاه کردم. تاریخ همان جا مانده بود. میان پلاستیک‌ها، استخوان‌ها و الگوهای نارس دنیا!

## ۱۹- رجب شام را آماده می‌کند

سر میز نشستند، زیر نور ضعیف لامپ آویزان در سکوت غذا می‌خورند. اول نیلگون و فاروق خان صحبت می‌کنند. می‌خندند. بعد متین خان قبل از قورت دادن لقمه تو دهنش بلند می‌شه؛ ازش می‌پرسن که کجا؟ خانوم بزرگ و بقیه منتظرند که حتی شده یه کلمه هم حرف بزنه، بپرسن که چطوری مادر بزرگ، بگن مادر بزرگ فردا شما رو سوار ماشین می‌کنیم و می‌گردونیم. همه جا خانه‌های جدید ساختن، آپارتمان‌های جدید، راه‌ها، بیابین همه رو به شما نشون بدیم مادر بزرگ، اما خانوم بزرگ ساکته، گاهی خمیازه می‌کشه، اما کلمه پیدا نمی‌کنه. کم کم مثل من متوجه می‌شند که باید سکوت بکنند اما باز هم فراموش می‌کنند.

نیلگون گفت: خیلی مشروب می‌خوری داداش.

خانوم بزرگ گفت: شماها چی می‌گید در گوشی؟

نیلگون گفت: هیچی. چرا بادمجان نمی‌خورید مادر بزرگ. امشب رجب

کباب کرده، این طور نیست رجب؟

گفتم: بله خانوم کوچیک.

خانوم بزرگ چهره اش رو در هم کشید. بلافاصله یادش رفت که چرا ناراحت شده اما چهره پیرش از همه چی متنفره. زیر نور کم رنگ چراغ جز صدای قاشق و چنگال که به هم می خورن، صدایی نمی آد. تو باغ هم سکوت برقرار شده؛ یه وقتایی صدای جیرجیرک ها به گوش می رسه و گاهی صدای درختانی که تکون می خورند. گاهی صدای آدم هایی که پشت دیوار باغ صحبت می کنند، ماشین هایی که رد می شنند و آدم هایی که سلام و علیک می کنند.

زمستان ها، درخت های پشت دیوار انگار منو می خوردند، دلم می خواست داد بکشم و با همون داد و بیداد با خانوم بزرگ حرف بزنم، اما اون حرف نمی زنه. من ساکتتم و تعجب می کنم از اینکه یه آدم چطور می تونه این طور ساکت باشه. دلم می خواذ فریاد بکشم؛ پیرزن، مثل عنکبوت های خائن دستاتو دراز می کنی! سکوتی رو داری که دو عان خان قبلاً داشت، اما سکوتش برای این بود که مثل بچه ها اذیتش می کردی و قبل تر از اون هم همین کارو با صلاح الدین خان می کردی و همش ورد زبانت این کلمه بود. این مملکت، این مملکت لعنتی!

«رجب»!

میوه می خوان. ظرف های کثیف رو جمع می کنم. پوست می کنم و آماده می کنم و می برم. بدون صدا شروع به خوردن کردند؛ به آشپزخانه رفتم، برای ظرف ها آب گرم گذاشتم؛ وقتی دوباره برگشتم بالا هنوز تو سکوت در حال خوردن شام بودند. شاید هم فهمیدند که کلمه ها دیگه هیچ فایده ای ندارند. اما کلمه ها گاهی هم پر از هیجان بودند، این رو خوب می دونم، کسی سلام می کرد. به حرفات گوش می کرد، از زندگی خودش حرف می زد، من گوش می دم، اون هم از خودش می گفت و این طوری زندگی های همدیگه رو تجسم می کردیم. نیلگون مثل مادرش تخمه هندوانه می خوره.

خانوم بزرگ سرش رو به سمت من بلند می‌کند:  
«بلندم کن!»

فاروق خان گفت: نشسته بودین مادر بزرگ.

نیلگون داشت می‌گفت: من مادر بزرگ رو می‌برم رجب، که خانوم بزرگ دستش رو به سمت من گرفت و تکیه کرد به بازوم.  
روی پله‌ها رسیده بودم.

گفت: فاروق بازم مشروب می‌خوره، مگه نه؟

گفتم: نه خانوم بزرگ، چرا این فکر و کردین؟

عصاش رو تکون داد، مثل کسی که می‌خواد بچه‌ای رو بترسونه و گفت:  
طرفداریشون رو نکن.

گفت: ۱۹ پله، خدا رو شکر به اتاقش رسیدیم، خواباندمش، پرسیدم که  
میوه می‌خواد یا نه.

«در رو ببند.»

بستم و رفتم پایین. فاروق خان شیشه مخفی رو روی میز گذاشته بود و  
صحبت می‌کردند.

گفت: افکار عجیب تو ذهنم می‌چرخه.

نیلگون گفت: حرف‌های هر شب تو رو می‌گی؟

فاروق خان گفت: بله، اما هنوز همه رو نگفتم که!

نیلگون گفت: خیلی خب، با کلمه‌ها بازی کن ببینم.

فاروق خان متوجه نشد، فقط بهش نگاه کرد، بعد گفت: انگار تو مغزم یه گله  
گرگ می‌گرده.

نیلگون گفت: چی؟

فاروق خان گفت: بله، انگار گرگ‌ها تو مغزم زوزه می‌کشند.

من ظرف‌های کثیف رو جمع کردم و به آشپزخانه بردم و ظرف‌ها رو شستم. صلاح‌الدین خان می‌گفت استخوان‌ها زیر گوشت‌ها هستند و زندگی می‌کنند فهمیدی؟

دوعان خان دلش سوخت و مارو از دهات آورد اینجا. گفت اسماعیل رو کنار خودت نگه دار، فعلاً طبقه پایین باشید، من بعداً یه کاری براتون می‌کنم. چرا گناه اون دوتا رو شما به جون بخرید و کفارشو بدین، چرا؟ من ساکت بودم. مواظب پدرم هم هستی. خیلی مشروب می‌خوره. می‌شه رجب؟ من بازم ساکت بودم، حتی نگفتم باشه دعان خان. بعد رفت سربازی و خانوم بزرگ مثل همیشه ساکت بود، گاهی صلاح‌الدین خان به آشپزخانه می‌آمد و می‌گفت چه خبر رجب؟ روستا چطور بود؟ زندگی چطور می‌گذشت؟ مسجد داشت؟ تو می‌رفتی! به نظرت چرا زلزله اتفاق می‌افته؟ چیزی که فصل‌ها رو به وجود بیاره چیه؟ می‌ترسی از من پسر. نترس پسر، من پدرتم، تو چند سالته، تو حتی سن خودت رو هم نمی‌دونی، درسته؟ تو ۱۳ سالته و برادرت اسماعیل ۱۲ سالشه، اینکه بترسی و ساکت باشی حق داری، من به شما نرسیدم، بله، مجبور شدم بفرستمون روستا کنار آدم‌های نادون، اما منم مجبور شدم، یه اثر شاهانه می‌نوشتیم. می‌دونی علم چیه؟ آه از کجا باید بدونی، باشه، باشه، نترس، تعریف کن، مادرتون چی شد، چه زن خوبی بود، زیبایی ملتمون تو مادرت بود. چطور مرد؟

اگه فاطیما شما رو اذیت کرد بلافاصله به من بگید.

ظرف‌ها رو شستم و کار کردم، چهل سال.

ظرف‌ها تموم شد، خسته شدم، پیش‌بندم رو در آوردم، خوردن یه قهوه به

ذهنم رسید. بلند شدم رفتم بیرون. هنوز حرف می‌زدند.

نیلگون گفت: این طور به هم ریختن تو به خاطر اینه که از صبح سرت تو

اون آرشیوه.

فاروق خان گفت: یعنی کجا رو نگاه کنم؟

نیلگون گفت، به الگوها نگاه کن، اتفاقات و چراهاش...

«اونا همه کاغذن اما...».

«کاغذن اما یه رازی تو همه چیز هست - نیست؟»

«هست».

«همون‌ها رو بنویس!»

«اما با خوندنشون اتفاقات خاصی تو این دنیا نمی‌افته، تو مغز من

می‌افته».

«تو ذهنم مجبور به نوشتن می‌شم، تو مغزم گرگ‌ها زوزه می‌کشند».

نیلگون گفت: چرته!

به نتیجه نرسیدند، ساکت شدند و به باغ نگاه کردند. ناراحت بودند.

دکتر صلاح‌الدین فقط یه دکتر بود وقتی که خودش رو قاطی سیاست کرد،

از استامبول تبعید شد، کتاب‌هاش مدفون شدند و دیوانه شد. دروغ‌گوها حرف

در آوردن، نه، دیوانه نیست با چشم خودم دیدم، شب‌ها بعد از غذا فقط

می‌رفت سراغ مشروب. انسان قطعاً دیوانه می‌شه، این بعید نیست. سرم داد

می‌کشید، جواب بده! من می‌ترسیدم و ساکت بودم. من خودم رو می‌شناسم.

من از شیطان می‌ترسم.

نیلگون با عصبانیت گفت: چطور گرگ‌هایی؟

«بی‌دلیل، وقتی که خیلی می‌خونم آروم آروم به ذهنم وارد می‌شن».

نیلگون گفت: بی‌دلیلن؟

فاروق خان گفت: من بی‌خود روابط نمی‌تراشم. کار که برای من بمونه،

الگوها خودشون پیدا می‌شن.

نیلگون گفت: به نظرت چرا این طوری می شه خب؟  
 فاروق خان گفت: من پیر شدم.

ساکت شدند؛ متوجه شدند که در مورد چیزی که حرف می زنند هرگز به تفاهم نمی رسند.

گفتم: فاروق خان من می رم قهوه خانه، چیزی می خواهید؟  
 گفت: بله؟ ممنون رجب.

به سمت باغ رفتم. صدای سکوت رو شنیدم. همین که از در خارج شدم، متوجه شدم که تصمیم ندارم به قهوه خونه برم.

جمعه شبها شلوغه، همون داستان اعصاب خردکنی خونه رونمی خوام دوباره تکرار کنم. باز هم خسته شدم، کسی رو ندیدم، حتی اسماعیل بلیط فروش رو، تا قهوه خونه راه رفتم و به پس کوچه رفتم. روی نیمکتی نشستم. به فکر فرو رفتم. بلند شدم به خیابان اصلی اومدم، به داروخانه نگاه کردم. کمال خان در حال خوردن ساندویچ داشت صحبت می کرد. منو ندید، گفتم مزاحم نشم! کسی رو ندیدم و با کسی سلام علیک نکردم، پس سریع به خونه برگشتم. چراغ روشن بود، اون ها نشسته بودند. نگاهم به اتاق خانوم بزرگ افتاد؛ انگار سایه اش عصا به دست ایستاده بود و منو نگاه می کرد.

از پله های بالکن بی صدا بالا رفتم.

گفتم: خسته نباشید، من می خوابم.

نیلگون گفت: البته رجب تو بخواب، من سفره رو جمع می کنم.

فاروق خان گفت: گربه ها سر صبح جمع می شنند. من نمی دونم. پرروها به من هم توجه نمی کنند.

به آشپزخونه رفتم و از تو کابینت کمی قیسی درآوردم، یه کم آلبالو هم از دیروز مانده بود، کنارش گذاشتم، شستم و بردم بالا.  
 «خانوم بزرگ میوه براتون آوردم».

چیزی نمی‌گه. کنار میزش گذاشتم. در رو بستم و به اتاقم رفتم. پیژامه پوشیدم و چراغ رو خاموش کردم و پنجره رو باز کردم، به رختخواب رفتم. سرم روی بالشت و منتظر صبح هستم.

صبح زود می‌رم بیرون قدم می‌زنم. بعد می‌رم بازار شاید دوباره حسن رو ببینم و شاید هم کس دیگه‌ای رو ببینم و صحبت کنیم. شاید به حرفام گوش کنه. می‌گفتم: فاروق خان خیلی مشروب می‌خورید، مثل پدرتون. خدا اون روز رو نیاره، این باعث سرطان معده می‌شه‌ها.

اسماعیل رو می‌بینم، می‌گه سلام داداش، چرا یه سری به ما نمی‌زنی؟ همون حرف‌ها! روزی که منو بردن دکتر رو به یاد می‌آرم. گفتن که کوتولگی بیماریشه، کاری هم نمی‌شه کرد براش. دیگه درست هم نمی‌شه.

به خانوم بزرگ و عصاش فکر کردم، اما فکر نکن رجب!

بعد به اون زن زیبا فکر کردم. هر روز ساعت ۷/۵ صبح می‌آمد به بقالی، زن زیبایی بود. دیگه ندیدمش. دلم می‌خواست باهاش حرف بزنم، فکرشو نکن رجب! مادرم هم زیبا بود. مادر بیچارمون! ما این طوری شدیم، من هنوز هم تو این خونه هستم. همین خونه.

گوش می‌سپریم، هیچ صدایی نیست، مثل شب‌های زمستان، سرد و بی‌صدا. به یک داستان فکر کردم. یه زمان‌هایی یه پادشاهی سه پسر داشت اما قبل از اون هیچ پسری نداشت و برای اینکه پسری داشته باشد، خیلی به درگاه خدا دعا کرد. وقتی مادرم تعریف می‌کرد یاد خودمون افتادم. پادشاه بیچاره، دلم براش سوخت، مادرم، اسماعیل و من.

دلم برای همه چیز تنگ شده؛ برای مادرم، اتاقمون، حتی اسباب و وسایلمون. دلم می‌خواست کتابی بود که از همه ما تو اون نوشته باشه. بخونم و به خواب برم.



## ۲۰- دوستان حسن اذیتش می کنند

بعد از خوردن شام، پدرم با بلیط‌هایم از کازینو برگشت، من هم بدون اینکه به مادرم چیزی بگویم از خانه خارج شدم. به قهوه‌خانه که رسیدم نگاه کردم. همه آمده بودند. دوتا بچه تازه‌وارد هم بودند، مصطفی برایشون حرف می‌زد. بدون اینکه توجه کسی رو جلب کنم نشستم و گوش دادم، مصطفی چی گفت: بله، قدرت‌های دنیا از طرف دو تا دولت بزرگ می‌خوان با هم دیدار کنند و مارکس یهودی دروغ می‌گه، چون دنیا در جنگ بزرگی که اون می‌گه نیست، جمهوری خواهان که از همه بزرگ‌ترشون روسو ست، یه امپریالیسته. و بعد تعریف کرد که کلید بزرگ‌ترین اتفاقات در دست ترکیه است.

از این تعریف کرد که همه اول می‌پرسند تو ترک هستی یا مسلمان.

یکی از کسانی که اونجا نشسته بود گفت:

«خب داداش، اگه تو مملکت ما هم نفت پیدا بشه، ما هم پولدار می‌شیم؛

اون وقت فکر می‌کنی قیام نمی‌کنیم؟»

انگار همه چیز پول و مالیه؟ ما به خاطر پول نه که به خاطر روحمون مجادله

می‌کنیم.

اما مصطفی دوباره شروع به صحبت کرد، من دیگه گوش نمی‌کنم. می‌دونم چی می‌خوان بگن. یه روزنامه اونجا بود، برداشتم، خوندم، مصطفی گفت که برن و دیروقت بیان، اون‌ها هم اطاعت کردن.

گفتم: امشب چیزی می‌نویسیم؟

«دیشب نوشتیم، کجا بودی تو؟»

گفتم: خونه بودم، درس می‌خوندم

سردار گفت: درس می‌خوندی؟

بدجوری خندید. من این مزخرفات رو به خودم نمی‌گرفتم، اما ترسیدم مصطفی به خودش بگیره.

سردار گفت: امروز صبح اینو جلوی پلاژ پیدا کردم، داشت یه دختره رو دید می‌زد، دختره هم آدم درستیه، عاشقشه شانه‌ش رو هم دزدیده.

گفتم: ببین سردار به من نگو دزد، برات بد می‌شه!

«خب، یعنی اون شونه رو دختر بهت داده؟»

گفتم: بله، البته که اون داده.

چرا اون دختره شانه‌ش رو باید به تو بده؟

«مغز تو این چیزا رو نمی‌کشه.»

گفت: دزدیده، احمق عاشق شده، دزدیده.

گفتم: نگاه کن و دو تا شانه رو از جیبم درآوردم. امروز هم یه شونه دیگه بهم داد. هنوزم باور نمی‌کنی؟

سردار گفت: ببینم.

گفتم: بیا. شانه رو گرفتم طرفش. اگه پس ندی می‌دونی عاقبتش چی می‌شه. امیدوارم امروز متوجه شده باشی!

گفت: این شانه با اون شانه سبز خیلی فرق داره؛ این چیزی نیست که اون

دختر مصرف کنه!

گفتم: با چشم دیدم که مصرف می‌کنه، یه دونه هم تو کیفش از اینا داره.

گفت: پس اینو اون بهت نداده.

گفتم: چرا؟ نمی‌شه از یه شانه دو تا خریده باشه؟

سردار گفت: بیچاره، عشق عقل از سرش برده، نمی‌دونه چی می‌گه.

داد زد: باور نمی‌کنی که من اون دختر رو بشناسم.

ناگهان مصطفی گفت: این دخترکیه؟

تعجب کردم و متوجه شدم که مصطفی به حرف‌هامون گوش می‌کنه.

سردار گفت: این عاشق دختر یه سیاستمدار شده.

مصطفی گفت: همین طوره؟

سردار گفت: وضعیت خیلی بده داداش.

مصطفی گفت: این دختر کیه؟

سردار گفت: چون شانه‌های دختر رو دزدیده.

گفتم: نه! اون این شونه رو بهم داد.

مصطفی گفت: چرا داد.

گفتم: من خودمم نمی‌دونم. شاید برای هدیه داده.

مصطفی گفت: این دختره کیه؟

گفتم: وقتی این شانه سبز رو به من هدیه داد، منم می‌خواستم بهش

چیزی هدیه بدم؛ برای همین این قرمزه رو خریدم؛ اما همان طور که سردار

می‌گه، آره این قرمزه به درد نمی‌خوره.

سردار گفت: مگه نگفتی دوتاشم اون بهت داده؟

مصطفی داد زد: دارم ازت می‌پرسم اون دختر کیه؟

گفتم: از کوچیکی می‌شناختمش، یه سالی از من بزرگتره!

سردار گفت: دختر همون خونه‌ایه که عموش نوکریشون رو می‌کنه.

مصطفی گفت: راست می‌گه؟ بگو ببینم!

گفتم: بله، عموم برای اونا کار می‌کنه.

«یعنی اون دختر سیاستمدار هم یه کاره به تو شانه هدیه می‌ده؟»

گفتم: نمی‌تونه بده؟ می‌گم اونو می‌شناسم.

مصطفی یهو فریاد کشید: پسر تو دزدی می‌کنی، احمق!

همه هم شنیدن. عرق کردم، دعا کردم که‌ای کاش الان اینجا نبودم. الان

خونه می‌بودم، کسی کاری به کارم نداشت. به حیاط می‌رفتم و کشتی‌هایی که

به جاهای دور می‌رفتن رو نگاه می‌کردم.

«دزدی تو، جواب بده!»

گفتم: من دزد نیستم. بعد چیزی به ذهنم رسید. اول خندیدم، بعد گفتم:

خیلی خب باشه راستشو می‌گم! همش یه شوخی بود. برای اینکه ببینم چی

می‌گه، صبح با سردار شوخی کردم. اما نفهمید. بله، من این شانه قرمز رو از

بقالی خریدم. می‌تونن بری ببینی که بقالی مشابهش رو داره. این شانه سبز

هم مال اونه، تو راه انداخته بود پیدا کردم، منتظر بودم بهش بدم.

«تو نوکرشی که این طوری منتظر شی؟»

گفتم: نه دوستش هستم، کوچیک که بودیم...».

سردار گفت: احمق، عاشق دختر سیاستمدار شده.

گفتم: نه نیستم.

«نیستی؟ پس چرا دیشب جلو درشون کشیک می‌کشیدی؟»

«اگر من چیزی رو پیدا کنم و پس ندم دزدم.»

مصطفی گفت: این طرف مارو احمق فرض کرده.

سردار گفت: می‌بینی حالا، خیلی شدید عاشق شده این!

داشتم می‌گفتم: نه! که مصطفی داد زد: ساکت شو، احمق خجالت‌منم‌کشه. منم فکر کردم این آدم می‌شه وقتی که از کارای بزرگ حرف می‌زد، فکر می‌کردم واقعاً می‌خواد کاری بزرگ بکنه. بعد می‌بینم که نوکر دختر سیاستمدار می‌شه.

مصطفی گفت: چند روزه که خواب‌نما شدی، دیشب که ما اعلامیه می‌نوشتیم تو جلوی در اونا بودی؟  
«نبودم».

مصطفی گفت: تازه با دزدی ما رو هم لکه‌دار می‌کنی، بسه دیگه گمشو از اینجا!

کمی ساکت شدیم، من به این فکر کردم که ای کاش خونه بودم، توی خونه و در آرامش ریاضی تمرین می‌کردم.

مصطفی گفت: بی‌آبرو هنوزم نشسته. من اینو دیگه نمی‌خوام.  
سردار گفت: ول کن داداش، بزرگش نکن.  
نگاه کردم.

«اینو از جلوی چشم من دور کنید».

سردار گفت: ببخش. ببین می‌لرزه. من آدمش می‌کنم. بشین مصطفی.  
گفتم: نه، می‌رم.  
«واقعاً داره می‌ره».

سردار گفت: نمی‌شه داداش. تو باید بشینی. مصطفی سرپا ایستاده بود با کمرش بازی می‌کرد. گفتم بلند شم بزنش، می‌کشم اونو!  
گفتم: من عاشق اون نمی‌شم مصطفی.

مصطفی به اون‌ها گفت: امشب شما می‌آیید، بعد برگشت به طرف من و گفت: تو رو هم دیگه اینورا نبینم. مارو هم نه دیدی، نه می‌شناسی.

کمی فکر کردم بعد گفتم صبر کن. و نفهمیدم که صدام می لرزه. گفتم: به حرف من گوش کن مصطفی، الان می فهمی.

«چی رو؟»

گفتم: من که نمی تونم عاشق اون باشم. اون دختر یه کمونیسته.

دوباره گفت: چی؟

گفتم: بله، قسم می خورم، با چشم دیدم.

داد زد: چی رو دیدی؟

«روزنامه رو. جمهوریت می خوند، هر روز از بقالی می خره و می خونه.

گفتم: بنشین مصطفی برات تعریف کنم.

داد زد: نکنه عاشق یه کمونیست شدی؟

فکر کردم الان منو می زنه. اگه منو می زد می مردم.

گفتم: نه، من عاشق کمونیست ها نشدم. من نمی دونستم که اون یه

کمونیسته.

«چه وقت؟»

همون وقتی که فکر می کردم عاشقشدم. بشین مصطفی برات تعریف کنم.

گفت: باشه می شینم. می دونی که اگه دروغ بگی چه اتفاقی می افته؟

کمی ساکت شدم و گفتم: یه سیگار به من بده.

سردار گفت: تو شروع به کشیدن سیگار هم کردی؟

مصطفی گفت: ساکت بشین و یه سیگار به این بدین و بالاخره نشست.

یاشار سیگار روبهم داد و ندید که دستم می لرزه چون کبریت رو اون روشن

کرد و این طوری شروع کردم: من وقتی تو قبرستان دیدمش، در حال دعا

کردن بود، نفهمیدم مؤمنه چون تو قبرستان موهاش رو پوشونده بود و مثل

مادربزرگش دست هاشو بالا می برد و دعا می خوند.

سردار گفت: این چی می‌گه؟

مصطفی گفت: ساکت! تو تو قبرستان چیکار داشتی؟

گفتم: اونجا همه گل می‌زارن، پدرم اگه رو یقه لباسش گل بابونه بگذاره، ازش بلیط بیشتری می‌خرند؛ به خاطر همین یه وقتایی منو مجبور می‌کنه برم اونجا برایش بیارم.

«خب»!

«وقتی اون روز رفتم دنبال گل، اونو سر قبر پدرش دیدم، سرش روسری بود و دست‌هاشو برای دعا برده بود بالا».

سردار گفت: دروغ می‌گه، دختره رو امروز توی پلاژ دیدم، لخت بود.

گفتم: نه مایو داشت، اما تو قبرستان همون طوری بود که گفتم.

مصطفی گفت: خب، یعنی این دختر الان کمونیسته؟ یا تو داری منو بازی می‌دی؟

گفتم: نه، همین طوره. من اونو اونجادر حال دعا کردن که دیدم، قبول دارم یه کم متعجب شدم. چون بچگی‌هاش این‌طور نبوده. چون من از بچگی می‌شناسمش. منم خودمو قاطی کردم، نگرانشم الان چه جور آدمی شده. به خاطر همین از روی کنجکاوی افتادم دنبالش.

مصطفی گفت: بیکار، بی‌عار، سبک‌سر.

یاشار گفت: عاشقه دیگه.

مصطفی بهش گفت: ساکت! از کجا فهمیدی که کمونیسته؟

گفتم: وقتی نگاهش می‌کردم، نه، وقتی رفتم به بقالی و در حال نوشیدن یه

کوکاکولا بودم، دیدم که روزنامه جمهوریت خرید. از اونجا فهمیدم.

مصطفی گفت: فقط از همون فهمیدی.

گفتم: نه، فقط از اونجا نبود و کمی ساکت شدم و بعد گفتم: هر روز صبح

می آد یه روزنامه جمهوریت می خره و روزنامه دیگه‌ای هم نمی‌خونه و با این سیاستمداران و بچه‌هاشون رابطه‌اش رو قطع کرده.

مصطفی گفت: هر روز یه روزنامه جمهوریت می‌خرید تو این رو از ما مخفی می‌کردی، چون هنوز عاشقش بودی و دنبالش می‌رفتی، درسته؟  
گفتم: نه امروز صبح جمهوریت رو خرید.

مصطفی گفت: دروغ نگو، الان گفتمی هر روز صبح روزنامه جمهوریت می‌خرید.

هر روز صبح می‌رفت بقالی و از اونجا چیزی می‌خرید. اون چیزی که می‌خرید رو امروز فهمیدم، جمهوریته.  
سردار گفت: دروغ می‌گه.

«همین الان خدمتش می‌رسم، با وجود اینکه می‌دونه دختره کمونیسته، دنبالش افتاده. این شونه‌ها چیه؟ راستش رو بگو.»

گفتم: دارم می‌گم. یکی رو وقتی من نگاهش می‌کردم انداخت. من از زمین برداشتم. یعنی ندزدیدم... اون یکی هم شونه مادرمه قسم می‌خورم.  
«چرا باید شونه مادرت رو پیش خودت داشته باشی آخه؟»

یه پک دیگه از سیگارم کشیدم و چون می‌دونستم هر چی بگم فایده‌ای نداره و حرفم رو باور نمی‌کنند، چیزی نگفتم.  
گفت: با توام.

گفتم: باشه، اما باور نمی‌کنید. الان قسم می‌خورم که راستش رو می‌گم. بله، این شونه قرمز مال مادرم نیست، چون جلوی مردم خجالت کشیدم، گفتم مال مادرمه. این شونه قرمز رو اون امروز از مغازه خرید.

«با روزنامه با هم خرید؟»

«با روزنامه با هم. از بقالی هم می‌تونید بپرسید.»

«بعد شونه رو به تو داد؟»

«وقتی اون رفت، یکدونه هم من برای خودم خریدم.»

مصطفی داد زد: چرا؟

گفتم، چرا؟

«نمی‌تونی بگی چرا؟»

سردار گفت: من یکدونه می‌زنم تو دهن این.

اگه مصطفی نبود، می‌دونستم با این چیکار کنم، اما اون داد می‌زد.

«واسه اینکه عاشق بودی احمق؟ تو می‌دونستی اون یه کمونیسته، تو یه

جاسوسی؟»

فکر کردم که دیگه هر چی بگم، این باور نمی‌کنه و ساکت شدم، اما آن قدر

داد زد که گفتم اگه برای آخرین بار بگم اون یه کمونیسته، خوب باورش می‌شه.

آخرین پک سیگارم رو کشیدم و مثل آدم‌های آروم زیر پام خاموشش

کردم. و بعد شونه قرمز رو از دست سردار گرفتم و شکستم و گفتم: تو اگه یه

شونه ۲۵ لیره‌ای آن قدر زیبا و ارزون پیدا کنی، حتی دلت نمی‌خواد از دست بدی.

مصطفی فریاد زد: خدا لعنتت کنه دروغگو!

منم تصمیم گرفتم دیگه چیزی نگم. من دیگه با شما حرفی ندارم آقایون،

باشه؟ شما چه منو بین خودتون بخواید یا نخواید، من بر می‌گردم خونه.

می‌شینم و ریاضی تمرین می‌کنم، یه کار خوب پیدا می‌کنم. می‌دونم که تو

جنت‌حصار همه فقط به جز کار کردن بلدن بهت بگن جاسوس. کار بزرگی به

من بدین! من آدم کارهای بزرگ هستم.

بعد شروع به خواندن روزنامه‌ای کردم که نصفه مونده بود، باز کردم. بدون

هیچ اهمیتی شروع به خواندن کردم.

مصطفی گفت: چی کار کنم حالا آقایون؟

سردار گفت: اون بقالی رو که روزنامهٔ جمهوریّت می فروخت؟

مصطفی گفت: نه، بقال رو نمی گم، این احمق رو که عاشق دختر کمونیست

شده رو می گم.

سردار گفت: ببخش داداش، جدی نگیر، خیلی وقته پشیمان شده.

مصطفی داد زد: یعنی ولش کنم بشه لقمهٔ کمونیست‌ها.

سردار زمزمه کرد: بزنیمش؟

یاشار گفت: با اون دختر کمونیست هیچ کاری نمی کنیم؟

«کاری رو که با اون دختره تو «اسکودار» کردیم می کنیم».

سردار گفت: باید یه درس خوب هم به بقال بدیم.

زمزمه کردند و با هم در مورد کمونیست‌ها صحبت کردند و اینکه من

احمقی هستم که خودم رو راحت توی دام انداختم و بقال که خام کمونیست‌ها

شده. اما من اهمیت نمی دادم و گوش هم نمی دادم. من یه راننده تاکسی

بی سواد نبودم، یه منشی که فقط انگلیسی می دونه هم نیستم، خدا لعنتشون

کنه. من یه روز به استامبول خواهم رفت و شخص مهمی خواهم شد.

مصطفی داد زد: با توام احمق، کی این دختره می ره بقالی؟

«بعد از پلاژ».

«من از کجا بدونم اون کی می ره پلاژ!»

«۹ یا ۹/۵ می ره پلاژ».

«دختره تو رو می شناسه، درسته؟»

گفتم: البته! سلام علیک داریم.

سردار گفت: مصطفی این رو ببخش.

مصطفی گفت: گوش کن ببین چی می‌گم! فردا من ساعت ۹/۵ اونجا هستم. منتظر من می‌مونی! کدوم بقالیه؟ نشونم می‌دی! دختره که روزنامه جمهوریت می‌خره باید با چشم خودم ببینم.

گفتم: هر روز صبح می‌خره!

گفت: ساکت! وقتی خرید، بهت اشاره می‌کنم؛ می‌ری و روزنامه رو از دستش می‌گیری، می‌گی که ما این‌جا کمونیست‌ها رو راه نمی‌دیم و بعد روزنامه رو پاره می‌کنی و می‌ندازی دور، فهمیدی!

چیزی نگفتم.

گفت: فهمیدی؟ صدای منو می‌شنوی؟

گفتم: می‌شنوم.

گفت: آفرین، امشب هم برای نوشتن اعلامیه با ما می‌آی! برگردم خونه نداریم!

دل‌م می‌خواست همون‌جا مصطفی رو بکشم! اما گفتم که بالاخره تو در دسر

می‌افتی حسن. چیزی نگفتم. بعد یه سیگار دیگه خواستم. دادند.



## ۲۱- هتین در مهمانی

جونیت پنجره رو باز کرد و داد کشید که تمام معلم‌ها دیوانه‌اند. اون می‌گفت و گل‌نور قهقهه می‌زد. جونیت داد می‌زد که شما حیوان‌ها باعث شدید من امسال از درس عقب بمونم. شما آخه چه حقی دارید.

بچه‌ها گفتند: جونیت چیکار می‌کنی؟ چه خبره؟ ساعت ۳ نیمه شبه، همسایه‌ها همه خوابند. جونیت گفت: خدا همسایه‌ها رو لعنت کنه. ولم کن خواهر، همسایه‌ها و معلما همه دستشون تو یه کاسه‌ست. جیلان سعی می‌کرد ساکتش کنه و جونیت سعی داشت سیگار توی دست جیلان رو بگیره.

فوندا گفت: حداقل صدای اون موسیقی رو کم کنید که صدای همدیگه رو بشنویم. بچه‌ها وارد جایی شدند که مهمانی بزرگی بود. گویا توران برای اینکه اونجا رو بیشتر شبیه دیسکو کرده باشه، چراغ‌های چشمک‌زن رنگی اونجا گذاشته بود که میان اون‌ها گم نشن.

من به جیلان نگاه کردم. انگار خیلی آزرده خاطر به نظر نمی‌رسید. زیبا بود. لبخند محوی روی لبش بود، هم کمی غمگین هم کمی ناراحت، خدای من؛ من این دختر رو دوست دارم، نمی‌دونم باید چیکار کنم، کمکم کن، چه

وضعیته بدیه این طوری. این حس عجز در من، بی اراده مثل جوان‌های ترک عاشق، مثل مجنون‌های اطراف، مثل کسانی که عشقشون رو فقط محصور به کاغذها و نامه‌ها می‌کنند. بسه متین فکر نکن. از همه چیز نفرت دارم. هیچ وقت من مثل اون‌ها نمی‌شم. من خونسردم و با مسائل به خوبی کنار می‌آم. حداقل خودم این‌طور فکر می‌کنم. روزی خواهد رسید که روزنامه‌تایم از من به عنوان یه شخص ثروتمند و در کنارم جیلان به عنوان یک لیدی یاد خواهند کرد. تو کوه‌های آلپ دست در دست هم و در حال بالا رفتن هستیم و عکسمان در کنار یه دانشمند فیزیک صفحه اول آمده است. به عنوان یک میلیونر صاحب صنعت نفت، هم در کشور خودم و در روزنامه آزادی، نفر اول خواهم بود.

جیلان تو مصاحبه‌ای، گفتمی که متین رو دوست دارم، آیا به فکرت هم می‌رسه، اون روز، وای خدای من، چقدر مشروب خوردم، دوباره به جیلان نگاه می‌کنم؛ به صورت زیبایش نگاه کردم. لیوانش رو کنار گذاشت و داخل جمعیت رفت. صدای خنده و شادی و فریاد به گوشم می‌رسید. دلم می‌خواست منم وارد جمعیت بشم و شروع به فریاد زدن بکنم. صداها می‌نامفهوم می‌باش، تو حق نداری خودت رو با اون‌ها قاطی کنی، انگار حرفش رو به شوخی گرفته باشم خندیدم. با صدای کشیده و سنگین گفتم من یه شیشه مشروب رو تمام کردم، باشه. بعد هم این سیگاری رو که معلوم نیست داخلش چی هست، می‌کشم. اونم نه مثل شماها که دست به دست بچرخونم، همه رو خودم می‌کشم. اما به من گوش نمی‌داد. ترسو، محافظه‌کار، چرا نمی‌کشی، هیچی نباشه حداقل از توران خجالت بکش، آخرین شب قبل از سربازی رفتنش رو چه حقی داری خراب کنی؟ سیگار رو دستم گرفتم و کشیدم. خواستم به جیلان بگم که ببین

چطور منم مثل تو دود رو به هوا می‌دم، دوستت دارم و باز هم کشیدم. گل نور متوجه شد که به تو نگاه می‌کنم؟ قهقهه‌های زد و گفت، نگاه کن متین، مال تو هم داره می‌پره، واسه اینکه بهش برسی باید خیلی بکشی و من... گل نور خندید و گفت، متین اگه نتونی خودت رو بهش برسونی، فکرت اونو به راحتی ازت خواهد گرفت و باقی مونده سیگار رو کنار لبش گذاشت. با چشم دنبال فکرت می‌گشتم و در همون حال لیوان توی دستم رو آن قدر فشار دادم که شکست. برای برداشتن دوباره لیوان رفتم. از حال من فقط گل نور به قهقهه می‌افتاد و من تو تاریکی به دنبال شیشه می‌گشتم. زینب بهم نزدیک شد و کنارم نشست، دلم می‌خواست به همه بگم ببینید، من از صبح تا شب به جیلان فکر نمی‌کنم. ببینید با این زینب چاق دارم می‌رقصم، اما زود خسته شدم، برای اینکه مثل گربه‌ای که تازه سیر شده، چشماشو خمار کرد و در حال شروع کردن یه بازی رمانتیک بود. بچه‌ها چراغ‌ها رو خاموش کرده بودند و شروع به گشتن دنبال ویسکی و لیوان بودم. یه چیزی مثل یه بالشت واقعی به صورتم برخورد کرد من هم تو تاریکی، تو هوا یه مشت پرت کردم و به سمت آشپزخونه راه افتادم و جلوی در به تورگا برخوردم. گفت: چه حرکات باحالیه، این طور نیست و من گفتم که این اتفاقات کجاش قشنگه؟ و تورگا با تعجب گفت: یعنی داداش تو نمی‌دونی ما الان نامزد کردیم و دستش رو مثل یه شوهر قهرمان تو بازوی شما حلقه کرد و گفت به نظرت این خوب نیست و من دستپاچه گفتم چرا خیلی خوبه. بهش تبریک گفتم و بوسیدمشان. در حال فرار از شلوغی بودم که ودات گیرم انداخت و اون هم با من روبوسی کرد. چشمم افتاد به یه دختر انگلیسی که توی مهمانی بود، با خودم فکر کردم که الان مارو هم جنس باز فرض می‌کنه و تو ذهنش خوابگاه ما رو جای عیش و نوش؛ خدا لعنتون کنه، دیوانه‌های بیمار، نادون‌ها، احمق‌ها، ادای هم‌جنس‌بازها رو در

می‌آرن. با خودم می‌گم، آروم باش متین، چرا اهمیت می‌دی، سال آینده آمریکا هستی؛ اما برای تحمل این احمق‌ها یک سال دیگه تو این مملکت هستی و فکر کردم که اگر به خاطر بی‌پولی سال آینده تو آمریکا نباشم، حتماً دق خواهم کرد. و بعد خدا رو شکر، آشپزخانه رو پیدا کردم. اونجا توران و هولیا رو دیدم. هولیا گریه کرده بود، توران هم کله تاشش رو تو دست‌هاش گرفته بود پرسیدم شیشه‌ها و لیوان‌ها کجاست؟ و اون جاش رو نشونم داد. توران از هولیا جدا می‌شه و آروم زمزمه می‌کنه که: تموم می‌شه عزیزم؛ همه چیز تمام می‌شه.

توران رو کرد به من و گفتم: کسی که می‌ره سربازی می‌تونه مرد باشه. این طور نیست، می‌تونه. بعد با مشت کوبید به بازوی من. عصبانی شده بودم. توران گفت: می‌خندی و دوباره مشتت حواله کتف من کرد، یالا بیا، می‌خوام ببینم چقدر مردی. هولیا فریاد زد بس کن توران، خواهش می‌کنم. توران از خودش بیخود شده بود. پدرت شروع‌کننده داستان بود هولیا؛ مجبورم کرد که برم سربازی، هنوز دبیرستان رو تمام نکرده بودم که این نقشه رو برام کشید، یه مشت دیگه به طرف من پرت کرد، حتی به مرسدس بنزم نگاه هم نکرد. ببین کی گفتم هولیا، این کار بی‌جواب نمی‌مونه.

هولیا سعی می‌کرد جلوش رو بگیره. نکن توران، خواهش می‌کنم. از داخل صدای موسیقی راک بلند شد. توران شروع به تگون دادن خودش کرد، از خودش بیخود شده بود، دوباره مارو فراموش کرد. داخل دود اون سیگار اسرارانگیز صداها و رنگ‌ها محو شد و آروم آروم به داخل جمعیت رفت. هولیا به دنبالش دوید. به من گفت یالا تو هم بیا، انگار به دریایی عریان وارد شدم. هیجان زده بودم. دخترها نبودند. جیلان هم نبود. چطور فهمیدن که فقط به تو فکر می‌کنم. جیلان کجایی؟ تو دود و موسیقی، دنبالت گشتم جیلان؛

کجایی، گشتم و گشتم و وقتی دیدم داری می‌رقصی و فکرت هم کنارته، گفتم ساکت باش متین، اهمیت نده و مثل کسایی که اهمیت نمی‌دن، رفتم و نشستم. ناگهان موزیک قطع شد. یکی موسیقی سنتی خوند و همه همراهی کردند. همه بازو به بازوی هم قرار گرفتند؛ من اومدم و بازوی تو رو گرفتم و فکرت هم اون یکی بازوت رو گرفت. چه رقص سنتی‌ای، عروسی‌های فامیل‌های دور اغلب این شکلی می‌شه و گاهی هم رقص‌های ملی. به سالن بر می‌گردیم و بعد از اون به باغ وارد شدیم. مثل یه حلقه در حال گردش بازوی جیلان رو روی دستم احساس می‌کنم. یعنی همسایه‌ها چه فکر خواهند کرد. از بقیه جدا شدیم. من و جیلان به آشپزخونه رفتیم. جیلان به طرف سما رفت که شاید از اتفاقات چند ثانیه قبل ناراحت بود. و ودات مثل یه شوهر خوب نزدیک شد و به سما گفت عزیزم، فکر کنم سرت درد می‌کنه؛ بهتره برسنومت خونه. دیر شده. سما آروم زمزمه می‌کنه، از مادرم نفرت دارم، اما تو هنوز هیچی نشده، باهاتس همدست شدی و ناگهان مثل آدم‌های از خود بیخود شده چاقوی روی کابینت رو بر می‌دازه؛ به خاطر تو می‌ترسیدم جیلان. ودات می‌گفت: سما، اون چاقو رو بنداز، ناگهان سما به همون سرعتی که چاقو رو برداشته بود، روی زمین پرتش کرد، حس نجات تو بهم دست داد. سریع چاقو رو برداشتم و تو رو از آشپزخونه آوردم بیرون. همه فریاد می‌زدند و بالا پایین می‌پریدند. و من خیلی خوشحالم، چون تو به من تکیه کردی، اما ناگهان جیلان از من جدا شد. به سرعت از من جدا شد و نمی‌دونم کجا رفت. یعنی برم دنبالش. به خودم اومدم و دیدم که کنار جیلان هستم؛ دوباره نگاه کردم، دیدم همه با هم می‌رقصیم. دیدم دوباره دستم رو گرفته و دوباره نیست شد. دیگه هیچی مهم نیست، فقط مهم اینه که من خوشحالم و به زور رو پاهام بند می‌شم. اما این همون زمانیه که خیلی می‌ترسم، جیلان از اینکه نمی‌تونم

خودم رو به تو بقبولونم. فکر می‌کنم و تو ناامیدی، دنبال تو می‌گردم، کجایی، تو رو می‌خوام، جیلان، جیلان کجایی، خیلی دوستت دارم و این رو می‌دونم که تو مادری داری که نگرانت باشه و دستی به سرت بکشه، اما من، نه. آخر هفته‌ها خودم رو تنها احساس می‌کنم و از خودم و تنهاییم نفرت دارم و خوب می‌دونم که خونه خالم هیچ‌کس منو دوست نداره. خودم رو بیچاره احساس می‌کنم به خاطر پولی که دیگران دارند و من ندارم. هر کاری که دوست داشته باشی انجام می‌دم و هر جایی که دوست داشته باشی زندگی می‌کنیم. اینجا، حتی توکیو، مغازه باز می‌کنیم، چند تا، اگه دوست داشته باشی کار درستی انجام می‌دم یا اگر هم نه، از اون آدم‌هایی خواهیم شد که پول برامون اهمیتی نداره. جیلان کجایی؟ با همدیگه تو دانشگاه درس خواهیم خونند. کجایی جیلان، شاید سوار ماشین فکرت شدین و دارین می‌رین. نمی‌دونم، دقیقاً از چی ناراحت می‌شم. چشمم می‌افته بهت که گوشه‌ای نشستی. گاهی اونقدر زیبا و آروم به نظر می‌آی که دلم می‌خواد تمام حرف‌هامو بهت بزنم. می‌آی آروم کنارم، سرت رو روی سینه من می‌گذاری، بوی بدنت رو حس می‌کنم. بهم می‌گی که متین، اینجا اصلاً هوا نیست. یه کم بریم بیرون و من بلافاصله از جا بلند می‌شم. خدای من، ما دوتایی از تمام این آلودگی‌ها جدا می‌شیم، درسته، با همدیگه. بازوی تو رو گرفتم و شانه به شانه همدیگه راه می‌ریم.

به همدیگه کمک خواهیم کرد. می‌تونیم تو این دنیای بی‌رحم به همدیگه کمک کنیم. این موسیقی نفرت‌انگیز و این دنیای پر از دروغ رو پشت سر گذاشتیم و به یه جای ساکت پناه می‌بریم. خیابان‌های خالی و پر از اندوه زیر درخت‌ها در کنار هم راه می‌ریم. به چراغ‌های رنگی و دوردست کازینوها نگاه می‌کنیم. مثل عاشق‌ها قدم بر می‌داریم؛ ازت می‌پرسم که هوا چقدر خوبه و جیلان از اینکه پدر و مادر خیلی خوبی داره و فقط پدرش خیلی سنتی فکر

می‌کنه حرف می‌زنه، و من در ادامه می‌گم که حیف من نتونستم خوب پدر و مادرم رو بشناسم و اون‌ها قبل از اینکه بشناسمشون از دنیا رفتن. جیلان می‌گه که دوست داره روزنامه نگار شه و دنیا رو ببینه، تو منو این طوری نبین، من نمی‌خوام این طوری بی‌هدف باشم. من نمی‌خوام مثل اون زن باشم، چی بود اسمش، همون زن ایتالیایی، روزنامه نگاره، از چرت نوشتن‌هاش بیزارم. دلم می‌خواد شخصی مثل «کسینجر» یا «انور سادات» باشم. باید خیلی فرهنگی باشم. باید صبح تا شب کتاب خوندم. زندگی کردن حق من هم هست نگاه کن من امسال بهترین کلاس بودم.

تو چی می‌گی متین، و من چیزی نمی‌گم، فقط به زیبایی تو فکر می‌کنم و تو هنوز در حال تعریف کردنی از پدرت، مدرسه، دوستان، از آیندت از ترکیه از اروپا. چراغ‌های خیابون روی صورتت افتاده، باز هم فکر کردم که چقدر زیبایی تو خیره کننده‌ست. گفتم که بریم پلاژ، اونجا کسی نیست، گفتمی باشه. وارد پلاژ شدیم، روی شن‌ها شروع به راه رفتن کردیم، جیلان کفش‌هاشو درآورد و گرفت دستش، پاهاش زیر نور ماه می‌درخشید. شروع کرد به صحبت در مورد آینده و مدرسه و افکارش. پاهاش رو توی آب فرو کرد و گفت که دلش می‌خواد مثل یه اروپایی زندگی کنه. در حال راه رفتن بودیم، موج دریا به سمتمون اومد و من برای اینکه کفش‌ها خیس نشه، تو رو بغل کردم. گفتم که جیلان دوستت دارم و تو پرسیدی: چیکار می‌کنی؟ لبخند زدم و دوباره گفتم که دوستت دارم، دوست داشتم ببوسمت.

جیلان گفت: متین تو حالت نیست، خیلی مست کردی.

بعد انگار که ترسید. اونو به زور به سمت تخت‌های کنار پلاژ بردم. صدای جیلان رو می‌شنیدم، نه، نه، نه متین چیکار می‌کنی، دیوانه شدی. گفتم: برو به دوستان بگو که متین با آدم‌هایی که علی‌هشون تو روزنامه به جرم تعرض چاپ

می‌شه هیچ فرقی نداره. آدم بی‌نزاکتیه. منم چمدان‌هام رو جمع می‌کنم و به استامبول بر می‌گردم، ماجرای ما تمام شد. باشه، فهمیدم تو ترکیه برای گذروندن شبی با یه دختر زیبا باید میلیونر بود. به هر حال سال دیگه تو آمریکا خواهم بود. تمام تابستان به دانش‌آموزان ریاضی و انگلیسی درس خواهم داد و تو منزل خاله‌ام دنبال پول جمع کردن خواهم بود. ول کن متین، چه اهمیتی داره به ستاره‌ها نگاه کن. این ستاره‌های روشن چه معنی‌ای می‌دن؟

شاید بهم می‌گند که آن قدر آینده‌ای زیبایی پیش روخواهی داشت که تمام آدم‌های دنیا برای لحظه‌ای دیدارت دچار سردرگمی خواهند شد. و من با همون آرامش خواهم گفت که وقتی ندارم. و اون وقت فکرت و جیلان، خدایا، شاید هم ازدواج کردن، اما از کجا می‌دونی؟ بینشون که چیزی نیست. به سراغم خواهند اومد.

راستی جیلان کجاست؟ حتی حوصله اینکه سرم رو بالا بگیرم و نگاه کنم رو هم ندارم. این جا تنها نشستم، کسی نیست، همه چیز به خاطر شماسست مادر، پدر چرا آن قدر زود از دنیا رفتید، هیچ کس فرزندش رو این طوری تنها نمی‌گذاره، حداقل برام میراثی می‌گذاشتین که شبیه اون‌ها باشم، اما نه ثروت، نه پول، تنها چیزایی که برام گذاشتن یه برادر چاق، یه خواهر ایدئولوژیک و چرا، یه مادر بزرگ عنق و یک کوتوله و یه خونه زهوار دررفته نفرت‌انگیز و اون‌ها که حاضر نیستن اونجا رو بکوبن، فقط این‌ها رو گذاشتن، می‌دونم چرا ثروتمند نشدین، می‌ترسیدین، بی‌ناموسی‌هایی که برای پول درآوردن لازمه رو نمی‌تونستین انجام بدین. اونقدر جسور نبودین، برای پول درآوردن جسارت و هنر لازمه و من همه رو دارم و همه چیز رو می‌برم، به شما فکر کردم، به بی‌کسی خودم، دلم خواست گریه کنم و از گریه کردن خجالت کشیدم. صدای جیلان رو شنیدم. گریه می‌کنی متین، نرفته بود. گفتم: من؟ نه، چرا

گریه کنم. خیلی تعجب کرده بود. جیلان گفت باشه، خب فکر کردم که گریه می‌کنی، بلند شو برگردیم متین، گفتم: باشه باشه الان بلند می‌شم اما همون طور بی‌حرکت ایستادم و به ستاره‌ها نگاه کردم و جیلان دوباره گفت: بلند شو متین و دستش رو دراز کرد و کمکم کرد که بلند شم. به زور روی پا ایستادم، تلوتلو می‌خورم، جیلان رو نگاه می‌کنم انگار دختری که بهش حمله کرده بودم این بود؛ چه عجیبه، انگار هیچی نشده، داره سیگار می‌کشه. فقط برای اینکه حرفی زده باشم گفتم: حالت چطوره؟ گفت: خوبم، دکمه‌های بلوزم پاره شده، اما این حرف رو با عصبانیت نزد، خیلی مست بودم، عذر می‌خوام. گفت: نه، نه ناراحت نشدم. از این اتفاقات می‌افته، هر دو مست بودیم. متعجب شدم. گفتم: به چی فکر می‌کنی جیلان؟ گفت: هیچی، به چیزی فکر نمی‌کنم، بیا برگردیم، داشتیم بر می‌گشتیم که کفش‌های خیس منو دید، خندید دلم می‌خواست دوباره بغلش کنم. چیزی نمی‌فهمم. جیلان گفت: می‌خواهی اول بریم منزل شما تا کفش‌ها رو عوض کنی و من بیشتر تعجب کردم. از پلاژ خارج شدیم و تو خیابان‌های ساکت به راه افتادیم. بوی درختان و باغ‌ها، چمن نم‌خورده و بتن رو به ریه کشیدیم. به خونه که رسیدیم، از درباغ وارد شدیم؛ از وضعیت به هم خورده‌ی خونه خجالت کشیدم. به چراغ روشن مادر بزرگ نگاه کردم. برادرم رو دیدم که پشت میز توی تراس چرت می‌زد. هنوز تو تاریکی نشسته بود. با صدای پای ما بیدار شد. از تاریکی خارج شدیم، سلام کردم و گفتم معرفی می‌کنم. ایشون جیلان و ایشون هم فاروق برادرم هستند. برادرم ابراز خوشوقتی کرد و من بوی متعفن الکل رو حس کردم و اون‌ها رو تنها گذاشتم و دوان دوان به سمت بالا رفتم. جوراب‌ها و کفش‌هامو عوض کردم و وقتی پایین اومدم، فاروق شروع کرده بود.

قدم قدم شب قدم رنجه کرده بود.

جهان جهان انتظار تو رو کشیدم.

داشت می خوند:

آنقدر مست هستم که نمی فهمم دنیا چیه

من کیم، دنیا کیه، صبح چیه

جیلان با دهان باز به این مرد عثمانیه چاق نگاه می کرد و می خندید و منتظر شنیدن چیزی بیش از این بود. من برای اینکه برادرم ادامه نده، پرسیدم داداش کلید ماشین رو می دی، ما داریم می ریم، و او گفت: هی قربان فقط یه شرط داره، این خانوم باید سوآلم رو جواب بدن، بله من ادراک نمی کنم دنیا رو یعنی چی، شما بگین لطفاً جیلان خانوم. اسم ایشون جیلان بود دیگه، نه؟ چه اسم زیباییه. بگین لطفاً جیلان خانوم، دنیا چیه؟ تمام درختان، دنیا، ستارگان و این شیشه های خالی چیه، بله، نظرتون چیه؛ و جیلان با نگاهی دوستانه و خودمونی نگاهش کرد اما چیزی نگفت. برای اینکه فضا رو عوض کرده باشم، گفتم چراغ مادر بزرگ هنوز روشنه و این بار هر سه به سمت پنجره مادر بزرگ برگشتیم و من آروم گفتم: زود باش جیلان. و برای فرار از این خونه که بوی مرده ها رو می داد و صد البته برادر چاق و مستم و مادر بزرگ پیرم، سوار ماشین شدیم و موتور قراضه اش رو به کار انداختم و با خودم فکر کردم که جیلان حتماً به این فکر می کنه که شخصی که تو این خونه زندگی می کنه، با این وضعیت، ازش بعید نیست که تو پلاژ به دخترها حمله بکنه.

اما نه، جیلان، همه چیز رو برات تعریف می کنم، اگرچه وقت نیست و داریم می ریم پیش بقیه، اما نه، می خوام همه چیز و برات تعریف کنم، باید به من گوش بکنی. بیچیدم تو یه کوچه، جیلان پرسید کجا، گفتم یه کم هوا بخوریم و اون هم چیزی نگفت. تصمیم به تعریف گرفتم، اما از کجا شروع کنم. به پدال گاز فشار می آوردم. صدای ماشین درآمده بود. اما جیلان چیزی

نمی‌گفت. وارد جاده شدم. برای اینکه حرفی زده باشم گفتم: ویراژ بدیم؟ جیلان گفت: برگردیم، تو خیلی مستی، باشه، می‌خوای از دست من نجات پیدا کنی، اما حداقل یه کم به حرفام گوش کن، می‌خوام برات تعریف کنم، باید باور کنی که من آدم خوبی هستم، حتی اگه ثروتمند نباشم. من می‌دونم امثال شما چه طرز فکری دارند. منم مثل شما جیلان، من می‌خوام که تمام این‌ها رو برات تعریف کنم. حداقل بدون که ترسو نیستم. ببین با این ماشین فسیل دارم با سرعت ۱۳۰ تا می‌رم. شاید هم الان هر دو بمیریم، اون وقت دلم می‌خواد که بچه‌ها برام شکلات شکری پخش کنند و مزارم از سنگ مرمر باشه. جیلان هنوز ساکت بود. جلوم رو نگاه کردم و چند نفر رو دیدم که در حال قدم زدند. پام رو روی ترمز فشار دادم، ماشین کمی کج شد و با صدای وحشتناکی خورد به چیزی و صدای موتورش قطع شد. حالا فقط صدای جیرجیرک‌ها به گوش می‌رسید. گفتم: جیلان ترسیدی؟ چیزیت نشده؟ کم بود اونا رو له کنی، متوجه شدم که رنگرز بودند و برای تبلیغات چیزی روی دیوار می‌نوشتن.

دوباره راه افتادم. ماشین رو مثل اسبی خسته بیرون کشیدم. می‌دونستم که این محله مخصوص کمونیست‌هاست، اما هیچ کجای دیوارها و خونه‌ها این رو نشون نمی‌داد. آروم پرسیدم: ترسیدی؟

گفت: نه، دلم می‌خواست بیشتر حرف بزنم و از زندگی‌مون برای همدیگه تعریف کنیم، اما جیلان فقط جواب‌های تک کلمه‌ای می‌داد. بالاخره من هم ساکت شدم. رفتم و رفتم تا به خونه‌توران رسیدیم. تا ماشین رو پارک کنم، جیلان از ماشین بیرون پرید. من رفتم و به ماشین نگاه کردم، چیز خاصی نشده بود. اگر برادرم به جای خرید شیشه‌های راکی، لاستیک رو عوض کرده بود، این اتفاق نمی‌افتاد. خدا رو شکر نجات پیدا کردیم و من هم رفتم داخل و اون‌ها رو دیدم. همه به گوشه کناری افتاده بودند، از هیجان چند ساعت پیش

خبری نبود، هیجان تمام شده بود. همه مثل یه تیم شکست خورده یا برگ‌های یه درخت خشک، روی زمین ریخته بودن، صدا کردم بچه‌ها بلند شین، آفتاب الان در می‌آد، بریم یه جا صبحانه بخوریم، یا بریم ماهی بگیریم. زود باشین.

## ۲۲- در تعقیب حسن

مصطفی گفت: تونستید پلاک ماشین رو بردارید؟  
سردار گفت: یه کادیلاک سفیده، یه بار دیگه ببینم می‌شناسم.  
«اونایی که توش بودن رو خوب دیدی؟»  
یاشار گفت: یه دختره با یه یارو.

مصطفی گفت: تونستید صورت‌هاشون رو ببینید؟  
وقتی کسی چیزی نگفت، منم نگفتم. چون متین رو شناختم، اما اون یکی  
تو بودی یا نبود، نفهمیدم. نیلگون تو این ساعت صبح، نزدیک بود ما رو زیر  
بگیرید...

من روی دیوارها فقط حرف‌های درشت درشت می‌نویسم و وظیفه‌ام رو  
انجام می‌دم. مصطفی، سردار و این بچه‌ای که جدیداً اومده، کناری می‌شینند و  
سیگار می‌کشند و کار دیگه‌ای نمی‌کنند.

کمی بعد مصطفی گفت: خب بسه دیگه آقایون، فردا شب ادامه می‌دیم.  
کمی ساکت شد و بعد به من گفت: آفرین! خوب کار کردی، اما فردا صبح باید  
اونجا باشی! ببینم باید با دختره چیکار کنیم...

کنار متین تو ماشین تو بودی نیلگون؟ از کجا بر می‌گشتین؟ شاید هم مادر بزرگش مریضه، با متین دنبال دارو بودن - شاید رفته بودین گردش، هیچ کارتون مشخص نیست، چیکار می‌کردین؟ فردا ازت می‌پرسم.

همه جا روشن شده بود. چراغ خونمون هنوز روشن بود. باشه. بابا پنجره‌ها و درها رو قفل کرده بود. اونجا خوابیده. تو رختخوابش نیست، تنها روی کاناپه! اول دلم سوخت، بعد کمی عصبانی شدم. زدم به شیشه، بلند شد در رو باز کرد، داد و بیداد راه انداخت، فکر کردم الان کتک می‌خورم، اما نه، بلافاصله از اهمیت زندگی و صد البته دیپلم دبیرستان صحبت کردن رو شروع کرد. وقتی داره اینارو تعریف می‌کنه، کسی رو نمی‌زنه، هر چقدر هم که می‌گه تمام نمی‌شه. با وجودی که تمام شب رو کار کردم و چه چیزها از سر گذروندم، دیگه تحمل حرف‌های تو رو ندارم، رفتم داخل از تو کابینت یه مشت گیلان برداشتم، درحال خوردن بودم که ناگهان زد تو گوشم. تمام گیلان‌ها روی زمین افتاد.

من در حال جمع کردن بودم که باز هم صدای حرف زدنش رو می‌شنیدم. پسر، پسر، چرا درس نمی‌خونی و... ناراحت بودم، اما چیکار می‌تونستم بکنم.

گفتم: اگه یه بار دیگه منو کتک بزنی، از این خونه فرار می‌کنم.

گفت: برو گمشو، دیگه هم پنجره رو باز نمی‌کنم!

گفتم: باشه، من خرج خودم رو خودم در می‌آرم.

گفت: دروغ نگو! از این به بعد می‌خوای تو خیابون‌ها چیکار کنی؟ بعد وقتی مادرم سر رسید، گفت: می‌خواد فرار کنه این! بله، دیگه هم بر نمی‌گرده. صداس عجیب شده بود. می‌لرزید مثل لرزش قبل از گریه، مادرم با اشاره چشم و ابرو بهم گفت که برم تو اتاقم. بدون گفتن چیزی رفتم. بلیط‌فروش یه

کم دیگه ناله و نفرین کرد. صحبت کردند و بالاخره چراغ‌ها رو خاموش کردند و ساکت شدند.

منم به تختم که حالا آفتاب روش افتاده بود رفتم و دراز کشیدم، اما لباس‌هامو در نیاوردم، فقط دراز کشیدم و به سقف نگاه کردم.

فکر کردم: می‌رم پیش اون تو پلاژ ساعت ۹/۵، می‌گم که سلام نیلگون منو شناختی، نگاه کن، بازم جواب نمی‌ده، صورتت رو تو هم می‌کشی، می‌گم، وقت زیادی نداریم، چون متأسفانه در خطر هستیم، تو اشتباه برداشت کردی، باید همه چیز رو برات تعریف کنم. می‌خوان که سرت داد و بیداد کنم و روزنامه‌ات رو پاره کنم، می‌گم، نیلگون، مصطفی از دور ما رو نگاه می‌کنه، نیلگون حتماً می‌فهمه که دوستش دارم. چون همه چیز ممکنه اتفاق بیفته، آدم نمی‌دونه که...

هنوز به سقف نگاه می‌کنم.

یادم می‌آد که زمان‌های قدیم، از اینکه پدرم بلیط‌فروش بود، عموم یه کوتوله، آنقدر خجالت نمی‌کشیدم، نه اصلاً خجالت نمی‌کشیدم. اون زمان‌ها من و تو و متین بازی می‌کردیم زیر درخت‌ها، تابستون که می‌شد، همیشه اینجا بودین. اون سال همه رفته بودند و شما هنوز اینجا بودین، اون روز تو و متین با تفنگ فاروق به خانه ما آمدین. به خاطر بالا آمدن از تپه عرق کرده بودین. مادرم بهتون آب داده بود؛ آب تمیز، تو لیوانای پاشایی قرمز، تو خیلی خوشت اومده بود نیلگون، اما متین نخورده بود. شاید لیوان ما رو کثیف می‌دونست، شاید آب از نظرش کثیف بود. مادرم گفت برین اگه دوست دارید انگور بچینید، اما متین گفت نه، نمی‌شه و مادرم ادامه داد که مال همسایه است، گفته که می‌تونید بخورید، اما شما دو تا نخواستید و من رفتم و برای تو چیدم نیلگون. اما تو هم نخوردی و گفتمی مال همسایه است گرچه حداقل آب

رو خوردی، متین اونو هم نخورد.

آفتاب بالاتر آمد. صدای پرنده‌ها لای درختان شنیده می‌شد. مصطفی داره چیکار می‌کنه. یعنی اونم منتظره، خوابیده، بیداره؟  
خیلی نه، اما ۱۵ سال بعد یه روز من تو کارخانه‌ام نشستم که منشی می‌آد داخل و می‌گه چند تا از ملاک‌ها می‌خوان شما رو ببینند، اسم‌هاشون هم مصطفی و سرداره. گفتم که قبولشون می‌کنم و بیان تو، از حرف‌هاشون می‌فهمم که به کمک احتیاج دارند، آرام می‌گم که باشه، به اندازه ۱۰ میلیون لیره ازتون دعوتنامه می‌خرم، اما نه به خاطر اینکه از کمونیست‌ها می‌ترسم، برای اینکه دلم برای شما سوخته می‌خرم، چون من از کمونیست‌ها نمی‌ترسم، آدم درستی هستم، تجارت‌م از روی اصوله و زکات و فطریه‌ام رو هم هر سال دادم. با کارگرها دوستم و همه دوستم دارند. چرا باید از سندیکاها و کمونیست‌ها بترسم. همه می‌دونن که این کارخانه، نان همه مارو می‌ده و می‌دونن که منم با خودشون هیچ فرقی ندارم. شما بفرمایید امشب افطار با هم هستیم، من با اون‌ها فرقی ندارم، ۷۰۰ تا کارگر در خدمتم هستند. این‌ها رو که می‌گفتم، سردار و مصطفی تعجب کردند. فهمیدند که من چطور آدمی هستم، این طور نیست؟

کامیون آشغال خلیل داشت از کوچه می‌گذشت، پرنده‌ها ساکت شدند. از نگاه کردن به سقف خسته شدم، تو تخت غلت زدم. به اطراف نگاه کردم. اون کنار یه مورچه رد می‌شد. مورچه، ای مورچه بیچاره، انگشتم رو دراز کردم، آروم زدم روش، به هم ریخت. ای مورچه تعجب کردی نه، می‌دویی، دوباره انگشتم رو می‌گیرم جلوش، بر می‌گردی و فرار می‌کنی. کمی دیگه باهاش بازی کردم ولی دلم سوخت، دلم خواست به چیزای خوب فکر کنم و همش به اون روز پیروزی فکر کردم.

اون روز من به همه فرمان دوییدن می‌دم، دستورها رو می‌دم. من برای سخنرانی به سالن بزرگ کنفرانس می‌رم، پشت میکروفون از برادری حرف می‌زنم و از یه زندگی جدید، همه منتظر سخنرانی من هستند، اینکه مملکت ما بهشت شده و دیگه می‌تونیم راحت از همه چیز صحبت کنیم. از کمونیست نترسیم و راحت از جمهوریت و آزادی حرف بزنیم. منو به جایی می‌برند که تو رو به عنوان یه زن کمونیست گرفتن، بلافاصله دستور می‌دم که بازت کنند. دست‌هاتو باز می‌کنند، می‌گم که مارو لطفاً تنها بگذارید. می‌رند بیرون، درها رو که می‌بندند، من نگات می‌کنم. زنی ۴۰ ساله اما هنوز زیبا هستی و وقتی که بهت سیگار تعارف می‌کنم، می‌گم که منو شناختید نیلگون خانوم. می‌گی بله، تو هم منو شناختی و خجالت کشیدی. یه لحظه سکوت شد و من می‌گم که ما بردیم و ترکیه رو از دست کمونیست‌های بی‌خدا نجات دادیم. پشیمان هستی، می‌گی بله و دست‌هات به طرف سیگاری که جلوت گرفتم می‌لرزه، من می‌گم آروم باشید. من و دوستانم هیچ وقت کاری به خانوم‌ها نداریم؛ آروم باشید لطفاً، ما تمام ریشه‌هامون به هم وصل هستند، به خاطر همین اصلانترسید. جزای شما رو من نه، که تاریخ و محکمهٔ مملکتمون می‌ده. و تو پشیمان نگاهم می‌کنی و من می‌گم که دیگه پشیمونی فایده‌ای نداره و بخشیدن تو برای من ممکن نیست، چون من قبل از هر چیز مسئول مملکتم هستم. در حال گفتن این جملات هستم که نگاه می‌کنم، مثل زن‌های سبک‌سر شدی، خدای من، می‌گه که دوستم داره، داره منو فریب می‌دی اما مثل یخ می‌مونم. ازت سیر شدم. سرد شدم. تو التماس می‌کردی. نگهبان رو صدا کردم گفتم که این زن رو ببرید، من تصمیم ندارم داستان محمد پاشا رو تکرار کنم. نگهبان‌ها تو رو می‌برند. اشک‌هامو پاک می‌کنم، یادم می‌آد که سال‌ها چی کشیدم به خاطرت، به خاطر همین، شاید بتونم فقط تو رو اون روز

فراموش کنم.

برگشتم، کنار تختم رو نگاه کردم، مورچه رفته بود، غیب شده بود. کی فرار کردی؟ آفتاب بالا اومده بود. از روی تخت پایین پریدم. دیر می‌رسم. به آشپزخونه رفتم. یه چیزی خوردم و بدون اینکه کسی منو ببینه از پنجره بیرون رفتم. پرنده‌ها شلوغ می‌کردند، تحسین‌اینا در حال جمع‌آوری گیلاس بودند. به پلاژ که رسیدم، نگاه کردم. نگهبان و بلیط‌فروش آمده بودند. اما نیلگون هنوز نیامده، خیلی خوابم می‌آمد، نشستم.

آره، الان تلفن می‌کنم و می‌گم که جونتون در خطر نیلگون خانم. امروز نه به پلاژ و نه به بقالی بیایید. دیگه از خونه هم بیرون نیایید. من کیم؟ یه دوست قدیمی! و تلفن رو قطع می‌کنم. یعنی می‌فهمه که دوستش دارم و جونش برام عزیزه؟ می‌فهمی یعنی؟ من می‌دونم که باید در برابر زن‌ها مؤدب باشیم، نمی‌تونم روزنامه رو بگیرم و پاره کنم. زن‌ها موجودات بیچاره‌ای هستند، مادرم زن خیلی خوبیه! از آدم‌هایی که با چشم بد به زن‌ها نگاه می‌کنند بدم می‌آد. از کسانی که اون‌ها رو می‌بینند و یاد تخت‌خواب می‌افتند، ماتریالیسم‌های احمق، از اون‌ها هم نفرت دارم.

تو نیلگون، سیگار هم می‌کشی، تازه تو خیابون هم می‌کشی، البته شما حق دارید، من احمق نیستم. من اون‌ی که همه دخترها فکر می‌کنند نیستم؛ وقتی حرف بزنم همه می‌فهمند چه طور آدمی هستم. من نمی‌تونم روزنامه رو از دست تو بگیرم و پاره کنم! شاید هم مصطفی جدی نگفته باشه.

به دریا نگاه کردم، بلند شدم. به پلاژ برگشتم. احتمالاً صرفاً برای شوخی این حرف‌ها رو زده. چون هر چیزی که شده باشه، مصطفی هم می‌دونه، نباید با زن‌ها بد صحبت کنه. مصطفی واسه امتحان من، حتماً اون حرف‌ها رو زده! لازم نیست با دختری که دوستش داری بدرفتاری کنی حسن!

به پلاژ که وارد شدم، نیلگون آمده بود. مثل همیشه دراز کشیده بود، آن قدر خواب‌آلود بودم که هیجان زده هم نشدم. انگار به یه مجسمه نگاه می‌کردم. نشستم و تو رو نگاه کردم نیلگون.

شاید هم مصطفی اصلاً نیاد. یا اهمیت نداده یا شاید هم خواب مونده. شلوغی پلاژ شروع می‌شه. کسایی که از استامبول آمدند، پدر و مادرهایی که سبد پیک‌نیک به دست دارند و بچه‌های اون خانواده‌های احمق، همتون مقصرد. همه به جزای عملتون می‌رسید.

فکر کردم که شاید هم این کار رو نکنم. من که همچین آدمی نیستم! اون وقت ممکنه بگن که روزنامه رو هم نتونست از دست دختر بگیره، قبلاً مملکت پرست بود اما حالا تبدیل به یه کمونیست شده. دقت کنید این حسن کاراتاش که اهل جنت‌حصاره رو میان خودتون راه ندین. اصلاً به نظرم مهم نمی‌آد. کارهای بزرگ‌تری خواهم کرد، همتون می‌بینید.

هی! پسر بیدار شو!

ترسیدم، مصطفی بود، بلافاصله بلند شدم.

گفت: دختره اومد؟

گفتم: اونجاست. اونی که مایوی آبی پوشیده.

گفت: اونی که کتاب می‌خونه و چپ‌چپ به تو نگاه کرد. می‌دونی باید

چیکار کنی! بقال کدومه؟

نشان دادم، بعد یه سیگار خواستم، داد و رفت، از دور منتظر بود.

سیگار رو روشن کردم، منتظر شدم. نیلگون، من آدم احمقی نیستم،

باورهایی دارم، دیشب با به خطر انداختن خودمون دیوارنویسی کردم.

«ببین سیگار می‌کشی، حیف تو نیست؟ جوانی هنوز».

عمو رجب از دور پیداش شد! تو دستش خریدهاش بود. سیگارو تو دست

من که دید با دستپاچگی گفتم: اولین دفعه‌ست که می‌کشم.  
گفت: سیگار رو بنداز و برگرد خونه. تو دوباره اینجاها چیکار داری؟  
برای اینکه دست از سرم برداره سیگار رو انداختم: یه دوستی دارم که قراره  
با هم درس بخونیم، منتظر اون هستم. پول هم نخواستم.  
گفت: پدرت برای مراسم تدفین می‌آد. مگه نه؟ یه کم صبر کرد و بعد  
سلانه سلانه رفت.

نگاه کردم، نیلگون به دریا رفته بود. به مصطفی گفتم.  
گفت: من می‌رم به سمت بقالی، اگر همون طوری که گفتمی جمهوریت بخره،  
من با سرفه بهت اعلام می‌کنم. اون وقت می‌دونی که باید چیکار کنی، درسته؟  
من چیزی نگفتم.

گفت: چشمم بهت هست و رفت.  
من به کوچه کناری رفتم. صبر کردم. اول مصطفی به بقالی وارد شد. بعد از  
اون هم تو آمدی نیلگون. به هیجان آمدم. دست‌هام می‌لرزید. وقتی منتظر  
بودم فکر کردم هر چیزی تو زندگی ممکنه اتفاق بیفته. ترسیدم، انگار ممکنه  
یه روز صبح بلند شیم ببینیم خونه‌هامون تو آب دریا فرو رفته یا یه زلزله همه  
چیز رو بهم ریخته. می‌لرزم.

اول مصطفی از در بیرون آمد، سمت من نگاه کرد و بعد سرفه کرد. بعد  
نیلگون بیرون آمد. مثل آدم‌های مسخ شده به پاهاش نگاه می‌کنم؛ اگه فکر  
می‌کنی زیبایی پاهاش منو مجذوب می‌کنه سخت در اشتباهی. از شلوغی دور  
شدیم. پشتم رو نگاه کردم، به جز مصطفی کسی نبود. وقتی که نزدیک  
می‌شدم نیلگون برگشت و نگام کرد.

گفتم: سلام نیلگون.

گفت: سلام و برگشت و به راهش ادامه داد.

گفتم: میشه یه دقیقه، با هم صحبت کنیم؟  
انگار صدای منو نشنیده به راهش ادامه می‌ده. دنبالش دویدم و گفتم:  
صبر کن!

«چرا با من حرف نمی‌زنی؟» جوابی نمی‌شنوم، «نکنه گناهی کردی که  
خجالت می‌کشی؟» جوابی نمی‌شنوم. فقط راه می‌ره.  
«مثل دو تا آدم مدنی نمی‌تونیم صحبت کنیم؟» باز هم جوابی نمی‌شنوم.  
«نکنه منو نشناختی نیلگون؟»

سرعتش رو زیاد کرد و من برای اینکه بهش برسم تقریباً دویدم. حالا مثل  
دو تا دوست در کنار هم قدم می‌زنیم و من حرف می‌زنم. گفتم: چرا فرار  
می‌کنی؟ من چیکارت کردم؟ ساکت. «بگو چرا لب باز نمی‌کنی؟» باز هم چیزی  
نمی‌گه. گفتم: باشه، می‌دونم چرا حرف نمی‌زنی، بگم چرا، چیزی نمی‌گه و من  
ناراحت می‌شم.

گفتم: در مورد من چیزهای اشتباهی فکر می‌کنی درسته؟  
«اما اشتباه می‌کنی دختر، اشتباه می‌کنی». کاری نکردم. ناگهان از خودم  
خجالت کشیدم؛ دوست داشتم فریاد بزنم. همون موقع اون دو تا مرد  
شیک‌پوش رو دیدم.

منتظر شدم که اون دو تا مرد که تو این گرما کراوات و کت هم داشتند دور  
بشن. برای اینکه اشتباه برداشت نکنند، کمی دورتر ایستادم و نگاه کردم و  
دیدم که نیلگون تقریباً می‌دوئه. به دنبالت مصطفی هم می‌دوئه. به داخل  
کوچه رفت و خودش رو تو بغل کوتوله‌ی کیسه به دست انداخت. ایستادم. از  
پشت نگاهشون کردم. مصطفی رسید.

گفت: آدم ترسو، نشونت می‌دم.

«فردانشونشون می‌دم».

«فردا این کارو می‌کنی؟»

دل‌م می‌خواد مصطفی رو بزخم، خورد می‌شه. همشون بفهمن من ترسو نیستم، چون من اون‌ی که همه فکر می‌کنند نیستم. من کس دیگه‌ای هستم. می‌دونید اینو. آنقدر عصبانی بودم که خودم از عصبانیت خودم می‌ترسم. مصطفی هم چیزی نمی‌گه، تو سکوت قدم می‌زنی. وارد بقالی شدیم، به جز خودش کسی اونجا نبود. وقتی روزنامهٔ جمهوریت خواستم به طرفمون دراز کرد، اما وقتی همه رو خواستیم، فهمید. اون هم از من ترسیده بود. همه رو داد. روزنامه‌هارو پاره کردم و بیرون ریختم. حتی عکس زن عریان صفحهٔ اول رو پاره کردم. انگار پاک کردن این کثافت فقط کار من بود. مصطفی هم متعجب شد. گفت: بسه دیگه، بسه، منو از بقالی بیرون آورد و اروم گفت: شب می‌آیی قهوه‌خونه؟ فردا هم باید اینجا باشی. چیزی نگفتم. وقتی می‌رفت ازش سیگار خواستم. اون هم داد.

## ۲۳- مادر بزرگ لون روز رو به یاد می آورد

رجب سینی رو برداشت و برد پایین و بعد به بازار رفت. از بازار که برگشت کنارش کس دیگه‌ای هم بود. از صدای پاش متوجه شدم که نیلگون باهاشه. از پله‌ها بالا اومد و در اتاقم رو باز کرد. نگام کرد. موهاش خیس بود. رفته بود دریا. رفت و تا ظهر هم کسی به اتاقم نیامد. اول صحبت کردن نیلگون و فاروق رو شنیدم، بعد صدای شلوغیای پلاژ رو شنیدم که دیگه اجازه شنیدن صداهای دیگه رو نمی‌داد. خوابم سراغم نمی‌آد. صلاح‌الدین بهشت و جهنمی که گفتمی به زمین اومده، اون همه پول می‌دن و می‌رن، اون تو که به راحتی لخت بشن و کنار هم دراز بکشن، گوش کن!

برای اینکه صداشونو نشنوم، پنجره‌ها رو می‌بندم.

رجب دیر کرده، رفته برای مراسم تدفین یه ماهیگیر. برای ناهار هم پایین نیامدم. رجب سینی رو برداشت و از در خارج شد.

مادرم می‌گفت بهترین خواب، خواب بعد از ظهره و بعد از ناهار چه خواب‌های قشنگی می‌شه دید. بله، کمی عرق کردم. پنجره رو باز کردم، هوای کثیف بیرون بره و هوای تمیز وارد شه. درخت‌های باغ تا توی اتاق سرک

می‌کشید. بعد از خواب همیشه به رویاهام فکر می‌کردم. انگار افکارت توی اتاق گردش می‌کنه، میان وسایل، میان پنجره‌های بسته، میان میزها و دیوارها و وقتی که آروم به در ضربه می‌زنه، افکارم مثل سایه محو می‌شند؛ وقتی دوباره در بسته می‌شه، افکارم به حالت اول بر می‌گرده، میان آجرها و سنگ‌های قدیمی.

خوب یادمه یکی از بچه‌ها می‌گفت: مادربزرگ اینجا خیلی قدیمیه، خرابش کن و آپارتمان بساز. می‌دونم، اون‌ها هم گناهی ندارن. صلاح‌الدین می‌گفت: تو هم باید مثل من این حرف احمقانه که بهش می‌گند گناه رو از سرت بیرون کنی. به نظر من ضرر که نداره هیچ، فایده هم داره، ذکاوت انسان رو تشویق می‌کنه.

فاطمیما به خاطر شوهرت هم که شده یه بار بگو، گناهِش گردن من، بگو که خدایی وجود نداره و تو هم اینو فهمیدی. بذار برات از رساله‌ام یه قسمتی رو بخونم، تازه نوشتم: دانش یعنی تجربه... هر دانشی با تکیه بر تجربه چون می‌گیره تمام دانش‌های ناشناخته هم به خاطر همین اصل باقی ماندند. وجود چیزی که هنوز تجربه نشده، نمی‌تونه جزء دانش به حساب بیاد فاطمیما!... خدا فقط بازی اشخاصیه که رو به متافیزیک آوردند! اون وقت تو دنیای آدم‌های ما، حتی فاطمیماهای ما، خدا نمی‌تونه جایگاه سفت و محکمی داشته باشه. من فکر نکنم خدای تو وجود خارجی داشته باشه فاطمیما، دلم می‌خواد این دانش سریع همه‌گیر بشه. صبر ندارم که منتظر بمونم رساله‌ام تمام بشه. برای پاپ استبان یه نامه نوشتم که کار چاپ رساله‌ام رو به طور خصوصی انجام بده.

قسم می‌خورم تمام کمک‌های تو برای این مملکت فایده خواهد داشت. در آوردن این احمق‌ها از تاریکی و بردنشون به سمت روشنایی کار مهمی خواهد بود. می‌بینی که به دست و پام خواهند افتاد. چون نوشتن برای این قوم احمق،

بهترین سال‌ها رو از من گرفت فاطیما، تو هم می‌دونی! نگرانیم هم از این نیست که اینارو می‌خونن یا نه، می‌خوام بدونم فقط بعد از خواندن این مسائل چه چیزی براشون روشن می‌شه.

خدارو شکر به جز خودش و اون کوتوله کسی این نوشته‌های کثیف و وحشتناک و القافات شیطان رو نخوند و کتاب «بهشت آینده» رو هم جز من کسی ندید. همون رساله کذایی که کفر گفتن‌های صلاح‌الدین رو با خودش حمل می‌کرد.

مرگ صلاح‌الدین سه ماه بعد از کشف خود مرگ که ۷ ماه پیش بود اتفاق افتاد. به قبرستان که رفتم خودم رو خوب پوشونده بودم.

برف روی قبر صلاح‌الدین رو گرفته بود. به خونه که برگشتم هنوز می‌لرزیدم. برف خودش رو به پنجره‌ها می‌کوبید، گریه نمی‌کردم. رفتم بالا. دیدم همه چیز روی زمین پخش شده بودند، تمامی وسایل به گستاخی نگاهم می‌کردند. میزها، کسوها، صندلی‌ها، کتاب‌ها، کاغذهای مچاله، در صندوق رو باز کردم، شروع به گشتن داخلش کردم. داخل جعبه ورق کاغذهایی پیدا کردم که گناه‌های بیشتری از تو رو با خودش داشت! برای اینکه گناهات نابود بشه، درونم غرق شادی می‌شه! اون اثر، همونی که می‌گی تمام زندگیت رو براش دادی؛ ببینم چی نوشته ابلیس. همین که پاره می‌کردم و نابود می‌کردم خوندم. نوشته‌های کوتاهی که بالای هر کدوم نوشته بود جمهوریت، چیزی که لایق ماست اینه. نوشته‌هامو به آنکارا فرستادم، امید دارم باب میل خودشون تعبیرش نکنند. حرف‌های داروین رو هم هیچ احمقی باور نکرد - احمق‌ها بر این باورند که مرد و زن تمام‌کننده یکدیگرند، زنان موجودات آزادی هستند. موجودات به این دنیا می‌آمدند، اما از زندگی کیف و لذت هم می‌برند بدون هیچ تعلقی - مثل روسو، که براش ۶ بچه به دنیا آوردند، یه خدمتکار بود، دسته

دوم زن‌ها هم زن‌هایی متعصب، پرغرور، مؤدب با باورهای کور هستند، مثل ماری آنتوانت. این دسته اون قدر احمق‌اند که هیچ حسی نمی‌توان ازشون گرفت. فقط بچه‌هایی به دنیا می‌آورند که مثل خودشون مبادی آداب‌اند. اون بچه‌ها هم یه جور لایق دلسوزی‌اند!...

همه پادشاهان احمق بودند... هواپیما حالا دیگه یه وسیله جنگی به حساب نمی‌آد. متحدان هم احمق‌اند که زندگی خودشون رو وقف صلح و زیر بار رفتن زور می‌کنند - از نظر داروین مارمولک‌ها معجزه‌های طبیعت‌اند - و در کل انسان باید افکارش رو یه پیروزی ببینه!

می‌خوندم و می‌خوندم و باز هم به چرت و پرت بودن حرف‌های صلاح‌الدین در تمام موضوعات پی می‌بردم. مضمئن می‌شدم. نمی‌دونم چقدر از این خزعبلات رو خوندم و چقدر رو دور ریختم، ناگهان در باز شد، نگاه کردم، کوتوله بود، هنوز ۱۷ سالش بود، اما گفت: چیکار می‌کنید خانوم‌بزرگ، حیف نیست؟ تو ساکت! حیفه، گناه نداره، می‌گم ساکت! هنوز هم ساکت نمی‌شد! کجاست این عصای من؟ ساکت شد.

ورقه‌های دیگه‌ای هم هست، قایم کردی، راستش رو بگو کوتوله، همه چی در همین حد بود؟ ساکته! مثل اینکه قایم کردی کوتوله. تو پسر اون نیستی، حرومزاده هستی و هیچ حقی هم نداری، فهمیدی، بده من اونارو، همه اون کاغذها رو می‌خوام بسوزونم. کجاس این عصای من؟ به سمت پایین پله‌ها دوید، از پایین صدا می‌کنه، چیزی پیش من نیست خانوم‌بزرگ، قسم می‌خورم، چیزی رو قایم نکردم، باشه! چیزی نگفتم. نصفه شب؛ به اتاقش رفتم و بیدارش کردم و از اتاق بیرونش کردم؛ اتاقش که بوی عجیبی هم ازش به مشام می‌رسید رو خوب تفتیش کردم. توی اون تختخواب کوچیک رو هم خوب گشتم. راست می‌گفت کاغذ دیگه‌ای نبود.

اما باز هم می‌ترسم چیزی روی جایی قایم کرده باشه و دوعان پیداش کنه. بارها پرسیده که مادر نوشته‌های پدرم کجاست؟ من نمی‌دونم عزیزم. همون‌هایی که سال‌ها می‌نوشت رو می‌گم مادر؟ نمی‌دونم بچه من. رساله نیمه کاره پدرم رو می‌گم. نمی‌دونم، نمی‌شه که نباشه، پدرم تمام عمرش رو برای اینا داد. زود باش بده به من اونا رو. من نمی‌دونم فرزندم. شاید اون طور که پدرم می‌خواست بتونیم یه جا ثبت کنیم. دوعان من، من نمی‌دونم، شاید رساله پدرم بتونه کمک بزرگی بکنه، مادر بدشون به من!

کجاس این کاغذ، می‌گردم، می‌گردم کتاب‌هاشو پیدا نمی‌کنم. فقط اون لباس‌های عجیبش هست. نمی‌خوام، آه مادر چیکار کردی اون کتاب‌ها رو، نکنه بیرون انداختی؟ ساکت شدم، پاره کردی انداختی بیرون، درسته؟ شروع به گریه می‌کنه. به سمت شیشه راکی می‌ره.

منم می‌نویسم مثل پدرم، همه چیز دوباره داره نابود می‌شه. باید یه جایی جلوش رو گرفت.

دوعان آروم می‌گه مادر، این آدم‌ها اون قدرها که تو فکر می‌کنی بد و احمق نیستند. میانشون آدم‌های خوب هم هستند. می‌خوام برم به خدمت وزارت‌خانه، دوستی دارم که تو وزارت، آدم خوش قلبیه، تو دانشگاه هر دومون عاشق یه دختر بودیم، اما قلبی زلال و پاک داره، امروز براش یه گزارش می‌نویسم، می‌خوام وارد وزات‌خونه بشم. اگه به کار ملت و دولت دخالت نکنیم ما هم مقصریم.

«تو از پدرت هم ترسوتری!» نیستم مادر... مادر، اگر ترسو بودم منم به اون‌ها محلق می‌شدم. می‌دونی مادر، با روستایی‌ها چیکار می‌کنند؟ من نگران نیستم که پسر! اون‌ها که چیزشون نمی‌شه، اینو پدر مرحومت بهم یاد داده! نگرانیت به هیچ دردی نمی‌خوره، براشون دکتر و معلم هیچ فرقی نداره!

پسرم من جز خودم هیچی به تو ندادم!  
مادر اون هاتمام بدی‌ها رو فراموش می‌کنند.

بیشتر توضیح می‌داد، اصلاً گوش نمی‌کردم و به اتاقم پناه می‌بردم. چه عجیب، انگار برای اینکه آرامش نداشته باشن، می‌آن خانه‌هاشون حضور رو احساس نکنند، کسی بهشون تعلیم داده! فکر می‌کردم؛ انگار اون کسی که شوهرم و پسرم رو گول زده، الان یه جای دور دست داره به من می‌خنده! به ساعت نگاه کردم! سه شده بود، اما هنوز خوابم نمی‌بره، به هیاهوی پلاژ گوش می‌کنم. به کوتوله فکر کردم و منزجر شدم. شایدم دلیلش این بود که از روستا برای دوعان نامه نوشته بود و خودش رو مهجور و بیچاره نشون داده بود.

شاید هم مسئله اونو پدرش به دوعان گفته بود؛ اما صلاح‌الدین دیگه به جز نوشته‌هاش به کسی فکر نمی‌کرد. بعد از پایان دانشگاه همان تابستانی که دوعان به خونه برگشت، شروع به سؤال پرسیدن در مورد اون‌ها کرد. رجب و اسماعیل چرا رفتن مادر؟ یه روز بلند شد و رفت، وقتی برگشت اون‌ها هم باهاش بودن، یه کوتوله بی‌سر و سامان و یه نادان، چرا اینارو از روستا برداشتی آوردی پسرم، اینا تو خونه ما چیکار دارند! مادر خوب می‌دونی که چرا آوردمشون، و هر دوشون رو به اتاق قبلی این کوتوله برد.

می‌دونم که اون اسماعیل نادون چشم طمع به پول الماس‌های دوعان من داشت. پول رو گرفت و گم شد. اما دور نرفت. خیلی کنجکاو که بدونم این کوتوله چرا هنوز تو این خونه‌ست.

وقتی دوعان رفت یه وقتایی کوتوله و صلاح‌الدین رو می‌دیدم که دارند پیچ‌پیچ می‌کنند. صلاح‌الدین می‌گفت تعریف کن پسرم، زندگی تو روستا چطور بود. خیلی سختی کشیدین؟ بگو ببینم نماز بلدی؟ بگو ببینم به خدا اعتقاد داری؟ تعریف کن مادرت چطوره؟

چه زن خوبی بود، زیبایی مملکتمون تو مادرت بود، اما حیف که من باید رساله‌ام رو تمام کنم. کوتوله ساکت بود. به اتاقم فرار می‌کردم، سعی می‌کردم فراموش کنم اما یادم نمی‌رفت حرفاش، چه زن خوبی بود، زیبایی دنیا رو داشت. چه زن خوبی بود، چه زن خوبی بود.

نه، فقط یه زن گناهکار بود صلاح‌الدین: یه خدمتکار، به خاطر یه دعوی ناموسی با شوهرش از روستا بلند شده بود آمده بودند اینجا؛ شوهرش که به سربازی رفته بود، من گاهی تو اسکله می‌دیدمش. یه زن بدبخت لاغر، بارها دیدمش. اون زمان‌ها آشپزِ خونه ما به خاطر گستاخی به صلاح‌الدین از خونه اخراج شد و صلاح‌الدین این مردنی رو آورد خونه، می‌گفت چیکار کنم، کسی نیست فاطیما، من دخالت نمی‌کنم. اینو گفتم و اون کارها رو زود یاد گرفت، اولین دلمه برگ مو رو که درست کرد، صلاح‌الدین گفت که چه زن با قابلیتت، نه فاطیما؟ و من تازه اون موقع از اوضاع باخبر شدم و بلافاصله فکر کردم که مادرم منو به خاطر زجر کشیدن برای گناه‌های دیگران به دنیا آورده.

شب‌های سرد زمستان، در حالی که دهنش بوی مشروب می‌داد و من از بوی اون مشمئز می‌شدم و فکر می‌کرد که من خوابم، آرام از اتاق بیرون می‌رفتم. از پله‌ها پایین می‌رفتم؛ بعد به اتاق الان این کوتوله می‌رفت، جایی که اون زن زندگی می‌کرد، منتظرش بود، خدای من چه کار حقارت‌باری. من آرام تو اتاقم می‌نشستم و به اینکه اون‌ها الان دارن چیکار می‌کنند فکر می‌کردم. کارهایی که با من نمی‌تونست بکنه با اون زن رذل حقیر انجام می‌داد، برای اینکه خوب تو گناه غرق بشه، اول بهش مشروب می‌داد و بعد بهش می‌گفت که خدایی وجود نداره، دیگران هم نیستن. می‌گفت برای شاد کردن شیطان، نه، نه من از گناه نمی‌ترسم، نه، خدا وجود نداره.

تو به فاطیما فکر نکن! بالاخره خجالت زده به اتاقم بر می‌گرده. دوعانم رو در آغوش می‌گیرم و می‌بینم که شیطان سرمست و تلوتلوخوران وارد اتاقم می‌شه.

شروع به فریاد زدن می‌کنه، به چی نگاه می‌کنی هیولای ترسو؟ می‌ترسم، وحشت می‌کنم. دوباره فریاد می‌زنه، من از هیچی خجالت نمی‌کشم فاطیما، از هیچی! من میان گناهها و خطاها هستم فاطیما، می‌فهمی؟ بی‌خود منو نگاه می‌کنی، از احساس گناه دادن تو و حقارتت من احساس غرور می‌کنم! دوباره چندبار تلو می‌خوره، من اون زنو دوست دارم، بچه‌هایی که برام به دنیا آورده رو.. زن کاری‌ایه، درسته، با ناموسه، رک و زیباست! مثل تو فقط با گناهکار کردن دیگران زندگی نمی‌کنه، با ترس زندگی نمی‌کنه! چون مثل تو یاد نگرفته چطور قاشق و چنگال بگیره دستش و ادای مؤدب‌ها رو در بیاره. گوش کن ببین چی می‌گم! صداش دیگه آزاردهنده نیست، بین ما یه در وجود داره و می‌شنیدم اینجا چیزی برای خجالت کشیدن و احساس گناه کردن وجود نداره. فاطیما، آزادیم! اینجا جز ما کسی نیست فاطیما، تو هم می‌دونی که من مثل آدم‌هایی هستم که تو جزیره زندگی می‌کنند، مثل رایینسون؛ به دلایل احمقانه از استامبول بیرونمون کردند. روزی که رساله‌ام همه‌جا رو به‌هم بریزه بر می‌گردم.

گوش کن حالا به خاطر اعتقادات احمقانه تو درسته که همه تو عذاب باشند؟ درسته که اون باورهای مسخره باعث رنج دیگران بشه؟

گوش کن ببین چی می‌گم؛ الان از اون کلبه می‌آم. چرا باید قایم بشم، می‌شناسیشون؟ زن خدمتکار و بچه‌هامو؟ اسماعیل و رجب رو؟ از اونجا می‌آم.

توی اون سرما به روستا فرستادمش فاطیما، به خاطر باورهای احمقانه تو،

دیگه راضی نمی‌شم که اونجا مثل بید بلرزن، گوش می‌کنی به حرفم؟ فهمیدم و ترسیدم. به سمت اتاق خودش رفت و کمی بعد خروپفش رو شنیدم. تعجب کردم. تا صبح فکر کردم، برف می‌بارید؛ از پنجره نگاه می‌کردم. در حال خوردن صبحانه بودم در حالی که اون زن بهمون خدمت می‌کرد؛ بعد مثل کاری که الان کوتوله می‌کنه، انگار از خدمت خسته شده و به آشپزخونه بر می‌گرده، اون هم در حال برگشت بود که صلاح‌الدین گفت: تو بهشون می‌گی حروم‌زاده، اما اون‌ها هم انسان‌اند. انگار داشت یه راز رو برام تعریف می‌کرد و یه چیزی رو درخواست می‌کرد. با صدایی به طرز باورنکردنی نازک و آرام. بچه‌های بیچاره تو اون کلبه دارند می‌لرزن هنوز دو و سه ساله هستند، تصمیم گرفتم اون‌ها و مادرشون رو به این خونه بیارم فاطیما! تو یه اتاق کوچیک جا نمی‌گیرند، می‌خوام بیارمشون تو اتاق کناری. فراموش نکن که اون‌ها به هر حال بچه‌های من هستند. دیگه با اعتقادات احمقانهات مانع این کار نشو! من ساکت بودم و فکر می‌کردم. برای ناهار که پایین آمدم همه حرف‌ها رو با صدای بلند گفت و اضافه کرد: دلم نمی‌خواد تو اون رختخواب‌های کثیف بخوابی، دیگه راضی نمی‌شم. من متوجه شدم که فردا برای خرید ماهانه تصمیم داره به قبضه بره و بیشتر فکر کردم که موقع شام هم قراره با ما سر یه سفره بنشینه، چون ممکنه بگه که همه ما یه جور هستیم. اما چیزی نگفت. مشروبش رو خورد، گفت که صبح می‌ره به قبضه و بدون خجالت رفت. بلافاصله رفتم اتاق بالا و اتاق کناری رو نگاه کردم. به اتاقم آمد و گفت: دو ساله که تصمیم به جدایی از تو دارم، اما به خاطر نبودن محکمه‌ای درست و حسابی تو این مملکت وضع اینه که می‌بینی؛ میان ما جز اون کاغذی که اسمش ازدواجه، چیز دیگه‌ای نیست فاطیما! و تازه بر اساس اون عهدنامه، من اگر بخوام می‌تونم با دو تا کلمه ازت جدا بشم، اما احتیاج به

این کار ندیدم! می‌فهمی؟ بیشتر تعریف کرد و شنیدم. صبح به قبضه رفتنش رو دوباره تکرار کرد و قدم زنان خارج شد.

اما بسه فاطیما، فکر نکن دیگه! داخل لحافم عرق کردم. به فکرم رسید کوتوله یعنی داره تعریف می‌کنه؟ می‌گه بچه‌ها مادر بزرگتون با اون عصای تو دستش مارو...  
لحاف رو بیشتر روم می‌کشم. الان اون شب‌های سرد زمستان رو خوب

درک می‌کنم. میان سکوت شب قرار می‌گرفتم. بدون هیچ حرف و صدایی میان نرمی و سیاهی لحاف خودم رو گم می‌کنم. من وابسته‌تون بی‌کسی و سکوت دنیا هستم، انگار آخر زمان داره می‌شه.

اون وقت‌ها قیامت چقدر به نظر دور بود! بله، تنها بودم، چقدر دور از دسترس بود. بوسیدن مرده‌ها تو قبرشان! همون‌طور که فکر می‌کردم عصام رو برداشتم از پله‌ها پایین رفتم و وارد باغ شدم. روی برف‌های در حال آب شدن، جای پام رو باقی گذاشتم و به کلبه‌گناه اون‌ها نزدیک شدم. به کلبه رسیدیم، در رو زدم، کمی صبر کردم، زن ساده‌پست، مستخدم احمق، بلافاصله باز کرد. کمی صبر کردم، اونو هل دادم و رفتم داخل، پس اینا حروم‌زاده هستند. بلند شد دستم رو بگیره، سوسک‌های کثیف، وحشت‌های مرگ! نکنید خانوم‌جان، نکنید، بچه‌ها چه گناهی دارند. به جای زدن بچه‌ها منو بزنید خانوم. اونا چه گناهی کردند، خدای من فرار کنید بچه‌ها، فرار کنید! فرار نکردند! حروم‌زاده‌ها! فرار نکردند و من زدمشون و اون موقع بود که بیشتر زدمش و البته صلاح‌الدین‌خان، این زن کاری، پرقدرت و محکم‌تر از پا در اومد، نه من. و من صدای گریه‌تون بچه‌های حروم‌زاده رو توی کلبه که نه، آشیانه‌گناه تو خوب شنیدم و تماشا کردم. سرویسی که مادرم بهم داده بود، قاشق‌های چوبییم و هر چیزی که گم کرده بودم، بین فاطیما اینجاست همه

چیز به هم ریخته بود. همه چیز، صندلی‌های پرت شده، پرده‌های پاره و میزهای شکسته، تکه‌های شیشه، خدای من، خون و بچه‌هایی که هنوز در حال گریه کردن‌اند. من زجر شدم و شب که صلاح‌الدین برگشت، اول کمی گریه کرد. روز بعد اون‌ها رو برداشت و به روستا برد. باشه فاطیما، هر طور تو می‌گی باشه، اما این کارت انسانیت نیست. پای بچه کوچیکه رو شکوندی، نمی‌دونم سر بزرگه چه بلایی آوردی، اما همه جاش کبوده، انگار شوکه شده، همه اینارو به خاطر رساله‌ام تحمل می‌کنم و اونا رو به روستا می‌برم، پیرمردی رو پیدا کردم که بچه‌ها رو به فرزندش قبول کنه، برای اینکه بهش پول خوبی بدم، باید در اولین فرصت یهودی رو خبر کنم که بیاد، اچیکار کنم، اینم کفاره گناهانمونه باشه؛ باشه، دوباره شروع نکن، تو بی‌گناهی، توی اون آشپزخونه خالی، تو کار می‌کنی، من می‌رم بالا به کارام برسم، تو هم از جلوی چشمم دور شو، برو به اتاق و اون رختخواب سردت و تمام شب، مثل یه جغد به سقف نگاه کن.

هنوز هم دراز می‌کشم و خوابم نمی‌بره، تنها نفس می‌کشم، می‌ترسم، می‌لرزم، فکر می‌کنم، به آب، به پارچ، کلیدها، دستمال شفتالوها، ادکلن، سکوت شب، انگار از گناه‌ها، و تاریکی‌ها مبری شدند. انگار من هم به خودم خیلی نزدیک شدم.



## ۲۴- فاروق و نیلگون از روی تپه منظره را تماشا می‌کنند

تو خوابم می‌دیدم که یه پیرمرد صدام کرد «فاروق، فاروق» انگار می‌خواست راز تاریخ رو برام فاش کنه اما با حالتی خجالت‌زده و عرق کرده، از خواب بیدار شدم.

صدای همهمه و شلوغی‌رو می‌شنوم، صدای ماشین‌ها و موتورهایی که از جلوی در باغ رد می‌شند. خواب طولانی‌ه بعد از ظهر هم فایده‌ای نداشت. هنوز خواب‌آلود بودم.

خونه در سکوت کامله؛ از پله‌ها پایین اومدم، به آشپزخونه رفتم. به عادت دستم به سمت یخچال رفت. ای کاش بتونم این آرشیو و این تاریخ رو فراموش کنم.

یخچال رو باز کردم، مثل یه آدم مات که به ویتترین نگاه می‌کنه، به درخشندگی یخچال نگاه کردم، به کاسه‌ها، شیشه‌ها، رنگ‌ها، گوجه‌ها، تخم‌مرغ‌ها، گیل‌اس‌ها، سرگرم کنید. اما باید این طوری بهم بگند. نه، تو دیگه با این‌ها هم سرگرم نمی‌شی. منم مثل اون‌ها، مثل پدر بزرگم، مثل پدرم، باید کاری می‌کردم، همه چیز رو رها کنم و اینجا خودم رو حس می‌کنم، هر روز

برم قبضه برگردم، به چیزی به نام تاریخ توجه کنم، به میلیون‌ها کلبه بی‌سر و ته توجه کنم و پشت میز بنشینم. واسه آدم کردن دنیا نه، فقط برای اینکه بگم باید چیکار کرد.

باد سرعت می‌گیره، نگاه کردم، ابرها نزدیک شدند، یه ابر کومولوس نزدیک می‌شه. به پنجره‌های بسته که نگاه کردم؛ به این فکر افتادم که الان رجب تو اتاقش خوابیده. نیلگون روی کاناپه لم داده و کتاب می‌خونه. صندل‌هاشو در آورده و پاهاشو جمع کرده بالا. کمی توی باغ قدم زدم و مثل بچه‌ای بی‌هدف به جوانیم فکر کردم. وقتی شروع به فکر کردن در مورد همسرم کردم. حال عجیبی بهم دست می‌داد. به اتاقم برگشتم، خودم رو روی تخت انداختم. کتاب «اولیا چلبی» رو باز کردم و شروع به خواندن کردم.

در مورد یه سفر، صحبت شده بود از چشمه‌ای که آبی زلال داشت و آبش هر دردی رو دوا می‌کرد. که از این چشمه برای درمان جذامی‌ها هم استفاده می‌شد.

اولیا از آب این چشمه استخری درست کرده بود و نیمی یا شاید بیشتر آن را سهم خود کرده بود. به این فکر کردم که چطور داشتن قسمت اعظم سهم دیگران می‌تونه آنقدر شادی‌آور باشه.

قسمت دیگه‌ای رو باز کردم: چادرمون رو در کنار دشتی مصفا فراخ کردیم. چوپان‌ها برایمان بره سر بریدند و کباب کردند، خوشی و نشاط مثل بقیه قسمت‌های دنیا دروغه، دنیا جاییه که تصویر شادی و خوشی گاهی در کنار غصه و غم کامل می‌شه، جایی نیست که قضاوت‌ها و افکارت رو به درستی عنوان کنی. با خودم فکر کردم، شاید اولیا می‌خواد خواننده رو گمراه کنه.

شاید اونم یکی مثل منه، اما فقط بلده خوب بنویسه، خوب دروغ سر هم

می‌کنه، شاید اون هم مثل من خونه‌ها، درخت‌ها، و زمین‌ها رو می‌بینه اما فقط هنر نوشتن داره، اما من خودم رو باور ندارم و با بیشتر خواندن متوجه شدم که این به هنر نیست، تصمیم گرفتم فکر کنم این دانش است و دانش اولیا در دیدن آدم‌ها، خونه‌ها و دنیا با مال من یه چیز کاملاً متفاوت بوده. خیلی به دانش اولیا کنجکاو شدم. یه وقت‌هایی احساس می‌کردم دانشش همونی نیست که فکر می‌کنم. فکر کردم که به این حالت، بیچارگی می‌گند. منم نمی‌تونم مثل اون باشم، منم مثل اون دنیا رو به تصویر خودم از اول بنا کنم. همه چیز رو انگار از دید خودمون عنوان می‌کنیم.

کتاب رو بستم و پرت کردم یه گوشه‌ای. می‌تونم این کار رو انجام بدی، حداقل می‌دونم که با باورت به این کار می‌رسی، مثل اون شروع به نوشتن تاریخ و دنیا از اولین جایی که دیدم می‌کنم. همه چیز مثل اون. این الگوها تو آرشیو منتظر من هستند. اما وقتی دارم همه چیز رو می‌نویسم، مثل اون حرف‌ها و اعتقادات خودم رو هم وارد ماجرا نمی‌کنم. تاریخ یک چیز شخصی نیست.

شروع به نوشتن می‌کنم. به نوشتن تاریخی که هم از روی الگوهاست و هم خوب می‌دانم که زنده است و جاندار، مثل پرندگان، مثل یه درخت، مثل یه تکه سنگ که از ۶۰۰۰ صفحه کتاب اولیا، خیلی مفهوم بیشتری خواهد داشت. این طوری از تمام افکار مسموم داخل ذهنم نجات پیداخواهم کرد.

صدای یه ماشین رو شنیدم، بلافاصله از تخت پایین اومدم و به سمت باغ رفتم. باد به سرعت می‌وزید، ابرها نزدیک شدند، بارون می‌خواد بیاد، بله، بهم نشون بدین چی می‌خواید بهم بگید، دیوارها، پنجره‌ها، ماشین‌ها، بالکن‌ها، شیشه‌ها، بچه‌ها، حشرات، نشونم بدین، منو با همه چیز روبه رو کنید. دلم می‌خواد پرواز کنم. نشونم بدین، دلم می‌خواد تو نگاه‌های خودم، خودم رو

فراموش کنم.

به سمت قهوه‌خانه راه افتادم. شلوغ، باد داره ملافه‌های داستان رو حرکت می‌ده، اما همه به خاطر اینکه چائیشون رو راحت بخورن، در فاصله‌های دورتری نشستند، مسئول قهوه‌خونه چترهای بالای صندلی‌ها رو باز می‌کنه. چترهاش مثل پروانه‌هایی شدن که به خواست باد هر طرف می‌رند.

با خودم فکر می‌کنم اگه این بازی تاریخ رو کنار بگذارم چی می‌شه؟ برم دفترم رو بخونم و با آرشیو یه جوری کنار بیام.

یعنی بشینم یه چایی بخورم؟ میز خالی نیست. رفتم از پنجره، داخل قهوه‌خونه رو نگاه کردم. کسانی هستند که ورق بازی می‌کنند. اونجا میز خالی هست. ورق‌های تو دستشون رو نگاه نمی‌کنند، بعد می‌اندازند، انگار خسته شدن و دارن استراحت می‌کنند، یه نفر ورق‌های رها شده رو جمع می‌کنه. به خونه بر می‌گردم و فکر می‌کنم که:

تمام اون جنایت‌ها، دزدی‌ها، جنگ‌ها و کولی‌ها، پاشاها و حقه بازها که در سکوت آرشیو به خواب رفتند را تک‌تک بیرون بیارم و بنویسم و میان هزاران هزار اتفاق ناخوشایند دیگه به تمام دنیا ثابتش کنم. بگم که هیچ‌کدوم نه به هم ارتباطی دارن و نه عقب‌تر و جلوتر از همدیگه هستند. بگم که تاریخ چیزی نیست که همه فکر می‌کنند با تاریخ همه کار می‌شود کرد. هر کاری، اون‌ها فقط وجود دارن، هر اتفاقی میان این‌هاست. اما هیچ حکایتی که این‌ها رو به هم متصل کنه وجود نداره. اگه می‌خواید اون حکایت رو خودتون بهش نسبت بدین.

می‌دونم که آدم‌ها نیاز به یک حقیقت دارن اما این حقیقت دیگه وجود نداره.

به این فکر می‌کنم که یه خواننده جوان ازم خواهد پرسید معنای تمام

این‌ها چیه، این‌ها همه چه نتیجه‌ای خواهند داشت؟ چی رو باید باور کنم؟ درست چیه؟ غلط چیه؟ زندگی چیه؟ چیکار کنم؟ به این نتیجه می‌رسم که تاریخ فقط تجربه کردنه!

از کنار پلاژ که رد می‌شدم آفتاب روی پوستم غلت می‌زد. آدم‌هایی که توی آفتاب لم داده بودند به نظرم چقدر آرام و راحت آمدند. اما خودم خوب می‌دونم که چرا برای فکر و ذهنم مبارز می‌طلبم؛ شاید برای آرامش به این فکر کردم که من بی‌گناهم، آزادم هر کاری می‌تونم بکنم، هر اتفاقی هم ممکنه بیفته، قدم زدم.

آفتاب تایید، به بقالی رفتم، سه شیشه مشروب خریدم. نمی‌دونم چرا، اما بقال پیر که شیشه‌های مشروب رو توی کاغذهای کاهی می‌پیچید در نظرم شبیه ادوارد جی. رابینسون اومد. جای تعجب نداشت. شبیه هم‌اند. شبیه اون، دماغی استخوانی و دندان‌های ریزی داشت. اما کله‌ای صاف داشت. این همون علمیه که یه وقتایی از سرزمین‌ها و از روی شکل آدم‌هایشان به دست می‌آوریم.

مثل یه جعبه‌ای از سرزمین‌ها که از روی شکل آدم‌هایشان می‌توان به آن رسید. یه کله تاس، صاف، دموکراسی و مسئله صنایع آن‌ها.

دل‌م خواست بهش بگم که خیلی شبیه ادوارد جی رابینسون هستی و ازش بپرسم به نظرت سخت نیست که آدم تمام عمر به عنوان یه کپی از یه انسان دیگه‌ای زندگی کنه.

و اون هم از من بپرسه که مگه شباهت به اون گناهه، شما بگین، آدم نمی‌تونه خودش باشه، حتی اگه فیزیکش شبیه دیگری باشه.

بقال پیر شیشه‌های مشروب رو آورد. پولش رو دادم. منم شیشه‌ها رو برداشتم و به سمت خونه راه افتادم. بسه دیگه، فکر نمی‌کنم. باد تن‌دی

می‌وزید؛ ملافه‌های روی بند رو تکون می‌داد و با خودش این‌ور و اون‌ور می‌برد؛ یه پنجره هم باز بود و به چفت در می‌خورد. شیشه‌ها رو توی یخچال گذاشتم، هنوز در رو نبستم که برای شکم گرسنم یه لیوان مشروب ریختم و رفتم پیش نیلگون. برای گردش، اون هم منتظر من بود. موهایش و صفحه‌های کتابش توی باد می‌رقصید. تصمیم گرفتیم با ماشین بریم گردش. برای آوردن کلیدهارفتم بالا، دفترم رو هم برداشتم، از توی آشپزخونه آب، راکی و مشروب رو هم برداشتم و باز کردنش رو هم فراموش نکردم. از محله که خارج می‌شدیم تا اون دور دست‌ها سکوت بود. شلوغی بعد از اون شروع شد.

گفتم: کجا بریم؟

نیلگون گفت: بریم به این کاروانسرای وبایی‌ها.

زیر لب زمزمه کردم: شب‌های وبازده و روزهای بهشتی.

نیلگون با تعجب گفت: تو داری رمان می‌خونی؟

گفتم: می‌دونی این فکر هر چی بیشتر پیش می‌ریم، منو داغون‌تر می‌کنه. دیشب به فکرم رسید که وبا از مکزیکوسیتی با یه حیوان به اینجا آورده شده بود. به خاطر همین تصمیم به ساخت مکانی برای اسکان اون‌ها داده بودند. نیلگون گفت: خیلی قشنگه، تو هم به دنبال وبا چیزهای دیگه‌ای پیدا می‌کنی و بهش ربط می‌دی. یا یه همچین چیزی.

کاری رو که همیشه انجام می‌دی انجام بده، با تاریخ سر و کله می‌زنی. «الان دیگه از سرو کله زدن می‌ترسم».

«چرا باور نمی‌کنی که تاریخدان خوبی خواهی شد؟»

«چون می‌دونم هیچ چیز خوبی برای آدم تو ترکیه اتفاق نمی‌افته».

«نه عزیزم».

«بله، یاد بگیر حالا، مملکت ما اینجوریه دیگه».

«مشروب بده».

«نه، نگاه کن چقدر اینجا قشنگه، گاوهای خاله جنت رو ببین».

یهو داد زدم: گاوها!

نیلگون گفت: برای اینکه خودت رو بسپاری به بی‌خیالی، دنبال بهانه

می‌گردی؟ درسته؟

«آره، می‌گردم، مشروب بده بهم»!

«چرا بی‌خود می‌خوای خودت رو اذیت کنی؟ حیف نیست؟»

«چرا حیف باشه؟ من با این همه آدم که خودشون رو از دنیا خارج می‌کنند

چه فرقی دارم».

نیلگون با صدای مضحک گفت: اما شما تحصیلکرده هستید آقا!

«دلت می‌خواست این حرف رو جدی بزنی «درسته؟»

«بله» چرا آدم بی‌خود خودش رو به نابودی بفرسته؟»

گفتم: بی‌خود که نیست.

«وقتی از حال خودم در می‌آم احساس شادی می‌کنم. واقعی می‌شم اون

موقع...».

«الان هم واقعی هستی».

«حقیقت مدار می‌شم می‌فهمی؟ الان حقیقت مدار نیستم! آدم حقیقت

مدار هیچ وقت تو ترکیه جایگاهی نداره، فقط می‌تونه دیوانه باشه. تو ترکیه

برای اینکه دیوانه نشی، باید مست باشی».

«مشروب نمی‌دی؟»

«بگیر».

«حالا شد، رادیو رو هم روشن کن».

«نقش آقابالاسر رو دوست داری ایفا کنی.»

«ایفا نمی‌کنم، «همین طوری‌ام من، یک ترکم؛ کجا می‌ری؟»

با هیجان گفتم: اون بالاها، جایی که بتونم همه رو خوب ببینم، همه رو یک جا.

«چرا همه رو؟»

«شاید بتونم همه چیز رو یک جاببینم.»

«همه چیز، چی رو؟ شاید؟»

ساکت شدم.

از جلوی خونه اسماعیل رد شدیم. از جلوی قبرستان و کارخانه هم رد شدیم و وارد جاده شدیم. بارون شروع کرد نم‌نم به شیشه خوردن. به تپه که رسیدیم، بارون دیگه قشنگ می‌بارید. به بالای تپه که رسیدیم ایستادیم. تک و توک آدم‌هایی بودند.

اونجا به این فکر کردم که جنت‌حصار هم هر روز مثل بچه‌ای در حال رنده، خیابان‌ها، کارخانه‌ها، خونه‌ها...

لیوان رو پر از مشروب کردم و خوردم.

نیلگون گفت: پدر معده‌ات رو در می‌آری.

گفتم: به نظرت چرا زنم منو ول کرد؟

سکوتی طولانی برقرار شد و بعد نیلگون با احتیاط گفت: من فکر می‌کردم

شما هر دو همدیگه رو ول کردین.

«نه، فقط اون منو ول کرد.»

«نه بابا.»

«چرا همین طوره.»

«به بارون نگاه کن.»

«نمی‌فهمم».

«چی رو؟ بارون رو؟»

«مشروب بخوری می‌فهمی، چرا می‌خوری؟ فکر می‌کنی مشروب مثل

صاعقه بهت می‌زنه، درسته؟»

«نه این طوری فکر نمی‌کنم».

«فکر می‌کنی، می‌دونم، فکر کن، منم تسلیم می‌شم...».

«اما تو که هنوز وارد جنگ نشدی».

«برای اینکه تحمل به زندگی با دو تا روح رو ندارم تسلیم می‌شم. بعضی

وقت‌ها این طوری پیش می‌آد. من دو نفرم، گاهی این طوری فکر می‌کنم».

«اما الان دیگه تصمیم رو گرفتم، نمی‌شه، یک نفر خواهم بود. یه نفر، یه

آدم سالم.» «فهمیدی؟»

نیلگون با ناراحتی گفت: یه کم.

«بارون خیلی شدید شده، این طور نیست؟»

«بله».

«من مست شدم».

«نباید آن قدر مست شد».

یکی از شیشه‌های مشروب رو برداشتم، باز کردم. همون طور که سر

می‌کشیدم پرسید:

«خب، حالا که همه رو از بالا می‌بینی به چی فکر می‌کنی؟»

«همه که دیده نمی‌شند»، نیلگون این حرف رو با شادمانی زد.

یه شعر از یه شاعر گمنام خوندم. ماه در می‌آد و تمام دنیا رو به دست

دیده‌ها می‌سپاره...

«شاید این دیدن یه فکر مغشوش می‌ساخت».

گفتم: بله، و یهو به فکرم رسید که فکر مثل هیولایی ذهنم رو مشوش می‌کنه.

«این شعری که خوندی از کی بود؟»

گفتم: ندیم!

«نگاه کن اون کارخونه قدیمی تا خرخره رفته زیر بارون. چه جای عجیبیه این دنیا.»

«چرا؟»

«نمی‌دونم... حوصلت رو سر می‌برم؟»

«نه!»

«کاش رجب رو هم با خودمون می‌آوردیم.»

«نیومد.»

«آره، خجالت می‌کشه.»

نیلگون گفت: من رجب رو خیلی دوست دارم.

«چیه مگه؟ یه کوتوله! همین.»

«خیلی بی‌رحمی.»

«دیروز انگار می‌خواست در مورد تاریخ اسکودار چیزی بپرسه.»

«چی پرسید؟»

«نپرسید که!»

گفتم: این اسکوداری که تو فکر می‌کنی قدیما یه زندان بوده.

«اون چی گفت؟»

«قبول کرد، انگار فهمید، خجالت کشید، ساکت شد. اما نگاه کن امروز چی

بهم نشون داد.»

«خیلی بی‌رحمی.»

«یکی از خواسته‌های پدر بزرگمون رو».

«مال پدر بزرگه؟»

«تو ترکیه اتفاقات بی‌دلیل زیاد می‌افته». کاغذها رو از لای دفترم در آوردم

و نشون دادم.

«این کاغذها از کجا پیدا شده؟»

«می‌گم که، رجب داده دیگه»، اینو گفتم و شروع به خوندن کردم: «دانش،

کلاه، عکس، تجارت و...».

«این چیه دیگه؟»

«این لیست چیزهاییه که ما تو ترکیه ازش بی‌بهره‌ایم...».

نیلگون آروم گفت: رجب یه برادرزاده به اسم حسن داره».

«خب؟»

«اون حسن منو تعقیب می‌کنه داداش».

«لیست رو بخونم؟»

«می‌گم منو تعقیب می‌کنه».

«برای چی تعقیب می‌کنه؟»

بوروکراسی، صنعت نقاشی، بخار آب، شطرنج، باغ وحش.

«منم مثلاً دارم حرف می‌زنم ها».

«تو که از خونه بیرون نمی‌آی که تو رو تعقیب کنه آخه» کارخانه، پروفیسور،

نظم، خنده‌دار نیست؟

«هر وقت از پلاژ بر می‌گردم این حسن تعقیب می‌کنه».

«شاید می‌خواد باهات دوست بشه».

«بله، این طوری می‌گفت».

«دیدی؟» حالا گوش کن، ببین طرف چند سال پیش کم و کاستی‌های ما

رو پیدا کرده و نوشته.

باغ وحش، پروفیسور، کارخانه، به نظرم ما الان به اندازه کافی پروفیسور داریم. بعد، نظم، ریاضی، ما الان همه این‌ها رو داریم، «بسه داداش!»  
«شاید عاشقته».

«ممکنه، اما داداش اینایی که خوندی به نظر من خنده‌دار نمی‌آد».  
«تازه یه چیزهایی هم به نظرم زیادی داریم نیلگون، آدم، دهاتی، مأمور، مسلمان، سرباز، زن، بچه...».

«سیر، پیاز، مستخدم،... همه زیادی هستند».  
«بسه!»

«بگیر نگاه کن، امروز اینو رجب بهم نشون داد، گفت بخون، پدر بزرگتون اینو بهش داده».

«چرا داده؟»

«نمی‌دونم».

«نگاه کن به بارون! صدای هواپیما نیست؟»  
«بله».

«تو این هوا!»

«چه چیز بی نظیریه این هواپیما».  
«بله».

کاش الان توش بودیم».

«داداش خسته شدم. برگردیم. برگردیم».

«نیلگون بگو در مورد چی فکر می‌کنی».

«خیلی دوستت دارم داداش».

«دیگه؟»

«نمی‌خوام آنقدر بنوشی.»

«دیگه؟»

«چرا این طوری هستی؟»

«یعنی چی این طوری؟»

«می‌خوام شاد باشی!»

«من آدم سرگرم‌کننده‌ای نیستم، درسته؟ صبر کن سرگرمت کنم؟ دفترم

کجاست؟ بده! نگاه کن.» یه کم از نوشته‌هارو براش خوندم...

«عجیبه.»

«عجیب؟ چیش عجیبه؟»

«می‌خوای با من زندگی کنی؟»

«چی؟»

«اینجا تو ماشین رو نمی‌گم، الان جدی هستم. نیلگون به جای اینکه تو

استامبول پیش خاله اینا بمونی، پیش من بمون. تو خونه‌ام یه اتاق خیلی

بزرگ خالی هست. خیلی تنهام.»

سکوت شد.

«این به فکر نمی‌رسید.»

«خب؟»

«فکر می‌کردم به خالم اینا بی‌ادبی می‌شه.»

گفتم: باشه.

موتور ماشین رو راه انداختم و اروم گفتم: بر می‌گردیم.



## ۲۵- هتین ماشین رو نابود می کند

دیشب خیلی بهمون خوش گذشته بود. تصمیم گرفتیم امشب هم بریم خونه توران. جیلان کاست الویس پلاگ رو فراموش کرده بود، منم پیشنهاد دادم بریم بیاریم.

«تو این بارون».

گفتم: ماشین دارم جیلان.

با جیلان از خونه بیرون آمدیم و دوان دوان به سمت کادیلاک قدیمی برادرم رفتیم. قطرات بارون روی چراغ‌های قدیمی ماشین جا خوش کرده بود. فکر کردم، این عشقی که ازش صحبت می‌کنند چه عجیبه! انگار الان اصلاً تو زمان نیستی! از یه طرف هم به این فکر می‌کنم که در آینده ممکنه چه اتفاقی بیفته، و از طرفی هم به تمام اتفاقاتی که افتاده دوباره و دوباره فکر می‌کنم و اینکه حالا انگار می‌دونم جیلان با اون پسره داستان عشقی‌ای نداره. اما چه اهمیتی داره!

همین الان جیلان کاست به دست دوان دوان سوار شد.

گفت: با مادرم دعو کردیم. می‌گه تو این ساعت کجا می‌ری!

کمی سکوت کردیم، جلوی منزل توران نایستادم و رفتیم.  
 جیلان با حالتی مشوش و هیجان زده پرسید:  
 «کجا؟»

مثل آدم‌های گناهکار گفتم: دلم نمی‌خواد برگردم اونجا! حوصله سر رفت،  
 یه کمی هم هوا می‌خوریم، یه کم می‌گردیم!  
 «باشه، اما زود بر می‌گردیم. منتظرند.»

آرام و موقر به سمت پس‌کوچه‌ها رفتیم، از کنار خانه‌ها و بالکن‌های بارون  
 زده دور شدیم، با خودم فکر کردم می‌تونیم ازدواج کنیم و خونه‌ای داشته  
 باشیم. وقت برگشت بازم بچگی کردم. ماشین رو از محله خارج کردم و با  
 سرعت به گوشه‌ای کوبیدم.  
 پرسید: چیکار می‌کنی؟

مثل یه راننده با دقت، بدون نگاه کردن به جایی به راهم ادامه دادم. به  
 دروغ گفتم که باید بنزین بنزیم. خودم رو خیلی علامه می‌دونستم.  
 گفت: نه دیگه برگردیم. منتظر ما هستند.

«می‌خوام کمی باهات تنها باشم و حرف بزیم جیلان.»

خیلی سرد گفت: در چه مورد؟

«در مورد اتفاقات دیروز چه فکر می‌کنی؟»

«هیچی! از این اتفاقا می‌یفته، هر دومون مست بودیم.»

با ناراحتی گفتم: همش همین؟ بیشتر روی گاز فشار آوردم.

«زود باش متین، برگردیم، زشته.»

«من هیچ وقت از ماجراهای دیشب خجالت نمی‌کشم!»

«بله، خیلی مشروب خوردی، دیگه هیچ وقت آنقدر نمی‌خوری!»

«نه، به خاطر اون نیست.»

دستم، دستت رو که روی صندلی بود تو دست گرفتم، دست کوچکش گرم بود. اون طوری که فکر می‌کردم دستش رو نکشید.

گفت: زودباش، برگردیم!

با خجالت گفتم: دوستت دارم.

«برگردیم».

دستش رو بیشتر فشار دادم و به مادرم که هیچ‌وقت ندیده بودمش فکر کردم. یه جفت چشم بی‌رحم و قدرتمند به چشم‌هام دوخته شد.

ناگهان یه کامیون از روبه‌رو بهمون نزدیک شد و با صدای وحشتناکی از کنارمون رد شد. هیجان‌زده پامو روی ترمز فشار دادم؛ ماشین هیاهوکنان ایستاد.

گفتم: ترسیدی؟

«زودباش برگردیم، دیر کردیم، زودباش متین».

کلید رو چرخوندم، اما موتور کار نمی‌کرد. دوباره امتحان کردم. اما دوباره کار نکرد. از ماشین پیاده شدم، می‌خواستم هر طور شده راهش بندازم. ماشین رو تو سرازیری انداختم و دوباره نشستم. برای اینکه باتری از دست نره، چراغ‌ها رو هم خاموش کردم. مثل یه قایق تو تاریکی دریا می‌ماندیم. چند بار گفتم استارت بزنم. اما کار نکرد. از دور دست‌ها یه نوری می‌درخشید. به یه پمپ بنزین رسیدیم. پیاده شدیم و به سمت پمپ رفتیم. پرسیدم کسی که از کادیلات سر در بیاره اینجا هست؟

مسئول پمپ گفت: مهم نیست که حتماً کادیلاک شناس باشه، یه کم صبر

کن!

با تعجب به قوطی روغن روی دیوار نگاه کردم. زنی که یه قوطی روغن به

دست داشت، به دیوار چسبیده بود و من فکر کردم که چقدر شبیه جیلانه. مثل

دیوانه‌ها به ماشین برگشتم.

«دوستت دارم جیلان!»

«دیرمون می‌شه».

«می‌گم دوستت دارم».

همون طور به همدیگه نگاه می‌کردیم. از ماشین پیاده شدم؛ انگار چیزی به فکرم رسیده باشه، تند تند قدم زدم واز اونجا فرار کردم. از توی تاریکی‌ها نگاه کردم. به صورتم یه لامپ نئون اعصاب خوردکن می‌تایید، عرق کردم. نیم ساعت همون جا به تماشاش ایستادم و خودم رو آدم نادون و رذلی حس کردم. به سمت بوفه روبه‌رو رفتم. از شکلات‌هایی که در تلویزیون همش تبلیغش رو می‌کرد خریدم. برگشتم به ماشین و نشستم.

گفت: کجا موندی، نگران شدم. دیرمون شد. نیم ساعته که رفتی تو.

«برات هدیه خریدم ببین».

یه بار دیگه گفتم که دوستش دارم، اما کلمه‌هام ناامید بود، خالی بود یه بار دیگه امتحان کردم. بعد ناگهان روی دست‌هاش که تو بغلش بود افتادم. دست عصبی و لرزانش رو چند بار بوسیدم، انگار با عجله‌ام نشان می‌دادم که از چیزی می‌ترسم. ناامید از همه چیز، سرم رو به سمت هوای تازه چرخوندم.

گفت: مردم ما رو می‌بینین.

بازم پیاده شدم و از ماشین بیرون رفتم. به یه ماشین که توش یه خانواده

بود نگاه کردم.

«دوستت دارم!»

«زود باش متین، تورو خدا برگردیم».

«یه کم دیگه صبر کنیم جیلان لطفاً!»

«اگه منو واقعاً دوست داشتی، اینجا تو این بیابون نگه‌م نمی‌داشتی!»

«تو رو واقعاً دوست دارم».

کلمه‌ها با الگوهای کلامی جور در نمی‌آد، بیشتر از ما قایم می‌شند. تو بیچارگی روی صندلی پشتی چیزی دیدم. برداشتم و نگاه کردم. یه دفتر، فاروق احتمالاً فراموش کرده، زیر نور لامپ نئون نگاهش کردم. بعد واسه اینکه جیلان از بی‌حوصلگی و عصبانیت منفجر نشه، دادم بهش گفتم که بخونه. لباش تکون می‌خورد، کمی خوند و بعد اون دفتر تاریخ رو روی صندلی عقب پرت کرد.

تعمیرکار که اومد ماشین رو به طرف نور هل دادیم و من چهره بی‌رحم جیلان رو دیدم.

با پسر تعمیرکار رفتیم و قطعه مورد نظر رو پیدا کردیم. وقتی برگشتیم چهره جیلان هنوز بی‌رحم بود. بارون دوباره شروع شد، عصبانیت جیلان از چهره نگران و متهم‌کننده‌اش مشخص بود.

از ماشین پیاده شد پاهای زیباش با اون کفش‌های قرمز زیباتر به نظر می‌رسید. به سمت میز بوفه رفت و پشت میز نشست، به سمتش رفتم، جیلان پشت میز نشست. مأمور پمپ بنزین به جیلان نگاه می‌کرد. خواست که از تلفن روی میز زنگ بزنه.

دادم زدم: صبر کن جیلان! من تلفن می‌کنم!

جیلان گفت: الان به فکر رسید؟ خیلی دیر کردیم. نگران شدن، خدا می‌دونه چه فکرها که نکردن - ساعت ۲! خدا رو شکر که ماشینی وارد پمپ بنزین شد و مأمور به سمتش رفت و من بیشتر از این خجالت نکشیدم.

راهنمای تلفن رو باز کردم و شماره توران رو پیدا کردم. همون طور که من شماره رو می‌گرفتم، جیلان می‌گفت: که خیلی بی‌فکر هستم.

من دوباره گفتم که دوستش دارم و بدون فکر کردن به هیچ چیز دیگه‌ای با

اصرار اضافه کردم که می‌خوام باهات ازدواج کنم! اما کلمه‌ها دیگه هیچی رو عوض نمی‌کردند. جیلان فقط عصبانی نگاه می‌کرد، فقط همین.

کمی بعد تلفن رو برداشتند، صدای فکرت رو بلافاصله شناختم.

گفتم: تویی؟ ما برای اینکه شما نگران نشید تلفن کردیم و تو همین موقع

هم به این فکر می‌کردم که با این همه آدم، چرا فکرت گوشی رو برداشته.

«شما کی هستین؟»

«منم متین!»

«تو رو می‌دونم، اونی که می‌گی پیشمه کیه؟»

با تعجب گفتم: جیلان!

فکر کردم شاید همه دست به یکی کردن و دارند سر به سرم می‌گذارند. اما

صورت جیلان چیزی رو نشون نمی‌داد. فقط این وسط می‌پرسید کی تلفن رو برداشته؟

فکرت گفت: من فکر می‌کردم تو جیلان رو به خونه رسوندی.

گفتم: نه، ما اینجا دو نفری تو پمپ بنزین هستیم، نگران نباشید، فعلاً

خداحافظ.

جیلان پرسید: کیه، کیه اونی که باهات حرف زد، بده تلفن رو.

داشتم به سوالات احمقانه فکرت جواب می‌دادم.

«شما تو پمپ بنزین چیکار می‌کنید؟»

گفتم: یه تعمیرات کوچیک و تند تند اضافه کردم که حالا می‌یابیم.

خداحافظ.

جیلان داد زد، صبر کن، کیه می‌گم؟

فکرت گفت: جیلان مثل اینکه می‌خواد با من حرف بزنه. گوشی رو به

جیلان دادم و رفتم زیر بارون.

کمی بعد جیلان با خوشحالی تلفن رو قطع کرد و بیرون اومد.  
«فکرت الان می‌آد».

«نه! من تو رو دوست دارم نه اون!»

دوان دوان به سمت ماشین رفتم. داد زدم که اگر همین الان ماشین رو تعمیر کنی هر چی پول دارم بهت می‌دم.  
مأمور گفت: الان درست می‌کنم، اما این قراضه بازم تورو تو راه می‌ذاره  
ها.

نمی‌زاره! تو اینو راه بنداز.

بعد از مدتی سر و کله زدن با ماشین بهم گفت که استارت بزدم، اما باز هم کار نکرد. بعد از مدتی کار کردن دوباره گفت که استارت بزدم، باز هم کار نکرد.  
خسته و کلافه شدم.

«جیلان منو ول نکن برو».

جیلان گفت: تو اعصابت به هم ریخته.

کمی بعد فکرت و اون ماشین آلفا رومئو رسیدند. از ماشین پیاده شدم.

جیلان گفت: بیا از اینجا بریم فکرت.

فکرت گفت: این کادیلاک کجاش خرابه؟

گفتم: الان شروع به کار می‌کنه. قبل از او من به جنت حصار خواهم رسید

جیلان. اگه می‌خوای مسابقه بدیم!

فکرت با غرور گفت: باشه، مسابقه بدیم.

جیلان رفت و تو ماشین فکرت سوار شد. استارت رو زدم، خدا رو شکر این بار ماشین روشن شد. به مأمور اول ۱۰۰ لیبره و بعد یه دونه دیگه هم دادم.  
و بعد برای مسابقه ماشین‌ها رو کنار هم آوردیم.

جیلان گفت: دقت کن فکرت، اعصاب متین به هم ریخته.

فکرت شروع به شمردن کرد تا خونه توران، یک دو...  
وقتی سه رو گفت ماشین‌ها از جا کنده شد، زود باش ببینم، گاز رو تا آخر فشار دادم. اما اون از من جلوتر راه افتاده بود. تصمیم ندارم تو رو با اون تنها بگذارم!

تقریباً بهش نزدیک شده بودم. پام رو بیشتر روی گاز فشار دادم. می‌دونم که برای قانع کردن دختری مثل تو به عشق خودم، باید مرگ رو هم به جون بخرم. اما این ناحقی رو ببین، تو در کنار یه آدم احمق تو اون ماشین نشستی. پدال گاز رو تا آخر فشار می‌دم، دوباره ماشین از کار کردن می‌افته و من اونجا می‌مونم. یک‌تنه و در سکوتی عمیق فرو می‌رم. فقط این جیرجیرک‌های لعنتی هستند، فقط صدای اون‌ها فضای خلوت روحم رو پر می‌کنه.

بعد از چند بار سعی کردن برای به کار انداختن موتور، فهمیدم که باید تا بالای تپه ماشین رو هل بدم و تو سرازیری ولش کنم و تا جنت حصار سوارش بشم.

با غرغر کردن شروع به هل دادن ماشین کردم. بارون نم‌نم شروع شده بود. پر از عرق شده بودم و بارون به آتش عصبانیت‌م خنکا می‌داد.

ترمز دستی رو کشیدم و با نفرت به ماشین لگد زدم. بعد با امید برای ماشینی که به سمت تپه می‌آمد دست تکون دادم، اما ماشین بدون عکس‌العملی از جلوم رد شد.

سرگیجه گرفتم، شروع به دویدن کردم، بارون شدیدتر شده بود، برای اینکه میان بر زده باشم، به سمت باغ‌های گیلاس رفتم. به خاطر وجود گل نمی‌تونستم بدوئم! پاهام تو گل فرو رفته بود. صدای سگ‌ها رو می‌شنیدم، حتی نزدیک شدنشون رو حس می‌کردم. برگشتم برای اینکه بیشتر از این

خیس نشم، به سمت ماشین رفتم. نشستم، سرم رو روی فرمون گذاشتم: دوستت دارم.

دیدم که سه نفر در حال حرف زدن به سمت پایین تپه می‌آن. برای کمک خواستن از ماشین بیرون پریدم. وقتی از تاریکی بیرون اومدن، با وحشت شناختمشون. یکیشون یه سطل رنگ در دست داشت. یکی شون کلاه به سر داشت و اون یکی کت به تن داشت.

کلاه به سر گفت: تو چیکار می‌کنی این وقت شب تو این تاریکی.

«ماشینم خراب شده، کمک می‌کنید؟»

«مارو حمال فرض کردی یا نوکر پدرت؟»

اولی که کت به تن داشت گفت: یه دقیقه، یه دقیقه. من الان شما رو

شناختم قربان، به یاد آوردین امروز صبح نزدیک بود ما رو له کنید.

«چطور؟ شما بودین! عذر می‌خوام داداش!»

کت به تن منو نه، ولی داشت ادای یه زن رو در می‌آورد. عذر می‌خوام

عزیزم. امروز صبح کم مونده بود لهت کنم!

اگر زیر می‌گرفتی چی می‌شد؟

کلاه به سر گفت: راه بیفتید بچه‌ها خیس می‌شید.

کت به تن گفت: من اینجا باهاش می‌مونم. رفت و تو ماشین نشست.

«بیااید شما هم سوار شید بچه‌ها.»

هر سه سوار ماشین شدند. من هم پشت فرمان نشستم. کنار مرد کت به

تن نشستم. بیرون بارون شدت گرفت بود. کت به تن گفت: مزاحم که

نمی‌شیم عزیزم.

به عنوان جواب خندیدم.

«آفرین! از این خوشم اومد، شوخی سرش می‌شه، بچه‌خوبیه، سمت چیه

«تو؟»

گفتم: متین.

«خیلی خوشبختم متین خان. من سردار هستم. ایشون هم مصطفی هستند، این خرس نادون رو هم شغال صدا می‌کنیم. البته اسم اصلیش حسنه.

حسن گفت: دوباره بیچاره می‌شی‌ها.

سردار گفت: چی شده؟ یعنی آشنا نشیم؟ این‌طور نیست متین خان؟

دستش رو دراز کرد. وقتی منم دستم رو دراز کردم، دستم رو گرفت و با تمام قدرتش فشار داد. چشمام نزدیک بود پر از اشک بشه. منم تو درماندگی دستش رو فشار دادم. دستم رو ول کرد.

«آفرین قوی هستی! اما از من قوی‌تر نیستی.»

مصطفی گفت: کجا درس می‌خونی؟

«دبیرستان آمریکایی‌ها.»

سردار گفت: مدرسه سیاسی‌ها؟ این شغال ما درگیر یکی از همین بچه‌سیاسی‌های شما شده.

حسن گفت: دوباره شروع نکن.

«صبر کن! شاید بهت راه و چاره نشون بده. اونم از اون‌هاست! درسته؟ به

چی می‌خندی؟»

گفتم: هیچی!

سردار گفت: می‌دونم به چی می‌خندی. چون عاشق یه دختر پولدار شده،

تو بهش می‌خندی، درسته؟

گفتم: تو هم می‌خندیدی.

سردار با فریاد گفت: من می‌خندم. من دوستش هستم، تحقیرش

نمی‌کنم. اما تو چرا، تو تا حالا تو عمرت عاشق نشدی.

حرف‌های زیادی زد و من همچنان ساکت بودم. جوابی برای حرف‌های بی‌ربطش نداشتم.

ناگهان پرسید: با اون ماشین‌ها و اون دخترها، هر شب شما چیکار می‌کنید؟

جواب ندادم. مثل آدم رذل و احمق فقط نگاهش کردم.  
«بی‌ناموس‌ها! اما خوب کاری می‌کنید! اون دختر دیشبی دوست دخترت بود».

با هیجان گفتم: نه نبود.

سردار گفت: دروغ نگو.

گفتم: خواهرم بود، مادر بزرگم بیمار و دنبال دارو می‌گشتیم.  
«چرا از داروخانه جلوی پلاژ نگرفتین؟».

«بسته بود».

«دروغ می‌گی، نکنه، می‌دونی اون داروخانه چی کمونیسته؟»

«می‌دونم».

«تو به جز چرخ زدن با دخترهای سیاستمدار دیگه چی می‌دونی؟»

مصطفی گفت: تو می‌دونی ما کی هستیم؟

گفتم: می‌دونم، وطن پرست هستیم!

مصطفی گفت: آفرین! درد ما چیه؟ اونم می‌دونی؟

«ملت پرستی و از این چیزا».

«اون، این چیزا یعنی چی؟»

سردار گفت: انگار این پسر ترک نیست. تو ترکی پسر، مادر و پدرت ترک هستند؟

«ترک هستند».

سردار کاست جیلان رو نشان داد و گفت: این چیه اون وقت؟  
سردار گفت: بهترین‌های الویس.

گفتم: این یه کاسته.

سردار گفت: دلک بازی در نیار، کاست این مردک بی‌ناموس تو ماشین یه

ترک چه گهی می‌خوره؟

گفتم: من کنجکاو نیستم و علاقه‌ای ندارم. این کاست مال خواهرمه تو

ماشین جا گذاشته.

سردار گفت: یعنی تو اصلاً دیسکو اینا نمی‌ری؟

«خیلی کم رفته‌ام».

مصطفی گفت: تو با کمونیست‌ها مخالفی!

«مخالفم».

«چرا مخالفی؟»

«می‌دونم که...»

«نه، من چیزی نمی‌دونم، تو می‌گی ما هم یاد می‌گیریم».

سردار گفت: داداش انگار این خیلی خجالتیه.

مصطفی گفت: تو ترسویی؟

«فکر نکنم!»

مصطفی گفت: فکر نکنه! خنگ! اگه ترسو نیستی چرا در برابر کمونیست‌ها

هیچ کاری نمی‌کنی؟

گفتم: هیچ فرصتی پیش نیومده که؛ اولین وطن‌پرست‌هایی که شناختم

شما هستین.

سردار گفت: خب از نظرت ما چطوری هستیم؟

ازتون خوشم اومد.

«توام از مایی! فردا شب داریم می‌ریم، بیاییم دنبالت؟»  
«البته بیاین».

«ساکت شو، ترسو، از ما داری مثل چی می‌ترسی. الان هم سر از پلیس در می‌یاری درسته؟»

مصطفی گفت: ساکت شو سردار. بچه بدی نیست، نگاه کن الان از ما دعوت‌نامه می‌خره!

داریم یه مجلس ترتیب می‌دیم؛ می‌آی؟

گفتم: می‌آم، چقدر می‌شه؟

«کسی از تو درباره پول پرسید؟»

«باشه، سردار! حالا که می‌خواد با پولش بگیره، پرداخت کنه بچه، خب! یه

کمکی هم می‌شه!»

سردار خیلی مؤدب پرسید: «چند تا می‌خوای قربان؟»

«یه ۵۰۰ لیره‌ای».

با عجله از تو کیف پولم ۵۰۰ لیره بیرون آوردم.

مصطفی گفت: سوراخ مار اون کیفه.

«نه نیست». ۵۰۰ لیره رو با تلاش به سمت سردار گرفتم. سردار پول رو

نگرفت. «بینم این سوراخ مار رو؟»

گفتم: مار نیست.

«بده بینم این کیف رو».

کیفی که با زحمت تمام تابستانم و کار کردن و عرق ریختم اونو پر کرده

بودم دادم.

سردار گفت: آفرین! اما این کیف مار نیست، مارو گول زدی.

مصطفی گفت: بده بینم، من می‌فهمم. کیف رو گرفت و بررسی کرد. این

دفتر آدرس لازمه؟ نیست؟... چقدر آشنا داری، همه هم تلفن دارند!... ۱۲ هزار لیره. این همه پول رو پدرت بهت می‌ده؟

گفتم: نه خودم درآوردم. من ریاضی و انگلیسی تدریس می‌کنم.  
سردار گفت: ببین شغال، این به درد تو می‌خوره. به اون هم درس می‌دی؟  
البته مجانی...

گفتم: آره، می‌دم و تازه فهمیدم این حسنی که بهش می‌گند شغال، کدوم حسنه...

مصطفی گفت: آفرین، من از همون اول متوجه شدم تو بچه خوبی هستی  
... با این ۱۲ هزار لیره هم می‌تونی ۲۴ تا دعوتنامه بخری. بین دوستان تقسیم می‌کنی.

گفتم: حداقل ۱۰۰۰ لیره رو برام بگذارید.

سردار داد زد: ببین دیگه داری اعصابمون رو خورد می‌کنی!  
«نه، شکایتی نداره؛ ۱۲ هزار لیره رو با خواست خودت می‌دی، این طور نیست؟» مصطفی تمام این‌ها رو با حرص خاصی می‌گفت.

«با تو داره این حرف‌ها رو می‌زنه پسر!»

«بسه سردار، بچه رو ناراحت نکن.»

سردار دفتر فاروق رو که روی صندلی عقب بود پیدا کرد و گفت: این دفتر چیه اینجاست؟ شروع به خوندن کرد.

مصطفی گفت: چیه اینا؟

گفتم: برادرم تاریخ مداره.

سردار گفت: بیچاره.

مصطفی گفت: زود باش بریم بارون داره شدیدتر می‌شه.

گفتم: حداقل کارت شناساییم رو پس بدین.

سردار گفت: حداقل یعنی چی پسر! ما مگه به تو بد کردیم؟ جواب بده! به نظرم واسه بدجنسی بود که ماشین رو تفتیش کرد و آلبوم الویس رو پیدا کرد. «اینو هم بر می‌دارم!»

دفتر فاروق رو هم برداشت. «یادت باشه آروم رانندگی کنی، همه رو نوکر بابات فرض نکن! احمق، رذل!»

در رو کوبید و با بقیه رفتند. وقتی دور شدنشون رو دیدم، از ماشین پیاده شدم و ماشین رو به سمت تپه هل دادم.



## ۲۶- حسن تصمیم می‌گیرد دفاتر دلستان را پس بدهد

سردار گفت: درس خوبی به این پسرۀ رذل دادیم!  
مصطفی گفت: شلوغش نکن اگه بره پیش پلیس؟  
سردار گفت: نمی‌ره، ندیدی چیزی جز یه بچه ترسو نبود.  
مصطفی گفت: اون آلبوم و اون دفتر رو چرا برداشتی؟  
«نیلگون من دیدم، کاست تورو که تو ماشین جا گذاشته بودی و دفتر فاروق رو که سردار برداشته بود. پایین‌تر که رسیدیم زیر نور خیابون ایستاد و به در کاست نگاه کرد.  
گفت: اینارو برداشتم چون فکر نکنم همه عالم و آدم نوکر پدرش هستند.  
مصطفی گفت: خوب کاری نکردی، بی‌خود عصبانیش کردی.  
گفتم: اگه می‌خواید کاست رو به من بدین، برگردونم به ماشین.  
سردار گفت: طرف یه احمق بیشتر نیست.  
مصطفی گفت: آهان راستی، بار آخرت باشه جلوی دیگران به حسن می‌گی شغال نادون.  
سردار ساکت شد. بدون هیچ حرفی به سمت پایین تپه راه افتادیم.

به قهوه‌خونه که رسیدیم صبر کردیم:

مصطفی گفت: بله، پخش شیم دیگه.

گفتم: باز می‌نویسیم؟

این بارون باز می‌باره، خیس می‌شیم. این برس‌ها و رنگ‌ها امشب پیش تو باشند حسن، باشه؟

اون دوتا می‌رند به خونه‌شون و من به سمت تپه بر می‌گردم و ۱۲ هزار لیتر تقسیم بر سه، می‌شه ۴ هزار لیتر. کاست نیلگون و دفتر هم هست.

مصطفی گفت: چی شد؟ چرا ساکتی؟ زود باش پخش بشیم. بعد، انگار چیزی به فکرش رسیده باشه گفت: آهان، بیا حسن این سیگار و کبریت، می‌کشی؟

نمی‌خواستم بگیرم اما طوری نگاه کرد که گرفتم.

گفت: تشکر نمی‌کنی.

برگشتند و رفتند. کمی از پشت سر نگاهشون کردم با ۴ هزار لیتر هم کلی چیز می‌شه خرید! تو تاریکی غیب شدند. بعد، ناگهان من فریاد زدم: مصطفی! و بعد از صدای پاهاش متوجه شدم که ایستاد.

صدا کرد: چیه؟

کمی صبر کردم، بعد دوان دوان رفتم کنارشون. نفس نفس زنان گفتم: می‌شه اون کاست و دفتر رو بدی به من؟

سردار گفت: می‌خوای چیکار کنی؟ واقعاً می‌خوای برگردونی؟

گفتم: من چیز دیگه‌ای نمی‌خوام. فقط اونارو به من بدین کافیه.

مصطفی گفت: بده بهش اینارو.

سردار هر دو رو بهم داد و گفت: نادونی تو پسر؟

مصطفی گفت: ساکت! ببین حسن، این ۱۲ هزار لیتر رو برای خرج و

مخارج استفاده می‌کنیم، اشتباه برداشت نکن، برای ما هم چیز زیادی باقی نمی‌مونه، حداقل این ۵۰۰ تا رو بگیر.

گفتم: نه همه رو بگذار برای مؤسسه، همه برای مبارزه مصرف بشه، من هیچی برای خودم نمی‌خوام.

سردار داد زد: اما کاست رو بر می‌داری.

تعجب کردم. اون ۵۰۰ لیره رو گرفتم و گذاشتم تو جیبم.

سردار گفت: باشه! دیگه هیچ حقی در مورد اون ۱۲۰۰۰ لیره نداری.

امیدوارم به کسی در این مورد حرف نزنی.

مصطفی گفت: نمی‌گه! اونقدرها هم که فکر می‌کنی اون احمق نیست.

مثل جن می‌مونه، اما نشون نمی‌ده، ببین چطور برای گرفتن حقش برگشت.

سردار گفت: اعصاب خورد کن.

مصطفی گفت: زود باشین دیگه و برگشت و رفت.

دیدم که با هم صحبت می‌کنند. شاید هم منومسخره می‌کردند.

کمی دیگه نگاه کردم، یه سیگار روشن کردم و در دست دیگه‌ام فرچه و رنگ رو گرفتم. فردا به پلاژ می‌رم تا مصطفی ببینه، اگر ندید، بهش می‌گم که من رفتم اما تو نیومدی. فکر می‌کنه من نمی‌دونم نظم چیه. خدا همه رو لعنت کنه.

وقتی از تپه بالا می‌رفتم، صدای داد و بیداد متین رو شنیدم. توی او تاریکی بی‌حد و اندازه تنها ایستاده بود. روی آسفالت‌های خیس قدم زدم. متوجه شدم که لاستیکش مشکل پیدا کرده. کمی ناراحت بودم از دستش؛ می‌تونستم بگم که چرا منو نشناختی؟ چرا منو فراموش کردی؟ اینطوری، اینا همین طورن. من همه چیز رو می‌شناسم، حتی می‌دونم که چیکار می‌کنه، اما اون از زندگی تو هیچی نمی‌دونه و فقط زندگیش رو می‌کنه. اونا هم یه روز

منو درک می‌کنند، بهش نزدیک شدم، فکر کردم به خاطر ماشین از دستم ناراحت باشه، به خاطر یه دختر.

تصمیم گرفتم از سمت دیگه‌ای برم. تو راه فکر کردم، به خودم، به نیلگون به همه چیز، دلم می‌خواست همه چیز رو تموم کنم، و بدون دانش زندگی کنم. من از گناه می‌ترسم، مثل پدر بیچاره بلیط فروشم.

وقتی چراغ‌های روشن خونه رو دیدم بارون هنوز می‌بارید. وقتی به پنجره نزدیک شدم و نگاه کردم، دیدم که نه فقط بابام که مادرم هم بیداره، خدا می‌دونه که به خاطر بیدار نگه داشتن مادر بیچارم چه چیزها گفته این آدم؟

به فکر رسید که بقال تمام ماجراهای صبح رو تعریف کرده. گفته اسماعیل، پسرت امروز به بقالی اومد و تمام روزنامه‌های منو پاره کرد و بیرون ریخت، تهدید کرد، خدا می‌دونه با کیا می‌چرخه! پرسیده چقدر شده هزینه روزنامه‌ها و بلیط‌فروش فقط به پول فکر کرده و هزینه رو پرداخت کرده.

بی‌خود نیست تصمیم گرفته شب از لوله‌های دماغم بیرون بکشه، البته اگه بتونی منو پیدا کنی، نمی‌تونستم تصمیم بگیرم که برم داخل یا نه. به خاطر همین ایستاده بودم. از پنجره‌ها به داخل نگاه کردم. پدر و مادرم رو نگاه کردم. بارون که شروع شد، رفتم و رنگ‌ها، فرچه‌ها و کاست و دفتر فاروق رو زیر آفتاب گیر پنجره گذاشتم. کنار دیوار ایستادم و فکر کردم.

از پنجره نگاه کردم، مادر بیچارم رو دیدم که با لگن‌های پلاستیکی دنبال قطره‌های آب که از سقف تبله کرده می‌چکید می‌رفت بعد به یاد اتاق من افتاد، چون لگن‌ها به سمت اتاق من رفت.

بارون که قطع شد متوجه شدم که نه به اون‌ها و نه به هیچ کس فکر نمی‌کنم نیلگون، الان تو تخت‌خواب خوابیدی و یا شاید هم از سر و صدای رعد و برق بیدار شدی و داری از پنجره بیرون رو نگاه می‌کنی. صبح که آفتاب

بتابه به پلاژ می‌ری، من منتظر تو می‌شینم و تو هم منو می‌بینی، حرف می‌زنیم و منم تعریف می‌کنم: دوستت دارم.

به داستان‌های دیگه‌ای هم فکر کردم به اینکه همه جا رو دیدم و گشتم، مملکت‌های دور، جنگل‌ها، بیابان‌ها، صحراها، سرزمین‌های یخ گرفته جغرافیا، پرنده‌های مهاجر، سرخ‌پوستان، جنگل‌ها، تاریخ،...

فکر کردم که انسان می‌تونه جور دیگه‌ای هم باشه، بله، مرده نیستیم، تمام ترس‌ها، قانون‌ها، و همه چیز رو هم گاهی می‌تونیم زیر پا بگذاریم.

از بالای تپه آب جاری شده، بوی بارون می‌آد. به محلهٔ پایین دوباره نگاه کردم، برای آخرین بار به نورها، باغ‌های مرتب و بتون‌های بی‌روح.

به خیابان‌های گناهکار نگاه می‌کنم؛ برای آخرین بار به یکی از پنجره‌ها هم نگاه می‌کنم، همون پنجره‌هایی که روز پیروزیم بهشون بر می‌گردم. نیلگون، شاید هم خواب نیستی و داری از پنجره بارون رو تماشا می‌کنی و وقتی رعد و برق می‌زنه و همه جا به کسری از ثانیه آبی‌رنگ می‌شه، می‌ترسی. دلم می‌خواست به پلاژ برم و می‌دونستم که اون‌ها خواهند گفت: پسرم این ساعت اینجا چی کار داری، اینجا مناسب تو نیست! باشه!

برگشتم و مثل غریبه‌ای از کنار خونهٔ خودم رفتم بالا. چراغ پدر و مادرم هنوز روشن بود. یه چراغ فقیر و مستمند. به سمت بالای تپه که راه افتادم متعجب شدم. متین هنوز در حال هل دادن ماشینش بود. فکر می‌کردم که الان حتماً رفته، صبر کردم، به خاطر ترس از رفتارش، از دور نگاهش می‌کردم. فکر کردم که داره گریه می‌کنه. همون چیزی که حس ترحم انسان‌ها رو بر می‌انگیزه. به دوستی زمان کودکی‌مون فکر کردم، اما اینا باعث نشد که دلم بسوزه و نزدیک بشم.

«کیه؟»

گفتم: منم، متین منو شناختی، من حسن هستم!

گفت: بالاخره شناختم، پول رو پس آوردی؟

گفتم: من تنهام. پول رو پس می‌خوای؟

«می‌دونی که ۱۲۰۰۰ لیره منو دزدیدی؟

چیزی نگفتم، کمی سکوت کردیم.

داد زد: کجایی؟ بیا بیرون صورتت رو ببینم.

کاست و دفتر توی دستم رو گذاشتم یه جای خشک و نزدیک شدم.

گفت: پول رو پس نمی‌دی؟ بیا بیرون.

نزدیک که شدم چهره عرق کرده و ناامیدش رو دیدم و به هم نگاه کردیم.

گفتم: نه، پولت پیش من نیست!

«پس برای چی اومدی؟»

«تو داشتی گریه می‌کردی؟»

گفت: اشتباه شنیدی، از خستگی... تو برای چی اومدی اینجا؟

گفتم: بچه که بودیم چه دوست‌های خوبی بودیم. وقتی اون چیزی نگفت،

اضافه کردم، متین اگه می‌خوای کمکت کنم.

اول گفت: که چی؟ و کمی بعد گفت: باشه، هل بده پس!

هل دادم. کمی بعد ماشین از جاش تکون خورد. انگار بیشتر از اون من خوشحال شدم. حس عجیبیه نیلگون، اما بعد از اینکه ماشین خیلی کند حرکت کرد حوصلم سر رفت.

متین گفت: چه خبره؟ و ترمز دستی رو کشید.

«صبر کن! یه کم استراحت کنیم.»

گفت: زودباش، دیرمون می‌شه.

دوباره ماشین رو هل دادم. اما خیلی جلو نرفتیم. انگار نه انگار که ماشین

کوچیکه؛ بیشتر به نظرم شبیه یه کشتی بزرگ بود. خسته شدیم صبر کردیم. ترمز دستی رو دوباره بالا کشیدم که ماشین به عقب برنگرده.

گفت: چی شده؟ چرا هل نمی‌دی؟

تو چرا هل نمی‌دی؟

«دیگه قدرتی برام نمونده که!»

«جایی که بتونیم تو این ساعت بهش برسیم کجاست؟»

جواب نداد. فقط به ساعتش نگاه کرد. جایی نبود که بریم. ما ماشین رو به طرف تپه هل می‌دادیم و انگار ماشین هم مارو به سمت پایین می‌روند. بارون که شروع شد دوباره داخل ماشین رفتیم. متین هم اومد و کنارم نشست. گفت: زودباش.

گفتم: جایی که می‌خواهی بری رو فردا برو! الان یه کم صحبت کنیم!

«در چه موردی صحبت کنیم؟»

کمی سکوت کردم. گفتم: چه شب عجیبی. از رعد و برق می‌ترسی؟

گفت: نه، نمی‌ترسم. بیا یه ذره هل بدیم.

گفتم: من هم نمی‌ترسم. اما آدم که بهش فکر می‌کنه یه طور خاصی

می‌شه؟

چیزی نگفت.

گفتم: سیگار می‌کشی و پاکت رو درآوردم و به طرفش گرفتم.

گفت: نمی‌کشم. بیا هل بدیم.

پیاده شدیم. تا جایی که می‌تونستم هل دادیم و وقتی خیس خالی شدیم رفتیم داخل. دوباره در مورد چیزی که آنقدر برای رسیدن بهش عجله داشتم پرسیدم و اون به جای جواب ازم پرسید که اون‌ها چرا بهم می‌گند شغال.

گفتم: ول کن! آدم‌های مریضی هستند.

گفت: اما باهاشون می‌گردی، با هم دیگه جیب منو خالی کردین.  
فکر کردم الان همه ماجرا رو تعریف می‌کنه. انگار خودم نمی‌دونستم چه  
اتفاقی افتاده. مثل آدمی شده بودم که دچار عجز شده و منتظره که گناهش رو  
تعریف کنند.

پیش خودم فکر کردم که حالا این کادیلاک رو تا بالای تپه هل می‌دیم و  
بعد سوارش می‌شیم و به خونه‌شما می‌رسیم؛ نیلگون، متین تو رو بیدار می‌کنه  
و تو با یه لباس خواب تابستانی به حرف‌های من گوش می‌کنی و پیش خودت  
فکر می‌کنی که چه آدم قدرتمندی هستم. می‌گم که بیا از اینجا بریم عزیزم، بیا  
می‌تونیم توی این دنیا جایی رو پیدا کنیم که باهم زندگی کنیم. باور دارم که  
جایی هست. «زودباش هل بدیم».

تو بارون پیاده شدیم، هل دادیم. کمی بعد، اون ول کرد، اما من بازم هل  
می‌دادم. وقتی خسته شدم، رها کردم، اما متین با نگاهی ملامت‌گر نگاهم  
می‌کرد. وقتی سوار ماشین شدم که خیس نشم گفت: بهشون می‌گی آدم‌های  
مریض ولی باهاشون می‌گردی!

«اون پول رو از من فقط اون دو تا که نه، هر سه تایي دزدیدین.

«اونا دنبال من می‌آن. من با کسی قاطی نمی‌شم».

مثل آدم‌هایی که ترسیدند نگام نکرد، هنوزم ملامتم می‌کرد.

«من از اون ۱۲ هزار لیره یک لیره هم بر نداشتم، متین! قسم می‌خورم».

اما خیلی باورانه نگاه نمی‌کرد. دلم می‌خواست بگیرم خمش کنم.

«زودباش پیاده شو، اینو هلش بده»!

زیر بارون شدید دوباره پیاده شدم و هل دادم. متین هل نمی‌داد، مثل یه  
آقا دست‌هاشو تو هم قلاب کرده بود و نشسته بود. خسته شدم و رها کردم، اما  
ترمز دستی رو نکشید، برای اینکه تو بارون صدای منو بشنوه، تقریباً داد زدم!

«خسته شدم!»

گفت: نه! هنوز می‌تونی هل بدی.

داد زدم: الان ول می‌کنم. می‌آد عقب!

«تکلیف اون پول رو من باید باکی روشن کنم؟»

«اگه هل ندم می‌ری پیش پلیس؟»

وقتی دیدم جواب نمی‌ده، یه کم دیگه ماشین رو هل دادم. دستم درد می‌کرد. بالاخره ترمز دستی رو کشید. رفتم داخل اتومبیل. همه جام خیس بود. یه سیگار روشن کردم، ناگهان رعد و برق شدیدی زد، همه جا روشن شد.

متین گفت: ترسیدی؟

فقط تونستم بگم: انگار خورد اینجا، همین جا.

«ترس، خیلی دور بود، شاید اونور دریا».

«دیگه نمی‌خوام هل بدم».

گفت: چرا؟ چون ترسیدی؟ احمق! رعد و برق که آنقدر نزدیک نمی‌زنه، تو

مدرسه بهتون یاد ندادند؟

گفتم: من بر می‌گردم خونه.

«پس ۱۲ هزار لیره من چی می‌شه؟»

گفتم: من که نگرفتم، قسم می‌خورم.

«اینو فردا برای پلیس تعریف کن».

بلند شدم ماشین رو به سمت بالای تپه هل دادم و از اینکه گفت به بالا رسیدم خیلی خوشحال شدم. متین از ماشین پیاده شد. به من قدرتمندی داد. می‌گفت: زود باش، زود باش. دیگه ماشین رو رها کردم. من یه نوکر نیستم اما این دفعه...

گفت: پول می‌خوای، تو چقدر پول می‌خوای بدم بهت، فقط کافیه اینو هل

بدی.

دیگه به انتهای تپه رسیده بودیم. برای اینکه کمی هوا به ریه‌هام برسه، ایستادم. اما اون هنوز داد و بیداد می‌کرد و چرت می‌گفت. می‌خواست هزار لیره بهم بده! با اعتماد به آخرین قطرات قدرتم، کمی دیگه هل دادم. گفت دو هزار لیره، هل دادم و نگفتم که مگه بچه‌ها برات پولی باقی گذاشتند که قول می‌دی و همون‌طور هل می‌دادم، مثل آدم زبان بسته‌ای که فقط اطاعت می‌کرد، کسی که تمام افکارش رو از دست داده. ماشین به سمت پایین تپه سرازیر شده بود. متین دیگه سوار ماشینش شده بود، فرمان رو به دست گرفته بود و از پنجره نیمه باز هنوز صدای غرغر کردنش رو می‌شنیدم. مثل راننده‌های پیر، صبر کردم؛ دیگه هل نمی‌دادم. اما ماشین مقداری از راه رو خودش رفت. نگاه کردم که آروم آروم دور می‌شه، بارون هم کم شده بود. همون‌طور که به ماشین در حال دور شدن نگاه می‌کردم، فکر کردم، این شاید جزای عشق نیلگون باشه.

ماشین بعد از کمی رفتن دوباره ایستاد. دیدم که متین از ماشین پیاده شد.

داد زد: کجایی پس؟ بیا اینجا، باید اینو هل بدی!

از جام تکون نخوردم.

توی تاریکی فریاد زد: دزد! دزد بی‌ناموس. فرار کن، فرار کن!

یه کم سر جام ایستادم. از سرما می‌لرزیدم. بعد دویدم و رسیدم کنارش.

داد زد: تو از خدا نمی‌ترسی؟!

اونم فریاد زد: تو که می‌ترسی چرا دزدی می‌کنی؟

گفتم: من می‌ترسم، یه روز هم به خاطر تمام قضاوت‌هاات جزای تو رو

خواهد داد.

گفت: جاهل احمق! تواز همه چیز می‌ترسی، رعد و برق، قبرستان، باران،

از هر چیز طبیعی، درسته؟ آدم گنده!

تو کلاس چندمی؟ جاهل! من بهت می‌گم: خدا وجود نداره! باشه؟ بیا حالا، اینو هل بده. می‌گم بهت دو هزار لیره می‌دم.  
گفتم: بعد کجا میری؟ خونه؟

گفت: تورم می‌برم، اگه این ماشین لعنتی از این تپه به سمت پایین بره، هر جا بخوای می‌برمت.

هل دادم نیلگون، اونم سوار ماشین شد و این دفعه با عصبانیت نه، که با فکر ماشین رو می‌روند. به فکرم رسید که متین هم از همه چیز خسته شده، ماشین به سمت پایین تپه راه افتاده بود. دوییدم و رسیدم، می‌خواستم به داخل ماشین برم، اما در قفل بود. گفتم: باز کن، باز کن متین، در قفله! باز کن منم سوار شم! اما انگار صدای منو نمی‌شنید. من به دنبال ماشین می‌دوییدم اما متین صدای منو نمی‌شنید و یا شاید هم نمی‌خواست که بشنوه، رفت.

با داد و فریاد دوییدم دنبالش، نه از ماشین خبری بود و نه از متین. تا ماشین از دید محو بشه تعقیبش کردم. ایستادم، نگاه کردم.

چونه‌ام از شدت سرما می‌لرزید، به فکرم رسید که کاست تو نیلگون اونجا موند. روی تپه به سمت جایی که کاست جامونده برگشتم. می‌لرزیدم، اما نه به خاطر اینکه می‌ترسیدم، فقط به خاطر سرما، اما کاست تو رو پیدا نکردم، نبود. نمی‌دونم چند بار تا طلوع خورشید دنبال کاست گشتم. از شدت لرز و خستگی کم مونده بود بیهوش بشم. بالاخره پیداش کردم. از دیدن چهره‌ الویس منزجر شدم، دلم می‌خواست زیر پا لهش کنم، اما نکردم، می‌خوام بدم به تو! اولین ماشین روز یعنی، ماشین آشغال خلیل به سمت تپه می‌آمد. با صدای بلند اومدم توی جاده و به سمت جاده قبرستان رفتم. یه راه مخفی دارم من اینجا؛ همون راهی که زمان‌های قدیم با مادرم از اونجا رد می‌شدیم؛ از

میان درخت‌های انجیر و بادام.

برای خودم یه آتیش درست کردم و کنارش آرام نشستم. به نیلگون فکر می‌کردم نمی‌دونم چرا، اما گاهی فکر می‌کردم اون هم هیچ وقت نمی‌تونه خوشبخت باشه. چند ورقه که از دفتر تاریخ فاروق باقی مونده بود رو تو آتیش سوزوندم. نور آبی انگاری تمام تاریخ رو تو خودش حل می‌کرد. یاد جهنم افتادم، یاد بیچاره‌ها، یاد مرده‌ها، شیطان و در آخر هم باز جهنم. لباس‌هامو پوشیدم، خشک شده بود کنار آتش.

به سمت خانه رفتم، کسی رو ندیدم، نه مادرم بود، نه پدرم. پرده‌ها رو کشیده بودن، تحسین اینا در حال چین گیلان بودند. به محله که وارد شدم، ۵۰۰ لیبره رو خرد کردم. یکشنبه‌ها مغازه‌ها باز هستند. یه نون تست و قهوه خواستم. در حال خوردن شانها رو درآوردم و نگاه کردم یکی سبز و دیگری قرمز.

همه رو تعریف می‌کنم. وقتی همه چیز رو تعریف کنم، گناه و ثواب معلوم می‌شه، هیچی کم نمی‌مونه. اینکه من کی هستم رو هم می‌فهمی نیلگون، تو یه آدم متفاوت هستی، می‌گی که مرده نیستم. من هر کاری بخوام می‌کنم. می‌رسه اون روز.

نگاه کنید، یه کارخانه دارم! من یه آقای محترم هستم.

به پلاژ رفتم، نه تورو نیلگون و نه مصطفی رو تو پلاژ دیدم. راه افتادم، برم خونه شما، کوتوله بهت می‌گه یه آقا اومده، می‌خواد شما رو ببینه نیلگون خانوم. تو می‌گی: اگه آدم خوب و موجهیه، دعوتش کن داخل رجب آقا. من الان می‌آم. به در باغتون که رسیدم، ایستادم و نگاه کردم. اون ماشینی که مثل احمق‌ها تمام شب هلش داده بودم تو باغتون نبود. کادیلاک کجاست؟ از پله‌ها بالا اومدم و مثل یه مرد کاملاً جنتلمن در آشپزخونه رو زدم. سایه انجیر

روی دیوار افتاده بود. مثل رویا بود. در آشپزخونه رو زدم، کمی صبر کردم. می‌گم که شما نوکر این خونه هستید رجب‌آقا، این کاست و این شونه مال یه خانم محترمی که تو این خونه زندگی می‌کنه، قبلاً کمی ایشون رو می‌شناختم، اما الان مهم نیست، اومده بودم اینارو بدم و برم.

در آشپزخونه خیلی آروم باز شد. مثل گربه خیلی آروم به داخل رفتم. بوی روغن می‌آمد. به یاد آوردم خونه، همون بویی رو می‌داد که وقتی بچه بودم موقع بازی با نیلگون و متین به بینی می‌کشیدم. به طبقه بالا که رفتم یکی از درهای بسته رو باز کردم. نگاه کردم، بلافاصله قیافه نفرت انگیزش رو شناختم، ملافه رو کشیده بود روی خودش و خواب بود؛ ۲ هزار لیره به من بدهکاره. به این فکر کردم و اون حرفش که گفت خدا وجود نداره. اگه خفش کنم کسی نمی‌فهمه. صبر کردم، فکر کردم اثر انگشت باقی می‌مونه. در رو آروم بستم و به اتاق دیگه‌ای که درش باز بود رفتم.

از شیشه‌های خالی روی میز اتاق به هم ریخته و شلوار گشادی که روی دسته صندلی آویزون بود فهمیدم اینجا اتاق فاروقه. از اونجا هم بیرون اومدم و بدون هیچ فکری به اتاق بعدی سرک کشیدم. روی دیوار انگار پدرم رو دیدم. چه عجیب، پدرم ریش داشت، از توی قاب، انگار باعصبانیت نگاه می‌کرد و بهم می‌گفت حیف که تو یه احمقی، ترسیدم، بعد صدای پیرزن رو شنیدم و متوجه شدم که اتاق کناری مال کیه.

«کیه؟»

ناگهان در رو باز کردم؛ چهره‌ای چروکیده میان ملافه‌های سفید چروک‌تر گمشده بود، در رو بلافاصله بستم.

«رجب تویی، رجب؟»

بی صدا به طرف آخرین اتاق دویدم و همون طور که جلوی در می‌لرزیدم،

دوباره اون صدا را شنیدم:

«رجب، تویی، با توام رجب، کیه؟»

بلافاصله وارد اتاق شدم و تعجب کردم؛ شما هم تو اتاقتون نیستید نیلگون خانم، یه تخت خالی که روش ملافه کشیدن و فضایی خالی، تنها موجودیت این اتاق بود.

صدای پیرزن باز هم فریاد می‌زد:

«می‌گم کیه. کی اونجاست رجب؟»

لباس خوابت رو از روی بالشت برداشتم و بو کردم. بوی بابونه و بوی تو رو می‌داد نیلگون، بعد دوباره تا کردم و روی بالشت گذاشتم و فکر کردم که بهتره کاست و شانه رو همون جا بگذارم. همین جا کنار تخت نیلگون، یعنی اگه اینجا بگذارم، شونه رو پیدا کنی و می‌فهمی چند روزه که دنبالتم، دوستت دارم اما نگذاشتم، چون اگه می‌ذاشتم انگار از همه چیز دست کشیدم. البته با خودم گفتم بگذار همه چیز تموم بشه، همه چیز.

«رجب، با توام رجب».

به سمت آشپزخونه رفتم. همین که می‌خواستم پیام بیرون، ایستادم. بدون اینکه هیچ کاری بکنم نمی‌تونم بایستم. روی اجاق قابلمه‌ای بود که زیرش شعله کمی روشن بود.

اومدم بیرون با قدم‌هایی تند و سریع به سمت پلاژ رفتم. همون طور که حدس می‌زدم. دیدمشون. اونجا هستی، نیلگون خانوم.

این کاست و شانه شما رو دیدم و این کار تموم شه! من از کسی نمی‌ترسم. داشت خشک می‌شد. پس انگار تو دریا رفته بودین. مصطفی نیست، نیومده. کمی صبر کردم و بعد به سمت بقالی رفتم. مشتری‌های دیگه‌ای داشت. گفتم: یه روزنامه جمهوریت بده.

بقال با صورتی قرمز شده گفت: نه! دیگه نمی‌فروشیم.  
چیزی نگفتم و شما هم نیلگون خانم از پلاژ اومدین و مثل هر روز همین  
رو پرسیدین.

«یه جمهوریت لطفاً».

اما بقال گفت: نه، دیگه نمی‌فروشیم.

تو گفتی: چرا؟ دیروز می‌فروختین.

بقال با نوک بینی منو نشون داد و تو بهم نگاه کردی، هر دو به هم نگاه  
کردیم، فهمیدی، فهمیدی، شناختی منو؟ بعد فکر کردم که مثل یه مرد درست  
و حسابی، با حوصله و آرام آرام همه چیز رو برات تعریف کنم. رفتم بیرون،  
کاست و شانه‌ها حاضر بود، صبر کردم، کمی بعد تو هم بیرون اومدی، همه  
چیزرو الان تعریف می‌کنم، می‌فهمی.

گفتم: می‌شه کمی صحبت کنیم؟

ایستاد و نگام کرد. وای چه صورت زیبایی! فکر کردم الان شروع به  
صحبت می‌کنیم. اما انگار ابلیس دیده باشه، فرار کرد و رفت. بلافاصله به  
دنبالش دویدم، رسیدم:

گفتم: خواهش می‌کنم، صبر کن نیلگون، فقط واسه یکبار به حرفم گوش

کن!

صبر کرد. وقتی صورتش رو از نزدیک دیدم، تعجب کردم، چشماش چه

رنگی بود؟!

گفت: باشه هر چی می‌خوای بگی، سریع بگو!

انگار همه چیز رو فراموش کردم. هیچی به فکرم نرسید. انگار همین امروز

آشنا شدیم و حرفی برای گفتن ندارم. کاست رو گرفتم طرفش اما حتی نگرفت

نگاه کنه!

گفتم: این کاست مگه مال تو نبود؟

گفت: نه، نیست.

«چرا مال توئه، این کاست مال توئه نیلگون. خوب نگاه کن، خیس شده

بود، تازه خشک شده».

سرش رو بلند کرد و باز هم نگاه کرد. «نه، این مال من نیست تو منو با

یکی دیگه اشتباه می گیری».

داشت می رفت که دوییدم و از بازوش گرفتم.

داد زد، ولم کن!

«چرا همتون به من دروغ می گید؟»

«ولم کن».

«چرا از من فرار می کنی و از یه سلام هم دریغ می کنی! چه بدی از من

دیدی، بگو! می دونی اگه من نبودم اونا تا حالا چه بلایی سرت آورده بودند؟»

«اونا کی هستند؟»

«مگه می شناسی؟ برای چی روزنامه جمهوریت می خونی؟»

به جای اینکه جواب بده، با چشمانی که ناامیدی و بیچارگی ازش می بارید،

به اطراف نگاه کرد. من با آخرین امید دوباره خیلی محترمانه ازش سؤال رو

پرسیدم و بازوش رو گرفتم.

«من دوستت دارم، می دونی؟»

ناگهان دستش رو از دستم درآورد و با سرعتی برق آسا شروع به فرار کرد،

اما باور نداشت که می تونه فرار کنه. من هم دوییدم. چند قدم دیگه که

برداشتیم، مثل گربه ای، یه موش زخمی رو تو چنگم داشتیم. صبر کن بینم!

همین قدر آسون، بی لرزه، دلم می خواست ببوسمش، اما من الان یه مرد

درست و حسابی هستم، یه آقا. و به خاطر اینکه اونهم گنااهش رو فهمیده، قرار

نیست از فرصت سوءاستفاده کنیم. من بلام خودم رو کنترل کنم. نگاه کن از این شلوغی، هیچ‌کس به کمکت نمی‌آد. چون می‌دونند که حق با تو نیست. اِ تعریف کن خانوم کوچک چرا از من فرار کردی.

بگو ببینم پنهنون از من، همه‌ شما چیکار می‌کنید. بگو تا همه بفهمند و منو اون قدر گناهکار ندونند.

مصطفی اینجاست؟ دلم می‌خواست این کابوس تمام بشه که ناگهان فریاد

زد:

«فاشیست لعنتی، ولم کن!»

این‌طوری اعتراف کرد که با بقیه همدسته. من اول خیلی تعجب کردم و بلافاصله تصمیم گرفتم ادبش کنم، و زدمش و زدمش و این‌طوری جزای کارش رو دادم. انگار دیگه هیچ چیز دست خودم نبود. هیچ چیز.



## ۲۷- رجب نیلگون رو به خانه می‌برد

وقتی از دور فهمیدم کسی که کتک زده و فرار کرده حسن بوده واون کسی که روی زمین افتاده نیلگونه، کیسه‌های خریدم رو ول کردم و دویدم به کمک.

«نیلگون، چطوری دخترم؟»

انگار روی تخت افتاده باشه. سرش رو توی دست‌هاش پنهان کرده بود و روی آسفالت افتاده بود و می‌لرزید.

گفتم: نیلگون و بلندش کردم.

کمی گریه کرد.

جمعیت رو که در گوشی با هم نجوا می‌کردند دید، انگار خجالت کشید.

برای بلند شدن به من تکیه کرد. صورت خونیش رو دیدم، «تکیه کن به من

عزیزم، تکیه کن.»

بلند شد، تکیه داد، دستمالم رو دادم بهش.

«بریم از اینجا، بریم خونه.»

«حالت خوبه؟»

یکی گفت: تاکسی رسید، سوار شید.

در ماشین رو باز کردند، داشتیم سوار می‌شدیم که یه نفر کیسه‌ها و کیف نیلگون رو گرفت طرفمون و یه بچه هم یه کاست به سمتمون گرفت و گفت: «این مال خانومه».

راننده گفت: برم بیمارستان؟ یا استامبول؟

نیلگون گفت: می‌خوام برم خونه.

من گفتم: حداقل اول بریم به داروخانه!

تمام راه تا داروخانه ساکت بود. گاهی اون وسط برای اینکه مطمئن شم

حالش خوبه نگاهش می‌کردم.

گفتم: سرت رو این طوری نگه دار، موهایش رو کنار زدم.

تو داروخانه باز هم کمال خان خودش نبود و زن زیباش اونجا در حال

گوش دادن به رادیو بود.

گفتم: آقا کمال نیست؟

زن وقتی نیلگون رو دید، جیغ کوتاهی کشید و بعد توی مغازه شروع به

اینور و انور رفتن کرد و از یه طرف هم سؤال می‌کرد، اما نیلگون نشسته بود و

ساکت بود. بالاخره زن کمال خان هم ساکت شد و با پنبه و دارو شروع به تمیز

کردن صورت نیلگون کرد. من برگشتم، نگاه نکردم.

«کمال آقا نیست؟»

همسرش گفت: «داروساز منم». «چیکار داری اونو؟»

«اون بالاست ای وای خوشگلم، با چی تو رو زدن این طوری؟»

همون موقع کمال آقا رسید، وقتی صحنه رو دید، یه لحظه ایستاد، بعد با

حالتی که انگار منتظر همچنین چیزی بوده باشه نگاه کرد و گفت:

«چرا این اتفاق افتاد؟»

نیلگون گفت: زدند.

«خدای من، ما به کجا رسیدیم».

کمال آقا گفت: این کار کیه؟

زنش گفت: هر کسی این کار و کرده رو می‌گم.

نیلگون زمزمه کرد، فاشیست.

زن گفت: تو ساکت، فعلاً صحبت نکن.

اما کمال خان اون کلمه رو شنیده بود. به سمت رادیو رفت و داد زد: چرا

آن قدر این رادیو رو روشن می‌کنی؟ رادیو که خاموش شد، انگار مغازه ناگهان

خالی شد و صورت غم و گناه و خجالت بیرون آمد.

نیلگون گفت: خاموش نکنید، می‌شه لطفاً روشن کنید؟

کمال خان رادیو رو روشن کرد. زن در حال تموم کردن کارش بود.

گفت: حالا مستقیم برید به سمت بیمارستان، خدا نکرده ممکنه یه

خونریزی داخلی به وجود بیاره... .

نیلگون گفت: برادرم خونست رجب؟

گفتم: نه ماشینش رو برده تعمیرگاه.

زن گفت: همین الان سوار تاکسی بشید برید، پول همراهت داری

آقارجب؟

کمال آقا گفت: من می‌دم.

نیلگون گفت: نه، من الان می‌خوام برم خونه و بلند شد ایستاد.

زن گفت: صبر کن، یه آمپول آرامش بخش و مسکن بهت می‌زنم.

ساکت شدیم، از ویتترین داشت بیرون رو نگاه می‌کرد؛ همون منظره‌ای که

تا صبح بهش چشم می‌دوخت. برای اینکه چیزی گفته باشم، لب‌هامو تکون

دادم.

دوشنبه، غروب اوادم اسپرین بگیرم خواب بودی، مثل اینکه اون روز

صبحش رفته بودی ماهیگیری.

گفت: این همه جا هست. آدم هر جا که بره گلوش رو ول نمی‌کنند. حالم از این مملکت به هم می‌خوره.

«چی؟»

«سیاست.»

گفتم: نمی‌دونم.

بازم بیرون رو نگاه کرد. به شلوغی‌های یکشنبه. زن کمال آقا می‌گفت که باید به بیمارستان بریم، اما نیلگون نمی‌خواست، اما اون باز هم می‌گفت و بالاخره به شوهرش گفت که تا کسی خبر کنه.

نیلگون گفت: نه و کیفش رو برداشت. راه می‌ریم. دلم باز می‌شه. مگه تا خونه چقدر راهه.

اونا هنوز حرف خودشون رو می‌زدند. من کیسه‌ها و وسایلم رو برداشتم. رفتم و زیر بازوی نیلگون رو گرفتم. در رو باز کردیم، زنگ بالای در به صدا دراومد.

کمال آقا گفت: تو انقلابی هستی؟

نیلگون با تکون دادن سر زخمی گفت: بله.

«اونا از کجا فهمیدن؟»

«از روزنامه‌ای که از بقالی می‌خریدم!»

کمال خان گفت: آهان، انگار راحت شد. اما خجالت هم کشید چون تو همون موقع زن زیباش هم گفت: که این طور.

«من به تو نمی‌گفتم کمال...»

کمال آقا گفت: تو ساکت!

من و نیلگون آمدیم بیرون زیر نور آفتاب.

گفتم: خوب به من تکیه کن عزیزم، کیفیت رو هم بده.

بدون اینکه کسی متوجه بشه، به جاده اصلی وارد شدیم و رفتیم به کوچه کناری، مایوها و حوله‌های رنگی تو بالکن‌ها آویزان بودند. از میان باغ‌ها قدم زدیم. بودند کسانی که هنوز در حال خوردن صبحانه بودند. یه دختر کوچولو که کفش‌هاش شبیه اردک بود، از جلومون رد شد و نیلگون رو خندان.

گفت: وقتی می‌خندم اینجام درد می‌گیره، و بعد ادامه داد، تو چرا نمی‌خندی رجب؟ همش جدی هستی، مثل آدم‌های جدی، همش کراوات می‌زنی. بخند یه کم.

به خودم برای نخندیدن فشار آوردم.

گفت: آ، تو دندان هم داری و من خجالت کشیدم و بیشتر خندم گرفتم، بعد ساکت شدیم و اون گریه کرد.

«گریه نکن عزیزم، گریه نکن.»

«من احمقم یه بچه رو...»

موهایش رو نوازش کردم، بعد به فکرم رسید. آدم وقتی تنهاست، دلش می‌خواد گریه کنه. به خیابون نگاه کردم، یه بچه با کنجکاوای از بالکن روبه‌روی نگاه می‌کرد. کمی بعد نیلگون ساکت شد. عینک آفتابیش رو خواست، تو کیفش بود، در آوردم، دادم زد به چشمش.

گفت: من زیبام؟ و من هنوز جواب نداده گفتم: مادرم زیبا بود؟ مادرم

چطوری بود رجب؟

«تو هم زیبایی، مادرت هم زیبا بود.»

«چطوری بود مادرم؟»

گفتم، زن خوبی بود.

«چطوری خوب بود؟»

از کسی چیزی نمی‌خواست، برای کسی در دسر درست نمی‌کرد، انگار نمی‌دونست چرا زنده‌ست، مثل سایه، دردهاش بزرگ بود. دنبال شوهرش بود، اما همیشه لبخند به لب داشت، مثل خورشید، اما دل گنده. خوب، بله آدم ازش خسته نمی‌شد.

گفتم: مثل تو خوب بود.

«من خوبم؟»

«البته.»

«بچه بودم، چطوری بودم؟»

تو باغ بازی می‌کردین. دو تا خواهر و برادر کوچولو، آقافاروق بزرگ بود به شما ملحق نمی‌شد. میون درخت‌ها می‌دویدین، کنجکاو بودین؛ بعد اون هم از خونه می‌اومد پیش شما، اونو از خودتون جدا نمی‌کردین، من از پنجره آشپزخونه حواسم بود. قایم باشک بازی کنیم؟ باشه بشمرین، تو بشمر آبجی و ناگهان حسن می‌گفت تو فرانسه بلدی نیلگون؟ گفتم: بچه که بودی هم همین طوری بودی.

بعد غذا که آماده می‌شد من اول خانوم بزرگ رو صدا می‌کردم. بعد هم خانوم بزرگ از بالا شما رو صدا می‌کرد و می‌گفت: نیلگون، متین بیاید غذا، کجا یید، بازم نیستند؛ رجب، کجان. همین جاها خانوم بزرگ، طرف‌های درخت انجیر، نگاه می‌کرد، یهو می‌دید و داد می‌زد، آ، بازم با حسن بازی می‌کنید؟ رجب، من چند دفعه گفتم این بچه رو اینجا راه نده، چرا می‌آد، بره خونه و دل باباش بشینه، بعد دوعان خان سرش رو از پنجره اتاقی که پدرش همیشه اونجا بود بیرون می‌آورد و می‌گفت: چیه؟ باز چی شده؟ با هم بازی کنند چی می‌شه حالا. به تو چیکار دارند. خانوم بزرگ می‌گفت: تو مثل پدرت بشین تو اتاقت، چرت و پرت بنویس، معلومه هیچی نمی‌فهمی. دوعان

می گفت: حالا مگه چی می شه مادر، مثل خواهر و برادر دارند بازی می کنند دیگه...

«رجب حرف هم از دهن تو در نمی آد ها».

«بله؟»

«از بچگیم دارم می پرسم».

«چه قشنگ با متین بازی می کردین!»

خانوم بزرگ می گفت خواهر و برادر، توبه، این حرف از کجا دراومد، همه می دونند این بچه ها جز فاروق برادر دیگه ای ندارند. مثل دوعان من که برادر دیگه ای نداشت، کی این چرت و پرت ها رو از خودش درآورده. من بعد از ۸۰ سال باید با این مزخرفات سر و کله بزنم.

من می شنیدم، ساکت بودم. من آروم صدا می زدم. زود باشین نیلگون، متین، باباتون صدا می کنه. مادر بزرگتون هم دنبالتون می گرده، وقت غذاست. وقتی اون ها می رفتند بالا، اون یه گوشه می ایستاد.

نیلگون گفت: با حسن هم بازی می کردیم؟

«بله».

«یادت می آد؟»

و وقتی شما و مادر بزرگتون و دوعان خان و معلوم نیست فاروق، از کجا پیدا شده و سر سفره می نشستید، من حسن رو گوشه ای پیدا می کردم و می گفتم: هیس حسن، گرسنه شدی عزیزم، زود باش، بیا. بی صدا دنبالم می آمد. می آوردمش داخل روی صندلی کوچیکم می نشست. می رفتم بالا و غذاها رو که جمع می کردم، کمی جلوش می گذاشتم و وقتی داشت می خورد می پرسیدم: بابات چیکار می کنه حسن؟ هیچی، بخت آزمایی یه! درآمدش خوبه، می ارزه؟ نمی دونم! تو چطوری، کی می ری مدرسه؟ نمی دونم! سال آینده، درسته

عزیزم؟ ساکت می‌شه. انگار اولین باره منو می‌بینه. با نگاهی ترسو نگام می‌کنه.

دوعان خان تو اون مدرسه ثبت نامش کرد.

نیلگون یکهو بازوم رو فشار داد.

گفتم: چی شد؟ می‌خوای بنشینیم؟

گفت: پهلوم درد می‌آد.

گفتم: سوار تاکسی بشیم؟

قدم زدیم و به سمت جاده اصلی رفتیم. به در باغ که رسیدیم، ماشین رو

دیدم.

نیلگون گفت: داداشم اومده.

گفتم: بله همین الان می‌رید به بیمارستان استامبول.

چیزی نگفت. از در آشپزخونه رفتیم داخل، تعجب کردم، گاز رو روشن

گذاشتم، اجاق کناری هم روشن بود. با ترس خاموشش کردم. بعد نیلگون رو

بردم بالا. فاروق خان اونجا نبود. نیلگون رو روی کاناپه خوابوندم و پشتش

بالشت گذاشتم که شنیدم از بالا صدام می‌کنند.

«اینجام خانوم بزرگ، اینجام، دارم می‌آم.» پشت سر نیلگون هم یه بالشت

گذاشتم «خوبی؟ الان فاروق خان رو می‌فرستم.»

رفتم بالا، خانوم بزرگ از اتاقش بیرون آمده بود، با عصای تو دستش

بالای پله‌ها ضرب گرفته بود.

گفت: کجا بودی؟

گفتم: بازار بودم دیگه.

«کجا، اونجوری؟»

گفتم: یه دقیقه، شما برین به اتاقتون من الان می‌آم.

در اتاق فاروق خان رو زدم، صدایی نیومد. صبر نکردم، باز کردم و رفتم داخل. فاروق خان روی تخت دراز کشیده بود و کتاب می‌خوند.

گفت: ماشین رو بلافاصله تعمیر کردن رجب، متین دیشب بیخود تو راه مونده بود.

گفتم: نیلگون خانم پایین منتظر شما هستند.

گفت: منتظر من؟ چرا؟

خانوم بزرگ صدا کرد: رجب چیکار می‌کنی اونجا؟

گفتم: نیلگون پایینه، شما یه سر پایین بزنید فاروق خان.

فاروق کمی تعجب کرد. به من نگاه می‌کرد. کتاب رو کنار گذاشت و از روی تخت بلند شد و رفت.

من گفتم: اومدم خانوم بزرگ. رفتم گفتم: چرا اینجا ایستادین. بیایین دستتون رو بگیرم و رو تختتون بخوابونم.

اینجا سرما می‌خورید. خسته هم هستید.

گفت: مودی! تو داری دوباره یه دروغی می‌گی. گفتمی فاروق، ولی معلوم نیست کجا رفتی؟

از در باز به داخل اتاق خانوم بزرگ رفتم.

گفت: چیکار می‌کنی اونجا؟ به هم نریز.

گفتم: دارم هوا رو تازه می‌کنم خانوم بزرگ. به چیزی دست نمی‌زنم، دارید می‌بینید.

خانوم بزرگ وارد اتاق شد. من پنجره‌ها رو باز کردم.

گفتم: بیایید تو تختتون بخوابید.

خوابید، مثل یه بچه کوچک کنار لحاف رو گرفت. همیشه حرف‌های بی‌ربطی می‌زد مثل بچه‌ها.

گفت: تو بازار چی بود؟ چی دیدی؟  
 رفتم و لحافش رو مرتب کردم. بالشت رو هم برداشتم و اینور و اونور کردم.  
 گفتم: چیزی نیست، آدم این روزا دیگه چیزای قشنگ نمی‌بینه.  
 گفت: کوتوله! می‌دونستم، اینم حتی نمی‌تونم ازت بپرسم.  
 گفتم: میوه تازه گرفتم، می‌خواید براتون بیارم؟  
 ساکت شد. در رو بستم و پایین اومدم. فاروق و نیلگون خیلی وقت بود که  
 داشتند صحبت می‌کردند.

## ۲۸- فاروق رقص سنتی را تماشا می کند

با اینکه تعریف کرد به کمک زن داروخانه چی و شوهرش و کمک رجب به خانه آمده، اما من باز هم می خواستم سؤال کنم. انگار اینو از قیافم فهمیده بود.

نیلگون گفت: چیزی نیست فاروق، مثل اسیرها شده بودم. بعد خودم از خودم ناراحت شدم. چون نتونستم این احمق رو جمع و جور کنم...  
«احمق رو؟»

«بچه بودیم این طور نبود، بچه خوبی بود. اما بعد، امسال فکر کردم چقدر احمقه، احمق و ساده...»  
گفتم: بعد؟

«به هر حال داد می زدم، احتمالاً هیچ کس به کمک نیامد. فاروق چرا آنقدر در مورد این مسائل کنجکاو هستی؟»  
گفتم: چون این طوری هستم.

گفت: این طوری نیستی، بی خود هم ادای ناامیدها رو در می آری.  
«چی، پس این چیزی که تو بهش می گی امید؟»

گفت: چیزی هست که آدم رو سرپا نگه می‌داره. چیزی که برای نمردن، ما رو سرپا نگه می‌داره. یه وقتایی آدم وقتی بچه‌ست، فکر می‌کنه اگر من بمیرم، چی می‌شه. اون موقع است که حسی مثل عصیان آدم رو از درون داغون می‌کنه و اگر در برابر این حس ایستادگی کنی، به چیزی که گفتم می‌رسی؛ کنجکاو می‌شی که بعد از تو چه اتفاقی می‌افته، این نگرانی غیرقابل تحمله، چیز ترسناکیه.

گفتم: این کنجکاو نیست، حسادته، فکر می‌کنی بعد از تو شادی وجود داره، تفریح وجود داره، افکار زیبا وجود داره... .

گفت: نه، کنجکاو می‌شی و گاهی از این حسادت به خاطر همین کنجکاو دست می‌کشی، به نظر می‌آد کنجکاو نیستی داداش. با ناراحتی گفتم: نه، فقط کنجکاو نمی‌کنم.

«پس اون کلمه که تو آرشیو و کتاب‌ها به ذهنت می‌سپاری و می‌خونی دلیلش چیه؟ تو فقط می‌خوای ادای ندونستن رو در بیاری.»

گفتم: برای چی بدون دلیل این کار رو بکنم؟ رجب وارد اتاق شد.

گفتم: زود باش نیلگون، می‌ریم بیمارستان. مثل بچه‌ها گفت: اوف نمی‌خوام.

بهانه نیار، مردِ داروساز درست می‌گفت، اگه یه خونریزی داخلی داشته باشی چی؟

«داروسازه زن بود، مرد نبود! خونریزی و این چیزا هم در کار نیست.»

نیلگون خوابش گرفت. روی کوسن‌های پشت سرش دراز کشید و خوابید.

گفت: داداش یه کم از تاریخ برام حرف بزن!

«دفتر رو بخون.»

«خواب برای تو هم گاهی وقتا خوبه؟»

مثل یه دختر کوچولو که به زور داستان خوابش می‌بره، خوابید. از اینکه حکایت‌ها بالاخره به دردی خورد خوشحال شدم. رفتم بالا به اتاقم، اما دفتر تاریخم تو کیفم نبود. هراسان کشوها، کمدها، چمدان‌ها و اتاق‌های دیگه رو هم گشتم، حتی اتاق مادر بزرگ رو هم دیدم، اما لعنتی رو پیدا نکردم. به فکرم رسید که احتمالاً موقع مستی دفتر رو روی صندلی عقب ماشین جا گذاشتم، اما اونجا هم نبود. برای گشتن دوباره اتاق‌ها رفتم طبقه بالا. دیدم که نیلگون خوابیده. وقتی دیدم رجب رسیده، به باغ رفتم. برای اینکه نیلگون کل هفته رو کتاب بخونه براش چندتایی آوردم.

به خونه فکر کردم؛ از بارون بی‌موقع، بعضی جاهای سقف تبله کرده بود و خونه بوی خاک و کتاب می‌داد. مشروب خوردم و تصمیم گرفتم بخوابم. بعد فکر کردم که از همه بهتر ما، چرا باید این بلا به سرش بیاد، بلند شدم و دوباره به اتاقش رفتم، صورت خواب‌آلودش رو نگاه کردم. رجب آمد.

گفت: فاروق خان ببردش بیمارستان.

گفتم: بیدارش نکنیم.

«بیدار نکنیم؟»

سلانه سلانه به سمت آشپزخونه رفت. منم کنار بالکن نشستم. خیلی بعد. متین رسید. تازه بیدار شده بود، اما چشماش خواب‌آلود نبود. گفت: نیلگون تعریف کرده!

در مورد اون ۱۲ هزار لیره رو که با بدبختی در آورده بود رو پرسیدم، ساکت

شد.

پرسیدم: من یه دفتر داشتم، ممکنه تو ماشین جا گذاشته باشم، تو دیدی؟

گمشده.

«ندیدم»!

پرسید که برای بردن ماشین به تعمیرگاه چطوری راهش انداختم. اینکه با کمک رجب کمی هلش دادیم و روشن شد رو باور نکرد، رفت و از رجب پرسید: اونم همین رو گفت. کسی رفته سراغ پلیس؟ گفتم کسی نرفته. رفتم داخل، وقتی دیدم بیدار شده با نیلگون دوباره در مورد خونریزی و رفتن بیمارستان صحبت کردم.

گفت: الان نمی‌خوام شاید بعد از غذا.

وقتی مادر بزرگ برای غذا نیومد سر میز، منم با خیال راحت مشروب خوردم. بعد از غذا، این فکر اعصاب خورد کن هم به ذهنم رسید که اگه نیلگون بهش نمی‌گفت فاشیست احمق، شاید این اتفاق نمی‌افتاد.

یکبار دیگه در مورد رفتن به بیمارستان از نیلگون پرسیدم. گفت که نمی‌خواد بره. به اتاقم رفتم، روی تختم خوابیدم، داستان اولیا چلبی رو باز کردم. در حال خواندن خوابم برد. سه ساعت بعد که بیدار شدم قلبم به شدت می‌تپید، خیلی عجیب بود. هر کاری کردم نتونستم از جام بلند شم. انگار یه فیل نامریی روی پاهام و دستام افتاده بود. زود از جا بلند شدم. مثل احمق‌ها وسط اتاق ایستادم. بعد زمزمه کردم. این چیزی که بهش می‌گند زمان چیه؟ اون چاره‌ای که منتظرش هستیم چیه؟ ساعت نزدیک ۵ بود که اومدم پایین. نیلگون هم بیدار شده بود. روی کاناپه لم داده بود و به کتاب توی دستش نگاه می‌کرد.

گفت: همیشه دوست داشتم این طوری بیمار باشم. برای اینکه با خیالت راحت دراز بکشم و هر کتابی دوست داشتم بخوانم.

کتاب پدرها و پسرها رو برای بار دوم بود که می‌خوند.

رفتم بالا و تو اتاقای خالی دنبال دفترم گشتم. به فکرم افتاد که آیا تو

دفترم در مورد وبا نوشتم یا نه. برای گشتن دنبال دفترم به باغ هم رفتم. پلاژ و خیابون‌ها سرزندگی دیروز رو نداشتن. بتن‌ها خیس بودند. آفتاب می‌تابید و مرمرها همون‌طور کثیف باقی مانده بودند. چترهای بسته بیچارگی مرگ رو به یاد آدم می‌آورد. کمی قدم زدم. ماشین‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. یکی از دوستان هم محله‌ای قدیم رو دیدم، بزرگ شده بود. ازدواج کرده بود، کنارش زن و بچه‌اش هم بودند. صحبت کردیم.

به همسرش گفتم که من یکی از قدیمی‌های اینجا هستم. دوشنبه با رجب برخورد کرده بودند. وقتی از سلما سؤال کرد، نگفتم که جدا شدیم. ماجراهای جوانیمون رو تعریف کرد. مادرهای شوکت و اورهان رو دیده بود. آخر هفته می‌آن؛ شوکت ازدواج کرده، اورهان رمان نوشته. از من پرسید که بچه دارم یا نه. از دانشگاه هم پرسید، از مرده‌ها حرف زد: گفت صبح اینجا به یه دختر حمله کردند، خدا می‌دونه چطور کتکش زدند. وسط شلوغی‌ها این اتفاق افتاد. بعد گفتم که دوست داره تو استامبول با هم قرار بگذاریم، از جیبش یک کارت ویزیت درآورد و داد بهم. وقتی موقع بلند شدن دید که به کارت ویزیت نگاه می‌کنم، تعریف کرد، درسته، ممکنه یه کارخونه تمام عیار نباشه، اما بد نیست، یه کارگاه هم داره، سبد، لگن و چیزهای دیگه توش ساخته می‌شه.

موقع رفتن به خونه، به بقالی رفتم و یه شیشه راکی خریدم. بعد از صحبت دوباره در مورد بیمارستان با نیلگون نشستیم و نوشیدیم. گفته بود: نه نمی‌رم، رجب هم شنیده بود، اما دوباره با نگاهی ملامت‌گر نگاه کرده بود. شاید چون ازش خواسته بودم کنار مشروبم برام مزه آماده کنه.

رفتم و همه چیز رو خوردم، تو آشپزخونه آماده کرده بود. بعد خودم رو تو حالتی آزاد و بی‌مروت گذاشتم. فکر کردم، نوآوری و پیروزی فقط یک کلمه است. هر کدوم رو که باور کنم، همون عاقبت تو رو پیدا می‌کنه.

تو بعضی از زمان‌ها می‌نویسن که دیگه حس می‌کنم همه چیز تموم شده. شاید تو رمان اورهان یه همچین جمله‌ای وجود داشته باشه. رجب که سفره رو آماده می‌کرد باز هم از جام تکون نخوردم. به نگاه متهم‌کنندش توجه نکردم. وقتی هوا تاریک شد و مادر بزرگ رو پایین آوردن، شیشه مشروبم رو قایم کردم.

بعد از اون متین بدون اینکه از چیزی خجالت بکشه، شیشه رو بیرون آورد و شروع به خوردن کرد. مادر بزرگ هم انگار می‌دید: انگار داشت دعا می‌کرد. زیر لب شکایت می‌کرد. بعد هم رجب اونو برد بالا.

متین گفت: برگردیم استامبول: بلافاصله!

نیلگون گفت: مگه تو نمی‌خواستی تا اواسط تابستون بمونی؟

گفت: پشیمون شدم.

نیلگون گفت: مگه اینجارو دوست نداری؟

متین گفت: من بیشتر از این نمی‌تونم اینجا رو تحمل کنم. تو اگه می‌خوای اینجا بمون فاروق، اما سوئیچ ماشین رو بده، من نیلگون رو ببرم. نیلگون گفت: تو که گواهی‌نامه نداری.

متین گفت: نمی‌فهمی خواهر من، باید بری. اگه یه اتفاقی بیفته چی؟ بین فاروق هیچ کاری نمی‌کنه. من می‌تونم ماشین رو برونم. نیلگون گفت: تو هم به اندازه اون مست هستی.

رجب که مادر بزرگ رو برده بود، بالاخره خوابونده بود، داشت میز رو جمع می‌کرد.

متین گفت: من امشب خونه نیستم. بلند شد. کمی بعد پایین اومد و با موهای شانه کرده و لباس عوض کرده از در بیرون رفت. بوی لوسیون بعد از اصلاحش هنوز تا جلوی در باغ می‌اومد.

نیلگون گفت: چه اتفاقی برای این افتاده؟

در جوابش یک بیت شعر خوندم،

یک گل تازه شکفته عاشق رعنا شد

که هر لحظه از اون عشق بسوزد این گل

تو باغ سکوتی عجیب حکمفرما بود. از سکوت بعد از باران عمیق‌تر و

تاریک‌تر؛ بلند شدم.

نیلگون گفت: تو هم یه کم قدم بزن دلت باز می‌شه.

به فکر این کار نبودم. اما به حرف نیلگون گوش دادم و برای قدم زدن راه

افتادم.

وقتی به سمت باغ رفتم به زخم فکر می‌کردم.

به خیابون رفتم. معمولاً یکشنبه‌شب‌ها، سکوتی غمگین توی کوچه‌ها

حکمفرما بود. قهوه‌خونه‌ها و کازینوها تقریباً نیمه خالی بودند. چراغ‌های رنگی

که روی درخت‌های جلوی کازینو بودند بر اثر طوفان دیروز یکی در میان

شکسته بودند. توی گودال‌ها آب جمع شده بود. سلانه سلانه قدم زدم. به

سمت در هتل رفتم و مثل یک سگ گرسنه بو کشیدم و از پله‌ها پایین رفتم.

یه در رو باز کردم. پشت میزها نشسته بودند. توریست‌های مست، شیشه‌هایی

که جلوشون گذاشته بودند. ارکستر داشت یه آهنگ پر سر و صدا می‌زد. از یه

گارسن پرسیدم و متوجه شدم که موسیقی و رقص سنتی هنوز شروع نشده.

پشت یه میز نشستم. پشت سرهم راکی خواستم. توی تاریکی برق دامن

رقاص‌ها رو می‌دیدم. سکه‌های لرزان براق چشمم رو گرفت. برقی که از روی

سینه‌ها و باسن‌هاشون به چشمم می‌خورد. انگار یه جور رقص عربی بود.

بلند شدم. گارسون دومین پیک رو آورد. زن رقص می‌رقصه. وقتی

رقاص‌ها میون میزها می‌رقصیدند، از چهره زن‌های آلمانی می‌خوندم که

متعجب نبودند اما انگار می‌خواستند با تعجب به همه چیز نگاه کنند می‌خندیدند، اون چیزی که منتظرش بودند کم داشت واقعی می‌شد.

انگار که به زن‌های ما مثل مستخدم و نوکر نگاه می‌کردند، این زن‌های نورانی که میان میزها می‌رقصیدند، تعریفی برای مردهایشان نداشتند جز یه سرگرمی. و همین.

دل‌م می‌خواست این بازی رو تمومش کنم. اما می‌دونم کاری برای انجام دادن ندارم.

موسیقی آروم شد، مثل باطری یه دستگاه که در حال تموم شدن. رقص‌ها بعد از رقصی طولانی، سلانه‌سلانه از میان میزها عبور کردند. هیچ نگاهی به مردهای آلمانی نکردند. کمی راحت شدم. بله، اون قدرها هم آسون نیست. به دست آوردن چیزی که از روی بازیچه می‌خواهید.

هنوز می‌تونیم یه کاری بکنیم، می‌تونیم سرپا بایستیم؛ ما می‌تونیم با مملکتمون کاری بکنیم.

شادی عمیقی بهم دست داد، رقص‌ها هنوز شرف دارند اما حرکاتشون منو به هیجان آورد. انگار از یک خواب بیدار می‌شدیم. با خودم زمزمه کردم، همین الان به خونه بر می‌گردم، نیلگون رو به بیمارستان می‌برم. و بعد خودم رو به تاریخ می‌سپارم، با اعتماد به گذشته و واقعیت می‌تونم این کار رو بکنم. بعد رقص‌ها دست بینندگان رو می‌گیرند و می‌یارند وسط. به این فکر کردم که آلمانی‌ها چقدر با عرضه‌اند. تا چند لحظه پیش مثل لاک‌پشت حرکت می‌کردند اما حالا. غربی‌ها خوب بلدند همه چیز رو یاد بگیرند و تجربه کنند. رقص‌ها از میان اون‌ها بی‌عرضه‌ترین‌ها رو هم انتخاب کردند و شروع کردند. آلمانی چاق به دوستاش لبخند می‌زد و از اینکه می‌تونه کم‌کم خودش رو تکون بده شاد بود.

دلم می‌خواست از شدت گرما بلوزم رو در بیارم. سرگیجه گرفتم. تمام اطلاعاتم پاک شده بود. دلم می‌خواد از گذشته هیچ ردپایی باقی نمونه؛ از اغتشاشات توی فکرم خلاص بشم. دلم می‌خواد ذهنم توی یه دنیای آزاد گردش کنه. اما خوب می‌دونم که با این مشروب آخر خودم رو به نابودی می‌دم.



## ۲۹- مادر بزرگ مهمان‌های شب رو می‌پذیرد

از نیمه شب خیلی گذشته، اما هنوز سر و صدایشون از بالا می‌آد. چیکار می‌کنند اون بالا، چرا نمی‌خوابند و این شب ساکت رو به من نمی‌سپرنند! از تخت‌خوابم بلند شدم و به سمت پنجره رفتم و پایین رو نگاه کردم. چراغ رجب هنوز تو باغ افتاده. این کوتوله اونجا چیکار می‌کنه؟ ترسیدم! موزیه، یه نگاه به من می‌کنه، همه چیزم رو زیر نظر داره، به همه چیز دقت می‌کنه و تو اون کله گندش جا می‌ده.

انگار دیگه دلش می‌خواد شب‌هام رو هم بهم زهر کنه. می‌خوان افکارم رو هم آلوده کنند. به یاد نوشته‌ای که پیدا کرده بودم افتادم. صلاح‌الدین به اتاقم آمد، مرگ رو کشف کرده بود.

ترسیدم. از تاریکی پنجره هم می‌ترسیدم. سایه‌ای که توی باغ افتاده بود محو شد. تندتند به تختم برگشتم، خزیدم زیر لحافم، فکر کنم چهار ماه قبل از مرگش بود. شب به اتاقم رفتم. روی تختم دراز کشیده بودم اما سر و صدای صلاح‌الدین از بالا و پایین کردن وسایلش و طوفانی که پنجره‌ها رو به هم می‌زد نمی‌گذاشت بخوابم. بعد صدای کفش‌هایی که نزدیک می‌شد رو شنیدم،

ترسیدم! وقتی در اتاق ناگهان باز شد، قلبم به دهنم اومد. فکر کردم بعد از سال‌ها اولین بار تو اواقم! از در اومد داخل، همون جا ایستاده و گفت: خوابم نمی‌بره فاطیما! انگار مست نبود، انگار ندیده بودم که با شام چقدر مشروب خورده، چیزی نگفتم. سلانه سلانه اومد داخل. از چشمش آتش می‌بارید، خوابم نمی‌بره فاطیما، چون یه چیز وحشتناک رو کشف کردم. امشب باید به حرف‌های من گوش کنی. اجازه نمی‌دم کوپلن مسخره‌ات رو برداری و به اون اتاق بری. چیز وحشتناکی کشف کردم، باید با یکی در میون بگذارم! فکر کردم که صلاح‌الدین، کوتوله اون پایینه و عاشق گوش دادن به حرف‌های توئه، اما چیزی نگفتم. چون قیافه عجیبی به خودش گرفته بود و ناگهان گفت: فاطیما مرگ رو کشف کردم، اینجاست؛ کسی توجه نمی‌کنه. من مرگ رو اولین بار تو دنیا کشفش کردم. همین الان، امشب، صبر کرد. انگار از کشفش ترسیده بود. اما مثل مست‌ها صحبت نمی‌کرد. «گوش کن فاطیما! می‌دونی، رساله‌ام رو هر چقدرم دیر، اما کشف کردم. حرفام رو الان می‌نویسم. برای جمع‌آوری ماده مرگ لازمه، می‌دونی!»

می‌دونستم چون وقت ناهار، شام و صبحانه، همش در مورد این مسائل حرف می‌زد. فقط نمی‌تونستم اینو بنویسم، روزهاست که تو اواقم بالا و پایین می‌رم و فکر می‌کنم که چرا نمی‌تونم. چون مثل ماده‌های دیگه کشف کردنش بسیار سخته.

خندید. «شاید چون مرگ خودم به فکرم رسیده، هنوز رساله‌ام رو تموم نکردم و به ۷۰ سالگی دارم نزدیک می‌شم. به نظرت این‌طور نیست؟»  
من چیزی نمی‌گفتم. «نه، این‌طوری نیست فاطیما، من هنوز جوانم. هنوز کارهایی که می‌خواستم رو تموم نکردم، تازه بعد از این کشف، خودم رو به طرز باور نکردنی‌ای جوان حس می‌کنم. با نور این کشف اون قدر کار می‌تونیم

بکنیم که ۱۰ سال دیگه هم زندگی برام کمه».

ناگهان داد زد: همه چیز معنی جدیدی پیدا کرد. بعد از یه هفته بالا و پایین رفتن چشم‌هام باز شد. اون هم از هیچ فاطیما، می‌دونم نمی‌فهمی، اما می‌فهمی، گوش کن! برای فهمیدن نبود که بهش گوش می‌دادم برای اینکه کاری نداشتم انجام بدم گوش می‌دادم.

انگار تو اتاق خودش بود. بالا و پایین می‌پرید. «یه هفته‌ست که تو اتاقم می‌رم و می‌آم و به این فکر می‌کنم که چرا تو همهٔ رساله‌ها اونقدر در مورد این موضوع بحث می‌کنند. اثرهای هنری یه طرف، اما کتاب‌های مختلفی هم وجود داره که در مورد این مسئله نوشته شده. یه مسئله به این سادگی چرا آنقدر بزرگ می‌کنند. تصمیم این بود که این مسئله رو تو رساله‌ام به عنوان یه چیز کوچیک جا بدم. می‌خواستم این طور بنویسم که مرگ از بین رفتن ارگان‌های بدن است. و بعد از این مقدمهٔ کوتاه طبی، داستان‌ها و اعتقادات ممالک و افکار و داستان‌های اون‌ها رو می‌نوشتم و بعد مراسم تدفین در کشورهای مختلف رو بیان می‌کردم. فکر کردم که اگه ماجرا رو اون قدر ساده جلوه بدم، می‌تونم به سرعت رساله‌ام رو تموم کنم. اما در اصل به خاطر این نبود. حتی مرگ رو تا دو ساعت پیش هم درک نکرده بودم؛ به خاطر اینکه اونو یه چیز پیش افتاده فکر می‌کردم که باهاش به جایی نمی‌رسیدم فاطیما؛ دو ساعت پیش اینو فهمیدم. چیزی که این همه سال متوجهش نبودم، دو ساعت پیش با دیدن مرده‌ها در روزنامه متوجه شدم. چیز وحشتناکیه، گوش کن! آلمانی‌ها این بار به روستای کارکووا حمله کردند، به هر حال این مهم نیست! وقتی نگاه مرده‌ها رو دیدم، انگار صاعقه‌ای تو ذهنم پرید، خود وحشت بود. مثل یه هواپیمایی که به سرم برخورد کرده باشه. این طوری فکر کردم. نیستی! چیزی به نام نیستی وجود داره و این کشته‌های بیچارهٔ جنگ حالا به این

نیستی فرو رفتند. فاطیما این حس واقعاً وحشتناکی بود، با وجود نبودن خدا و بهشت و جهنم، پس بعد از مرگ فقط نیستی وجود داره؛ چیزی به نام نیستی فقط وجود داره.

فکر نمی‌کنم تو هم بلافاصله اینو بفهمی. کسی تو دنیا اینو فعلاً نمی‌فهمه. ما سال‌ها و سال‌هاست که این مسئله برامون سؤال شده، اما الان بهتره عجله نکنیم. برات آروم آروم توضیح می‌دم. بار سنگین این کشف رو من امشب تنها نمی‌تونستم به دوش بکشم!» حرکتهای بی‌صبرانه‌ای می‌کرد. دست و پاهاش مثل سال‌های جوانیش حرکت می‌کرد.

«چون یک لحظه فهمیدم همه چیز چرا این‌طوره، ما چرا این‌طوری هستیم و اون‌ها این‌طور. فهمیدم دنیا چرا دنیاست و نیستی چرا نیستی؛ قسم می‌خورم که فهمیدم فاطیما، خواهش می‌کنم فاطیما، حالا با دقت به حرفم گوش کن می‌فهمی». انگار فهمیده بود که ۴۰ ساله به حرفاش گوش نمی‌کنم. تعریف کرد. مثل سال‌های اول با باور و دقت، مثل احمقی که داره یه بچه رو گول می‌زنه، مثل معلم پیری که سعی می‌کنه مهربان باشه. اما فقط مثل یه گناهکار می‌تونست تعریف کنه. «حالا با دقت گوش کن فاطیما! عصبانیت نداریم، باشه؟ می‌گیم که خدا وجود نداره، بارها گفتم، چون وجودش با علم ثابت نمی‌شه، اون وقته که من به این نتیجه رسیدم که تو تمام ادیان این یه ادعای خالی و پوچه. پس نتیجه می‌گیریم که جهنم و بهشت هم صد البته وجود نداره. گوش می‌کنی فاطیما، مگه نه؟ بعد از مرگ دیگه هیچی باقی نمی‌مونه، همه چیز با مرگ نابود می‌شه و می‌ره. این وضعیت رو حالا از دید یه مرده بررسی می‌کنیم. مرده‌ای که قبل از مرگ زنده بود، بعد از مرگ کجاست؟ از قبرش حرف نمی‌زنم. به عنوان یه علم، عقل، حس به این عناوین، الان کجاست؟ هیچ جایی نیست: نیست، نیست فاطیما، داخل چیزیه

که وجود نداره، داخل چیزی که بهش می گم نیستی، مدفون شده، حالا دیگه نه کسی رو می بینه، نه مراقب کسیه. وقتی فکر می کنم تو وحشت غرق می شم. چه فکر وحشتناکی، چقدر عجیب، چه فکر نابودگری، موهای تنم سیخ می شه، توام فکر کن فاطیما، به یه چیزی فکر کن که توش هیچی نیست، نه صدا، نه زنگ، نه تماسی باشه اونجا، هیچ چیز خاصی اونجا نیست، فقط نیستی. این تاریکی همون چیزیه که بهش می گند مرگ! می ترسی فاطیما! جسدهامون تو خاک سرد و سکوت عمیق، با ذرات خاک یکسان خواهد شد. آب چشمهامون و خون بدنمان به خاک تبدیل می شود. خودمون، دانشمون و همه چیزمان به همین نیستی سپرده خواهد شد. تا آخر عمر به نیستی مبدل خواهیم شد، به وحشت می افتم. نمی خوام بمیرم. وقتی مرگ به ذهنم می رسه، دلم می خواد عصیان بکنم، خدایا چه چیز اعصاب خوردکنیه، دفن شدن تا ابد. چیزی که اول و انتهای نداره، چیزی جز تنهایی نیست، همه ما تو نیستی فرو خواهیم رفت فاطیما. نبودن ما رو تا انتها فرو می گیره.

نمی ترسی، دلت نمی خواد عصیان کنی، اون ترس از مرگ رو نداری، گوش کن، گوش کن، بهشت نیست، جهنم نیست و کسی برای بخشیدن وجود نداره. بعد از مرگ، از بی کسی و نیستی دیگه هیچ وقت بیرون نمی یاییم. فاطیما می فهمی؟»

ترسیدم! سرم رو از روی بالشتم با ترس برداشتم و به اتاقم نگاه کردم. دنیای قدیم، دنیای حالا، اما اتاقم، اسباب و وسایلم خواب هستند. عرق کردم. دلم می خواست یکی رو ببینم. با یکی حرف زدن، و دست دادن رو می طلبیدم. صدای تق و توق پایین رو شنیدم و کنجکاو شدم. ساعت سه بود. بلافاصله بلند شدم. به سمت پنجره رفتم؛ چراغ رجب هنوز روشن بود. فکر کردم کوتوله موزی. عصام کجاست؟ برداشتم و زدم زمین، یه بار دیگه زدم، صدا کردم.

«رجب، رجب، زود باش بیا بالا».

از اتاق بیرون اومدم و بالای پله‌ها ایستادم.

«رجب، رجب با توام کجایی؟»

به پایین نگاه می‌کنم، از نوری که از اون سمت می‌تابه، انگار خبری می‌آد. سایه‌هایی روی دیوار تکون می‌خوره، می‌دونم اونجااید. یه بار دیگه داد زدم و بالاخره یه سایه دیدم.

«دارم می‌آم خانوم‌بزرگ». سایه کوچیک شد و کوتوله بیدار شد. گفت: چیه؟

چی می‌خواید؟

بالا نمی‌آد.

گفتم: تو چرا تو این ساعت نمی‌خوابی؟ چیکار می‌کنید شما اون پایین؟

گفت: هیچی نشستیم.

گفتم: این ساعت؟ دروغ نگو، بلافاصله می‌فهمم. چی براشون تعریف

می‌کنی؟

«چیزی تعریف نمی‌کنم، شما دوباره چتون شده؟ بازم دارین فکر می‌کنید،

فکر نکنید! اگه خوابتون نمی‌بره، روزنامه‌تون رو بخونید، کمدتون رو بریزید به

هم، ببینید لباساتون سرجاش هست یا نه، میوه بخورید، به اونافکر نکنید!»

گفتم: تو تو کار من دخالت نکن، اونا رو صدا کن بیان بالا.

گفت: فقط نیلگون خانوم هستند، فاروق خان و متین نیستند.

«نیستن؟ بیار منو پایین، می‌خوام ببینم. چی براشون تعریف کردی؟»

«چی می‌خواید تعریف کنم خانوم‌بزرگ، خانوم‌بزرگ من چیزی تعریف

نمی‌کنم!»

بالاخره اومدم سمت پله‌ها، فکر کردم می‌آد پیش من، رفتم به اتاقم.

گفتم: اتاقم رو به هم نریز چیکار می‌کنی؟

کوتوله همون جا ایستاده. ناگهان برگشت، بهم نزدیک شد از بازوم گرفت. تعجب کردم، اما باشه.

منو به تختخوابم برد. خوابوند منو، لحاف گرم رو کشیدم روم. باشه، من یه دختر کوچولو هستم. بی‌گناهم، فراموش کردم که تو تختخواب خوابیده بودم، اون داشت می‌رفت بیرون.

گفت: شفتالواتون که مونده. این‌ها بهترین شفتالوها هستند، نمی‌پسندین؟ می‌خواید براتون قیسی بیارم؟

رفت: من تنها موندم! ترسیدم شیطان تعریف می‌کرد:

«عظمت این دیدار رو درک می‌کنی فاطیما؟ امشب خط مابین این بود و نبود رو کشف کردم! نه، ما فقط، بلکه همه به این نیستی فرو خواهیم رفت. این‌ها همه یه نتیجه‌ست. هزار ساله تو این دنیای بزرگ کسی به عمق این ماجرا نرفته، تنها من هستم. زمان از دست رفته رو که نگاه کنی و همین‌طور به دنیا، اینارو تو هم می‌فهمی فاطیما! اما باز هم آینده رو باور ندارم چون فقط یه چیز ساده‌ست فهمیدنش، اما صدها سال طول کشیده و من اولین قدم رو برداشتم، امشب من صلاح‌الدین داریون اغلو، مرگ رو کشف کردم. می‌فهمی چی می‌گم؟ همین‌طوری نگاه می‌کنی! البته چون فقط تاریکی و خاموشی رو می‌فهمی.

من به مرگ فکر می‌کنم، پس هستم! نه! همتون زنده هستید، اما از مرگ چیزی نمی‌دونید! فهمیدی فاطیما؟

پنجره رو باز کرد: فکر کردم که می‌خواد از پنجره بیرون بپره و مرگ خودش رو امتحان بکنه. فکر کردم که می‌میره، اما صلاح‌الدین تواتاق بود. «کورهای بیچاره! خوابن! به تختخواب‌هاشون رفتن، به لحاف‌هاشون چسبیدن. به خواب احمقانه فرو رفتند. تمام دنیا خوابه. کولی‌ها گاهی مرگ رو

پیش‌بینی می‌کنند. اما اول از همه تو رو نجات می‌دم فاطیما، گوش کن، بگو که از الان از مرگ می‌ترسی!»

وقتی خسته شد و ساکت موند، روی صندلی رو به روم نشست. به میز رو به روش نگاه می‌کرد. پنجره هم هنوز تگون می‌خورد. بعد ناگهان ساعت بالای سرم رو دید، طوری که انگار عقرب یا مار دیده باشه، ترسید و داد زد: «باید به اون‌ها برسیم، زودتر! ساعت رو برداشت، پرید روی تخت من و داد زد: شاید بین ما یه زمان هزار ساله وجود داره، اما می‌تونیم خودمون رو به این واقعیت برسونیم فاطیما. باید اینو به همه یاد بدم. احمق‌ها فکر می‌کنند داغون می‌شم. به هیچی فکر نمی‌کنند، به هیچی شک نمی‌برند. از زندگی و مرگ بی‌خبرند؛ از همه طبیعت بی‌خبرند و زندگی می‌کنند! با وحشت از مرگ همه رو به زانو در خواهم آورد! می‌فهمند که کی هستند، تو تا حالا مسلمانی دیدی که از خودش نفرت داشته باشه؟ از خودشون هیچ انتظاری ندارند، همه چیز رو از دیدگاه خودشون می‌بینند و اگه دیگران نظر متفاوتی داشته باشند، اون‌ها رو دیوانه می‌دونند. اون‌ها رو نه از تنهایی، که از مرگ می‌ترسونم فاطیما. اون وقت تحمل تنهایی رو هم پیدا می‌کنند! اون وقت متوجه می‌شند که باید خودشون رو مرکز دنیا بدونند! تو تمام عمر یه آدم ثابت که باشی، نمی‌تونی زندگی کنی؛ باید خجالت زده بشی، خودشون رو مورد سؤال قرار خواهند داد. تمام این اتفاقات خواهد افتاد فاطیما. اون‌ها رو از خواب و رویایی که هزاران ساله توش اسیرند بیرون می‌آرم».

بالاخره از عصبانیت خودش خسته شد و کمی ساکت شد. سر جاش ایستاد، انگار کمی خجالت کشید یا از حرف‌هایی که زده بود خودش هم ترسید، اما دوباره شروع کرد: «گوش کن فاطیما، این ترس رو از خودمون پیدا نمی‌کنیم، می‌تونی با تکیه به منطق خودت به دست بیاری. ما این وحشت رو

از طبیعتی که توش زندگی می‌کنیم کشف می‌کنیم، یعنی در واقع وحشت رو از منطق یاد می‌گیریم». منتظر بودم که منو با شب خودم تنها بگذاره و من بتونم به یه صبح زیبا برسم.

دوباره به فکر سر و صداها ی پایین افتادم. اروم سرم رو از روی بالشت برداشتم. انگار کوتوله روی جمجمه من راه می‌رفت. می‌شنوم که توی خونه اینور و اونور می‌ره.

چیکار داری می‌کنی کوتوله؟ چی داری براشون تعریف می‌کنی؟ بعد در باغ به هم خورده، ترسیدم و صدای پایی که به سمت خانه می‌آمد رو شناختم. متین! تا این ساعت‌ها کجا بودی؟ شنیدم که از در آشپزخونه وارد شد، اما بالا نیامد. فکر کردم که همشون اون پایین هستند و کوتوله قراره براشون تعریف کنه. لرزیدم، کجاست عصای من، همه رو در عین ارتکاب جرم گیر بندازم. اما از تختخوابم بلند نشدم. بعد صدای پاهارو روی پله‌ها شنیدم.

متین به اتاقم اومد و گفت: چطورید مادر بزرگ؟ یه جور عجیبی بود، خوبید؟ جواب ندادم. نگاه نمی‌کنم.

«خوبید مادر بزرگ؟ هیچی تون نیست، به شما چیزی نمی‌شه».

فهمیدم، مست کرده! مثل پدر بزرگش، چشمام رو روی هم گذاشتم.

«نخواهید مادر بزرگ، می‌خوام بهتون یه چیزی بگم!» نگو «نخواهید الان» می‌خوام بخوابم و می‌شنوم که به تختم نزدیک می‌شی. «این خونه کلنگی رو بکوبیم مادر بزرگ» فهمیدم. «این خونه رو بکوبیم و به جاش یه آپارتمان بزرگ بسازیم، بساز و بفروش نصفش رو به ما می‌ده، برای همه ما خوب می‌شه. شما هیچی نمی‌دونید». بله، من چیزی نمی‌دونم! «همه ما به پول احتیاج داریم مادر بزرگ! با این وضعیت دیگه حتی خرج خورد و خوراکم نمی‌تونیم بدیم!» به آشپزخونه مون فکر می‌کنم؛ بچه که بودم همیشه از

آشپزخونه بوی عود و دارچین می‌آمد «اگر هیچ کاری نکنیم به زودی شما و رجب اینجا گرسنه می‌مونید. بقیه به این کارا، کاری ندارند مادر بزرگ، فاروق دیگه هر روزه مسته، نیلگون کمونیست شده، می‌دونید اینو؟» از بوی دارچین خوشم می‌آمد و چیزهای وحشتناک امروز رو نمی‌دونستم. «جواب منو بدین! این به خاطر خودتونه! صدای منو می‌شنوید». نمی‌شنوم چون که اینجا نیستم، تو خوابم و به یاد می‌آرم که مر با درست می‌کردیم، لیموناد می‌خوردیم، شربت می‌خوردیم. «جواب بدین مادر بزرگ، تو رو خدا جواب منو بدین؟» بعد می‌رفتیم دیدن دخترهای شکری پاشا؛ سلام ترکان، شکران، نیگان سلام! «زندگی کردن تو یه آپارتمان گرم و راحت بهتر از زندگی تو این خونه اسقاطی نیست؟» اومد کنار تختم «بیدار شید مادر بزرگ، چشمتون رو باز کنید، جواب منو بدین!» باز نمی‌کنم چشمامو، برای رفتن پیش اون‌ها ۶ تا درشکه می‌شدیم، تیک تیک - تیک تیک. «اون‌ها فکر می‌کنند شما نمی‌خواید این خونه رو بکوبید وگر نه اون‌ها هم به پول احتیاج دارند، فکر می‌کنید زن فارق چرا ولش کرد و رفت؟ به خاطر پول! یا بهتر بگم به خاطر بی پولی!

آدما دیگه جز پول به چیزی فکر نمی‌کنند مادر بزرگ!

هنوز درشکه داره نم نم جلو می‌ره.

«مادر بزرگ جواب بدین! جواب ندین نمی‌گذارم بخوابین!»

به یاد آوردم، به یاد آوردم، به یاد آوردم.

«منم به پول احتیاج دارم. من از همه بیشتر، متوجه شدین؟ چون من...».

خدای من، کنار تختم نشست.

«چون من مثل اون‌ها به کم قانع نیستم. از این مملکت، از احمق‌ها بیزارم!

می‌خوام برم آمریکا. پول لازم دارم، می‌فهمید؟»

از بوی الکی که از دهنش به صورتم می‌خورد منزجر شدم و فهمیدم که

«حالا به من می‌گید که آپارتمان می‌خواید و به اون‌ها هم می‌گیم. بگید بله،

مادر بزرگ!« نگفتم؟

«چرا نمی‌گید؟ به خاطر وابستگی به خاطراتتون؟ تمام وسایلتون رو می‌برم به اون آپارتمان، کمدهاتون، صندوق‌هاتون، چرخ خیاطی‌تون، بشقاب‌هاتون. همه رو می‌بریم، مادر بزرگ شما هم راضی می‌شید، می‌فهمید؟»  
اون شب‌های تنهایی زمستان رو خوب درک می‌کنم؛ سکوت شب برای فکر به همه چی عالی بود! «این عکس پدر بزرگم رو هم به دیوارها نصب می‌کنیم. اتاقتون شبیه همین اتاق می‌شه. تو رو خدا یه جوابی بدین!» ندادم! ترسیدم؛ دست سردش رو روی زانوم حس کردم! صدای گریانش نزدیک شده بود، با اون وضعیت الکلی التماس می‌کرد. به یاد می‌آوردم. بهشت نیست، جهنم نیست، جسارت تو تنهایی اون خاک سرد و بی‌کس و تنها خواهد موند. بیشتر التماس کرد. چشمت پر از خاک خواهد شد. گوشت‌ها تکه تکه خواهد شد.

«مادر بزرگ خواهش می‌کنم!» روی مغزت مورچه‌ها رفت و آمد می‌کنند، جیگر ت پر از سوسک و موریا نه می‌شه؛ قلبت با خاک یکی می‌شه، بعد ناگهان ساکت شد.

گفت: چرا پدر و مادرم مردند ولی شما زنده‌اید؟ این حقیقت داره؟ گوشون زدن.

فکر کردم کوتوله داره پایین تعریف می‌کنه! فکر کردم اما چیز دیگه‌ای نگفت. گریه می‌کرد. یک لحظه فکر کردم دستش به سمت گلوم می‌آد! به قبر خودم فکر کردم. روی تختم دراز کشیدم. هنوز گریه می‌کرد.  
بلند شدن از روی تخت سخت بود، اما بلند شدم و دمپایی رو پوشیدم و عصام رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. بالای پله‌ها ایستادم و صدا کردم.

«رجب، رجب زود باشید بیاین بالا!»



### ۳۰- رجب همه چیزو روبه راه می کند

با نیلگون پایین نشسته بودیم. صدای خانوم بزرگ رو که شنیدم بلافاصله بلند شدم و دوان دوان به سمت پله ها رفتم. خانوم بزرگ جلوی در اتاقش بود. داد می زد: بدو رجب، تو این خونه چه خبره، همین الان به من بگو! نفس زنان گفتم: هیچی.

گفت: هیچی! این چی می گه، نگاه کن!

با عصاش به اتاق اشاره می کرد. رفتم داخل. متین روی تخت خانوم بزرگ خوابیده بود سرش روی بالش افتاده و می لرزید.

خانوم بزرگ گفت: می خواست منو بکشه، بهت می گم تو این خونه چه خبره، از من پنهان نکنید.

گفتم: هیچی، متین آقا این کار بده، بلند شید.

«هیچی، این داره کی رو گول می زنه، همین الان منو می بری پایین».

گفتم: باشه، متین آقا یه کم مشروب خورده خانوم بزرگ! همین، جوانه، می خوره، اما عادت نداره، دیدین پدر و پدر بزرگش هم مگه همین طور نبودن؟

گفت: باشه، تو ساکت! اینو نپرسیدم!

گفتم: زود باشین متین خان، بیاین شما رو ببرم به تختتون.  
بلند شد از اتاق که بیرون می‌رفتیم، به عکس پدربزرگش نگاه غریبی  
انداخت. وقتی به اتاقش رسید، با حالت گریه گفت:

«چرا پدر و مادر من آنقدر زود مردند؟ بگو رجب، چرا؟»  
لباس هاشو در آوردم و کمک کردم که بخوابه؛ داشتم با کلمه «خدا» شروع  
می‌کردم که یکهو هلم داد.

«خدا؟ کوتوله احمق! من خودم لباس هامو در می‌آرم تو نگران نباش؛» اما  
به جای در آوردن لباس هاش از چمدانش چیزی در آورد؛ با تعجب نگاهش  
کردم، رفت.

خانوم بزرگ صدا می‌کرد. رفتم. «ببر منو پایین رجب، می‌خوام خودم ببینم  
دارند چیکار می‌کنند.»

گفتم: هیچی نیست خانوم بزرگ، نیلگون خانوم کتاب می‌خونه، فاروق خان  
هم رفته بیرون.

«این ساعت کجا می‌ره؟ چی تعریف کردی براش؟ دروغ نگو.»

گفتم: نمی‌گم، بیاید بخوابونم شمارو. بردمش به اتاقش.

«تو این خونه یه خبرهایی هست، برو به اتاقم... به هم نریز.»

داشتم می‌گفتم که: زود باشید خانوم بزرگ، بخوابید تو رختخوابتون، بعد  
خسته می‌شید، که صدای متین رو شنیدم؛ ترسیدم. بلافاصله از اتاق خارج  
شدم.

متین تلوتلو خوران نزدیک شد. مثل مست‌ها گفت: نگاه کن، نگاه کن چی  
شد رجب. به خونی که از میج دستش می‌آمد با اشتیاق نگاه می‌کرد. چیز  
خاصی نبود، یه خط کم‌عمق بود. بعد انگار پشیمان شده باشه یا ترسیده باشه،  
گفت: داروخانه این ساعت بازه؟

گفتم: بازه، اما اول بهتون پنبه بدم متین خان!  
 بلافاصله رفتم پایین، از توی کمد پنبه در می آورم. نیلگون سرش رو از  
 روی کتاب بلند کرد و گفت: چه خبره؟  
 متین گفت: هیچی، دستم رو بریدم.  
 پنبه رو دادم بهش. نیلگون رسید «دستت نیست، مچته». اما انگار چیزی  
 نیست. چطوری این کارو کردی؟  
 متین گفت: چیزی نیست؟  
 نیلگون گفت: رجب تو این کمد چی هست؟  
 متین گفت: چیزی نیست، اما من می رم داروخانه.  
 گفتم: چیزهای به درد نخور خانوم کوچیک.  
 نیلگون گفت: از وسایل قدیمی بابام و پدر بزرگم چیزی نیست؟ چی  
 می نوشتن اون ها.

داختم فکر می کردم، ناگهان از ذهنم پرید که: «اینکه خدا وجود نداره»!  
 نیلگون خندید و صورتش زیبا شد. گفت: از کجا می دونی؟ به تو می گفت؟  
 در کمد رو بستم. صدای خانوم بزرگ رو که شنیدم رفتم بالا، دوباره روی  
 تخت خوابوندمش و گفتم که پایین هیچ خبری نیست. ازم خواست که آب  
 پارچ رو عوض کنم. نیلگون باز هم مشغول مطالعه بود. صداهایی از تو  
 آشپزخونه شنیدم. فاروق خان پشت در آشپزخونه بود. نمی دونم چرا  
 نمی تونست در رو باز کنه. من باز کردم.  
 گفتم: در که قفل نیست.

گفت: تمام چراغ ها رو روشن کردین، چه خبره؟ بوی عجیب مشروب خورد  
 تو صورتتم.

گفتم: منتظر شما هستیم، آقافاروق.

گفت: به خاطر من! کاش با تاکسی می‌رفتین. من هم رفته بودم رقص سنتی تماشا کنم.

گفتم: اگه نیلگون خانوم رو می‌گید، ایشون چیزیشون نیست.

«نیست؟ نمی‌دونم، خوبه؟ این طور نیست؟»

«خوبه، نمی‌یابید داخل؟»

اومد. بعد برگشت و به تاریکی نگاه کرد. یخچال رو باز کرد، شیشه رو برداشت. انگار با برداشتن شیشه تعادلش رو از دست داد. یه قدم دیگه برداشت. نفس نفس می‌زد.

گفتم: دارید به خودتون ظلم می‌کنید فاروق خان، هیچ کس آنقدر مشروب نمی‌خوره که شما می‌خورید.

گفت: می‌دونم. انگار یه چیز عزیز رو در بغلش گرفته. شیشه مشروب به بغل، نشسته بود روی صندلی.

«یه سوپ براتون درست کنم؟ آب گوشت دارم.»

وقتی سوپ آماده شد متین هم اومده بود. به مچش یه باند نازک بسته بودند.

گفت: داروخانه چی حال تو رو پرسید خواهر، تعجب کرد که نرفتی بیمارستان.

فاروق گفت: بله، هنوزم دیر نشده می‌تونیم بریم.

نیلگون گفت: اتفاقی که نیفتاده.

فاروق گفت: من رفتم رقص سنتی رو دیدم، به همراه توریست‌های احمق.

نیلگون با خوشحالی گفت: چطور بود؟

فاروق گفت: یعنی دفترم کجاست؟ هیچی نباشه می‌تونستم از تو دفتر، از

تو تاریخ یه چیزی پیدا کنم.

فاروق گفت: متین تو می خواهی برگردی استامبول؟ همون دنیای  
همیشگیه استامبول!

نیلگون گفت: هر دو تاتون مست هستین، کسی نمی تونه ماشین رو برونه.  
متین داد زد: من می تونم.

نیلگون گفت: نخیر، امشب همه ما اینجا خواهر برادری می شینیم.

فاروق خان گفت: همش داستانه! کمی ساکت شد، بعد اضافه کرد:  
«داستان های بدون هیچ دلیلی...».

«نه، هر دفعه باید بگم! اینا همه یه دلیل دارند.»

«وای تو رو خدا! واقعاً که بدون خستگی اینارو می گی»

متین گفت: ساکت شین، بسه دیگه!

فاروق گفت: به نظرتون اگه بچه های یه خانواده بیگانه به دنیا می اومدیم،  
چطور می شدیم؟ مثلاً اگه بچه های یه خانواده فرانسوی بودیم! متین تو  
خوشحال می شدی؟

نیلگون گفت: نه، اون می خواد تو آمریکا باشه.

«درسته متین؟»

متین گفت: هیس، ساکت شید! می خوام بخوابم.

گفتم: متین خان اونجا نخواید، سرما می خورید.

«تو دخالت نکن.»

«برای شما هم سوپ بیارم؟»

متین گفت: بیار.

رفتم به آشپزخونه، براش سوپ آماده کردم و آوردم. فاروق و نیلگون  
صحبت می کردند و متین هم به باند دستش نگاه می کرد. انگار اوضاع یه کم  
آروم شده بود.

نیلگون گفت: چقد قشنگ! مثل دوستان خوابگاه.  
صدای خانوم بزرگ رو شنیدم. رفتم بالا، خوابوندن خانوم بزرگ خیلی طول کشید. می‌خواست بیاد پایین، شفتالوهاش رو بهش دادم، پایین که اومدم فاروق خوابیده بود.

نیلگون زیر لب گفت: ساعت چنده؟  
گفتم: ۳/۵ شده. شما هم می‌خواهید اینجا بخوابید؟  
«بله».

رفتم بالا و روتختی‌هاشون رو برداشتم و پایین آوردم. نیلگون تشکر کرد. روی فاروق رو هم پوشوندم.

متین گفت: من نمی‌خوام. انگار داره تلویزیون می‌بینه، زل زده به باند دستش. کاست صبح تو دستش بود. و گفت: چراغ‌ها رو خاموش کن.  
وقتی دیدم نیلگون هم چیزی نمی‌گه، رفتم چراغ رو خاموش کردم. رفتم به باغ کمی قدم بزنم. صدای جیرجیرک‌ها فضا رو پر کرده بود. نور اتاق خانوم بزرگ توی باغ پهن شده بود. به حسن فکر کردم، به کارهای احمقانه‌ای که تو این مدت کرده بود. به این خونه فکر کردم. به سردرگمی بچه‌هایی که حتی حرفی رو نمی‌فهمند، به اعتقادشون.

به اتاق برگشتم. اروم اروم و قدم قدم.

نیلگون گفت: رجب تو هنوز اونجایی؟

«بله، خانوم کوچیک».

«چرا نخوابیدی؟»

«داشتم می‌خوابیدم»

«برو بخواب رجب من چیزم نیست».

رفتم و یه کم شیر و ماست خوردم و خوابیدم. اما بلافاصله خوابم نبرد. تو

جام این ور و اونور شدم. به اون سه تا بچه فکر کردم، بعد، مرگ به ذهنم رسید و البته قبل از مرگ، صلاح الدین خان رو، گفته بود که چه حیف قبل از مرگ به تو و اسماعیل فکر نکرده بودم.

بردمتون به روستا و اون احمقی که براتون پدری می کرد جز نامهربونی کاری براتون انجام نداد. البته این تقصیر من بود. اجازه دادم فاطیما شما رو بیره اونجا.

مثل آدم های ضعیف رفتار کردم. اما نخواستم فاطیما رو از دست بدم. مصارفی رو که برای دانشم احتیاج دارم، هنوز هم فاطیما متقبل می شه. اون نونی رو هم که شما می خورید، اون می ده. ولی خوب اون عذابی رو هم که می کشید، اون می ده.

از اینکه با اون احمق نادون تو روستا زندگی می کنید ناراحتم، اما خب کاری هم نمی تونستم بکنم. به حرف هاش گوش می کردم، به تمام کلماتش و جملاتش...

صبح وقتی نور به پنجره تابید، بیدار شدم. صدای در می آمد. اسماعیل بود. بلافاصله در رو باز کردم. انگار همدیگه رو میان گناه و ترس نگاه می کردیم. بعد با صدای گریان گفت: «داداش، حسن اینجا نیومده، درسته؟»  
گفتم: نه، بیا تو اسماعیل.

اومد به آشپزخونه. انگار می ترسید چیزی رو بشکنه. همون جا ایستاده بود. کمی ساکت شدیم. گفت: چرا این کار رو کرده رجب، شنیدی؟

چیزی نگفتم. رفتم داخل اتاق که لباسم رو عوض کنم. از همون جا صدایش رو می شنیدم. می گفت: هر کاری خواست، کردم؛ انگار با خودش حرف می زد: می گفت نمی خوام برم سلمانی، می گفتم باشه، درس بخون، اما درس نمی خوند. با اون ها می گشت، فهمیدم، دیده بودنش که بازار می رفت از

کاسب‌ها پول جمع می‌کرد! بعد، کمی ساکت شد. فکر کردم داره گریه می‌کنه. اما من که به آشپزخونه برگشتم، گریه نمی‌کرد. گفت: اون‌ها چی می‌گند؟ خانوم کوچیک چطوره؟

گفتم: دیشب می‌گفت خوبم، اما بیمارستان نبردمش، باید می‌بردمش بیمارستان. اسماعیل انگار خوشحال شد. گفت: شاید به اندازه رفتن به بیمارستان حالش بد نبوده. شاید اون قدر هم اونو نزده حسن.

گفتم: اسماعیل من دیدم، دیدم که چطور می‌زدش. خجالت کشید. با حالتی گریان نشست روی صندلی کوچیک من. آب برای چایی گذاشتم و رفتم سراغ خانوم بزرگ. گفتم: روز بخیر، صبحانتون رو اینجا می‌خورید یا پایین؟ پنجره رو باز کردم.

گفت: اینجا، صدا کن، می‌خوام اونارو ببینم. گفتم: همه خوابن، اما وقتی می‌رفتم پایین دیدم نیلگون بیداره. «چطوری».

لباس‌های قرمز پوشیده بود.

گفت: خیلی خوبم رجب، هیچیم نیست.

گفت: داداشم بیدار شده.

اومدم پایین، اسماعیل هنوز همین‌طور نشسته بود. من چایی دم کردم. کمی بعد اسماعیل گفت: دیروز مأمورا اومدن دم خونه، گفتن قایمش نکنید. گفتم: من چرا قایمش کنم، قبل از دولت، من می‌خوام که خدمتش برسم.

گفت: اینا چی می‌گند؟

جواب منو که شنید، سیگار روشن کرد. «کجا پیداش کنم من؟»

نون در آوردم.

گفت: یه سری دوست داره که به قهوه خونه می رند، چون تحت تاثیر اون ها قرار گرفته اینکارا رو می کنه. اون که چیزی نمی دونه و بعد اضافه کرد، من باید چیکار کنم؟

احساس کردم که به من نگاه می کنه. نون رو بریدم.

بالا که رفتم، فاروق خان هم بیدار شده بود. نیلگون با شادی به حرفاش گوش می کرد. از خوابی که دیده بود برای نیلگون تعریف می کرد. رفتم بالا گفتم: خانوم بزرگ بیدار شدند، پایین منتظر شما هستید، بیاین پایین. برای آخرین بار باهاشون صبحانه بخورید. گفت: صداشون کن، باید براشون یه چیزایی تعریف کنم. نمی خوام با دروغ های تو گول بخورند. بدون گفتن کلمه ای رفتم پایین. سفره رو آماده می کردم، متین هم بیدار شده بود. فاروق و نیلگون می خندیدند. متین ساکت نشسته بود. به آشپزخونه که رفتم اسماعیل گفت: حسن دوشنبه خونه نیومده، می دونستی؟ با دقت به من نگاه کرد. گفتم: نمی دونستم. شب بارونی خونه نیومد؟ گفت: نه نبود، تمام شب منتظرش شدیم، اما نیومد. گفتم: موقع بارون رفته جایی مونده، با دقت بیشتری نگاه کرد. گفت: اینجا نیومده؟ گفتم: اصلاً نیومده اسماعیل.

نان ها و چایی رو بردم بالا.

گفتم: شیر می خواید نیلگون خانوم؟

گفت: نمی خوام.

کاش ازش سؤال نمی کردم و شیر رو گرم می کردم و براش می بردم. اومدم به آشپزخونه گفتم: یالا اسماعیل، چایی تو بخور، صبحانه براش گذاشتم. صبحانه خانوم بزرگ رو هم بردم بالا.

خانوم گفت: چرا نمی آن بالا؟ نگفتی بهشون صداشون کردم؟

گفتم خانوم بزرگ الان دارند صبحانشون رو می خورند. قبل از رفتن حتماً

برای دست بوسی میان.

سرش رو از روی بالشت برداشت و گفت: تو دیشب چی به اون‌ها گفتی؟  
بگو، همین الان، دروغ نمی‌خوام!

«نمی‌فهمم چی می‌خواید من تعریف کنم».

سینی رو گذاشتم و رفتم پایین.

فاروق خان گفت: «کاش دفترم رو پیدا می‌کردم».

«آخرین بار کجا دیدی؟»

«تو ماشین، بعد متین ماشین رو برد اما ندیده»!

نیلگون گفت: متین تو دفتر رو ندیدی؟

متین جواب نداد. مثل بچه‌هایی که تنبیه شده یک‌جا نشسته و حرف

نمی‌زد. نیلگون داد زد: متین داریم با تو حرف می‌زنیم!

«ندیدم دفترتون رو».

اوادم پایین، اسماعیل یه سیگار دیگه کشیده بود. با نون‌هایی که مونده

بود، منم نشستم صبحانه بخورم.

با اسماعیل حرفی نزدیم.

«بخت‌آزمایی کی انجام می‌شه اسماعیل؟»

«شب انجام شد!»

اسماعیل گفت: من دیگه برم.

گفتم: بنشین، کجا؟ اینا که برن حرف می‌زنیم. نشست. من رفتم بالا،

فاروق خان صبحانش رو تمام کرده بود و سیگار می‌کشید. گفت: حالا دیگه به

چشم مادر بزرگ خوش به نظر می‌رسی. ما حتماً بهت سر می‌زنیم تا تابستان

هم تمام نشده. می‌یاییم بازم اینجا.

«منتظرتون هستیم».

«اگه خدای نکرده کاری پیش اومد، حتماً زنگ بزن، اما تو انگار هنوز به تلفن عادت نکردی درسته؟»

گفتم: اول می رید بیمارستان، مگه نه؟ بذارید بلند شم یه چایی دیگه براتون بیارم.  
«باشه».

رفتم پایین. چایی ریختم و آوردم. نیلگون و فاروق حرف می زدند.  
نیلگون گفت: حالت تهوع دارم.  
متین گفت: بریم دیگه.

فاروق گفت: تو چرا اینجا نمی مونی، می خواستی بری دریا، تو استامبول می خوای چیکار کنی؟

متین گفت: چون شماها بی خیال تشریف دارید، باید پول در بیارم. اینو درک می کنی؟ ساعتی ۲۵۰ لیره تمام تابستان باید پول در بیارم، متوجه شدی؟  
فاروق گفت: من ازت ترسیدم.

من رفتم به آشپزخونه. فکر کردم که چی برای حالت تهوع نیلگون خوبه.  
اسماعیل از جاش بلند شد، گفت: من می رم...

«حسن می ره گردش، بعد بر می گرده خونه، این طور نیست». فکر کردم.  
گفتم: می آد، هر جا باشه بر می گرده، تو بشین اسماعیل. نشست. مشوش بود و نگران.

گفت: اونا اون بالا چی می کند در این مورد؟ برم عذرخواهی کنم؟ تعجب کردم. فکر کردم. داشتم می گفتم بشین اسماعیل که صدای عصای خانوم بزرگ رو که به سقف می کوبید شنیدم.

«رجب، رجب، پایین چه خبره؟»

رفتم بالا.

گفتم: خبری نیست خانوم بزرگ. بردم به اتاقش خوابوندمش. گفتم که الان بچه‌ها می‌آن بالا. داشتم فکر می‌کردم که چمدان‌ها رو ببرم تو ماشین. آخر از همه چمدان نیلگون رو بردم. آروم آروم آوردم پایین. ناگهان دیدم که نیلگون هر چی تو معده‌اش بود بالا آورد. وقتی نیلگون استفراغ می‌کرد، منم برای پیدا کردن چیزی که واسه معدهش خوب باشه به تلاش افتادم. با عجله به آشپزخونه رفتم. فکر کردم شاید چون صبح بهش شیر ندادم این طوری شده. خودم رو مقصر دونستم. همون طور به اسماعیل نگاه می‌کردم. دوباره دوییدم. دوباره که بالا رفتم... نیلگون مرده بود. اونا نمی‌گفتن که مرده، وقتی دیدم، فهمیدم، اما در مورد مرگ اون به کسی چیزی نگفتم. به صورت زیبای اون دختر معصوم نگاه کردم، به بی‌فکری احمقانه‌مون، به گناهکار بودنمون. ده دقیقه بعد، زن داروخانه‌چی که متین آورده بودش، حرف مرگ رو زد، بالاخره خونریزی مغزی دلیلش بود. به امید اینکه دوباره بلند شه و راه بره، مدتی طولانی نیلگون رو نگاه کردیم. همه بهت زده بودیم. انگار همه احمق بودیم.

### ۳۱- حسن به راه می‌افتد

حوصله‌ام سر رفته. جعبه رنگ رو از جلوی دیوار کنار کشیدم تا مارمولک احمق از اون سوراخ بیرون بیاد و کمی تفریح کنیم. اما نیومد. ساعت ۷/۵ شده، من تمام روز اینجا مخفی شدم. چقدر از این مارمولک‌ها، قدیم اینجا بود. تو باغ که می‌رفتیم، من و مادرم روی زمین زیر درخت‌ها می‌تونستیم اونا رو ببینیم. حتی تو تاریکی هم دیده می‌شدند. سیگارم رو روشن کردم. همه مارمولک‌ها رفتند. فقط این احمق باقی مونده. ازت خسته شدم. وقتی سیگارم رو روشن می‌کردم، دوست داشتم تو رو آتیش بزنم، نه فقط اونو که همه اینجاها رو، باغ‌های گیلاس، درخت‌های انجیر، برای همه شمایه درس خوب بود، اما فکر کردم که ارزش نداره دیگه.

گفتم وسایلم رو جمع کنم، سیگار و پاکتی که توش ۷ تا سیگار داره، دو تا شونه، کبریت، جعبه رنگ رو همون جا روی مارمولک ول کردم، اما دفتر تاریخ فاروق خان رو برداشتم. می‌دونم به درد نمی‌خوره اما به کسی که تو دستش یه دفتر داره کمتر شک می‌کنند. یک بار دیگه به همه چیز نگاه می‌کنم و بعد

از محل که دور می‌شدم برای آخرین بار به خونه و کوچه‌های روشن نگاه کردم. باشه بابا، روزی می‌رسه که بالاخره من با پیروزی به اینجا بر می‌گردم؛ اون موقع شاید بفهمی که چقدر در مورد من اشتباه می‌کردی. من کسی نیستم که بخواد یه آرایشگر ساده باشه. مادر، خداحافظ، شاید باید تو رو از دست اون بلیطفروش نجات بدم. بعد به خونه اون پولدارهای گناهکار نگاه انداختم، خونه شما از اینجا معلوم نیست نیلگون، خیلی وقته که به پلیس خبر دادین درسته. از همین الان خداحافظ. از قبرستان رد شدم. ناخواسته چشمم به سنگ‌های قبر افتاد. گل و دوعان و صلاح‌الدین داروین واغلو» نوشته بود رحمت خدا بر اون‌ها. براشون فاتحه خوندم و نمی‌دونم چرا آنقدر خودم رو گناهکار و تنها حس کردم و از ترس اینکه گریه نکنم تندتند قدم برداشتم. به سمت باغ‌هارفتم. من که نزدیک می‌شدم، پرنده‌ها از روی شاخه‌ها فرار می‌کردند. دیشب نیمه‌های شب تمام توانم رو جمع کردم و رفتم خونه خودمون رو دیدم. تمام چراغ‌ها روشن بود و کسی نمی‌گفت خاموششون کنید، گناهه، اصرافه. پدرم سرش رو تو دستاش گرفته بود و گریه می‌کرد. از دور، اما خوب معلوم نبود. فکر کردم که حتماً یکی بهش خبر داده، شاید هم مأمورا اومدن سراغش. وقتی که تو اون حال دیدمش، دلم براش سوخت. نزدیک بود احساس گناه هم بکنم.

از پایین محله رد شدم، به خاطر وجود احمق‌هایی که همیشه خدا اون پایین سر خیابون جلسه می‌گیرند. از جایی که اون شب ماشین متین خراب شده بود رد شدم و از باغ‌ها به سمت پایین رفتم. به سمت ایستگاه راه‌آهن به راه افتادم.

به این فکر کردم که اگر اون دختر تمام اون بلاها رو به سرم نمی‌آورد، شاید راضی می‌شدم که یه کارگر کراوات زده، یه باغچه‌بان یا شاید هم یه

آرایشگر باشم.

کارگرهای کارخونه کابل سازی برای سوار شدن به قطار به ایستگاه اومدند. کارگرها مثل مأمورای گارد نگاه می کنند. اون چیزی که همیشه کارخونه صداش می کردند، یه زندان مدرنه. از ساعت ۷ صبح تا ساعت ۵، کارگرهای بدبخت عمر هدر می دهند. پدرم تصمیم گرفته بود درس بخونم، منو میون این کارگرها می خواست ببینه تا تمام عمرم رو مثل یه ساعت شماطه دار بگذرونم.

از اسکله ای که به سمت کارخونه وجود داشت، یه کشتی جدا شد، معلوم نبود کشتی چه باری داره و اونو کجا می بره. ایستادم و کمی دیگه کشتی رو نگاه کردم، اما وقتی دیدم کارگرها از روبه رو دارند می آن، دلم نخواست منو بیکار فرض کنند. از کنارشون که رد می شدم، نگاه کردم، فرق چندانی هم نداریم، از من یه کم بزرگترند و لباساشون تمیزه. اگر کفشام گلی نبود، حتی نمی فهمیدن که بیکارم.

این چشمه ای که اینجاست رو فراموش کرده بودم. اول حسابی آب خوردم، به خاطر گرسنگیم حالم بد شد اما بازم خوبه. بعد گل های روی کفشم رو تمیز کردم. کنده شد این گل لعنتی از روی پاهام، این گذشته لعنتی تر ازم جدا شد. همین موقع یه کارگر اومد که آب بخوره، کنار کشیدم، تو این گرما ژاکت تنش بود. در آورد با دقت گذاشت کنار. با خودم فکر کردم یعنی این کارگر دیپلم داره! تو جیب کتتش یه کیف پول داشت، دیده می شد. هنوز داشت آب می خورد. عصبانی شدم، ناگهان، کیف پول رو از جیبش برداشتم و بلافاصله تو جیب پشتم گذاشتم. نگاه نمی کرد، ندید، چون که هنوز داشت آب می خورد. یه کم بعد به من نگاه کرد.

گفتم: زود باش همشهری، بسه، منم کار دارم.

رفت کنار. بعد نفس زنان گفت: مرسی، ممنون؛ کتس رو برداشت و پوشید، متوجه نشد. همون طور که آروم آروم داشتم کفش هامو می‌شستم، به سمت کارخونه رفت. حتی از پشت سر نگاهش هم نکردم. وقتی که گِل کفش هام رو کاملاً پاک کردم از دیدم خارج شده بود.

منم با عجله از کوچه کناری دور شدم و به سمت ایستگاه رفتم. توی تاریکی جیرجیرک‌ها شروع به خوندن کردند. پشت سرم یه قطار رسید. اما از دست دادمش و منتظر ترن بعدی شدم. مثل کسانی که سرشون شلوغه، دفتر رو باز کردم و شروع کردم به خوندن.

بلند شدم و به سمت بوفه ایستگاه رفتم. تاب نشستن رو نداشتم. گفتم: سه تا نون تست پنیری. با خودم فکر کردم، شما همتون خواباید و خبر ندارید. فقط من نیستم که از عهده خیلی چیزها بر نمی‌آم، این شما هستید که هیچی رو نمی‌بینید. به بوفه چی گفتم: یه ژلیت هم بده و ۱۰ لیره در آوردم و روی سنگ مرمر جلوی بوفه گذاشتم. بقیه پولی رو که بوفه چی داده بود و ژلیت رو تو جیبم گذاشتم و راه افتادم.

باز هم به مأمورا نگاه نکردم. اما احساس می‌کردم که ژاندارم‌ها فقط منو می‌پان. توی جیب پشتم کیف پول رو درآوردم. دیدم که این کارگر ما تو کیفش یکدونه ۱۰۰۰ لیره‌ای، دو تا ۵۰۰ تایی و کمی خورده داره که روی هم می‌شه ۲۵۰۰ لیره. اون طرف کیف هم، همون طور که حدس می‌زدم یه کارت شناسایی بود. یه کارت بیمه بود. اسمش ابراهیم بود. فامیلیش شنر. نام پدر: فوزی، نام مادر، کامر اهل تراپزون. کارت دانش‌آموزی خودم رو در آوردم و عکس روش را با ژلیت به دقت در آوردم و عکس رو با گوشه ناخونم جدا کردم. و بعد هم عکس ابراهیم شنر رو از روی کارت بیمه جدا کردم و با چسب مایع به جاش عکس خودم رو چسبوندم. من حالا شدم ابراهیم شنر. آنقدر

آسون بود. کارت بیمهٔ ابراهیم شنر رو گذاشتم تو کیفم. کیف رو هم تو جیبم، بعد دوباره به سمت بوفه رفتم. نون تست‌ها آماده بود. یه روز تمام بود که معدم فقط گیلاس چشیده بود. واسه همین نون‌ها خوشایند بود. یه دوغ هم خوردم. تو جیبم پول خیلی داشتم. یه تست دیگه خوردم و یه روزنامه هم خواستم، «آزادی».

گرفتم و رفتم. اونجا یه بانک بود. بدون اینکه توجه کسی رو جلب کنم، نشستیم. نون تست رو خوردم و روزنامه رو می‌خوندم. اول نگاهی به کشته‌شدگان دیروز کردم. کارز، از میر، آنتالیا، آنکارا - استامبول رو گذاشتم برای آخر. از ما ۱۲ نفر و از اون‌ها ۱۶ نفر کشته شده بودند. بعد استامبول رو نگاه کردم، کسی نبود. از میت هم همین‌طور. بعد میان زخمی‌ها رو خوندم، اما اسم نیلگون داروین اوغلو رو ندیدم. همه رو دوباره خوندم، نیست، بله. فکر کردم شاید تو این روزنامه نباشه، به فکرم رسید، رفتم و یه روزنامه ملیت خریدم. توی اون هم میون زخمی‌ها نبود. مهم نیست. اصلاً دلم نمی‌خواد اسمم به عنوان یه ضارب تو روزنامه باشه.

رفتم به سمت گیشهٔ بلیط، خوب می‌دونستم کجا می‌خوام برم. گفتم: یه بلیط برای اسکودار.

بلیطفروش نادون گفت: قطاری به اسکودار نمی‌ره، حیدرپاشا بده، بازم نداد. خدا لعنتت کنه. گفت:

«دانش‌آموزی؟» گفتم دانش‌آموز نیستم، اسمم ابراهیم شنره.

گفت: به من چه که اسم تو چیه، صورتم رو که دید انگار ازم ترسید و بلیط رو داد.

من از کسی نمی‌ترسم. اومدم بیرون، نگاه کردم، نه کسی می‌آمد نه می‌رفت. نگاه انداختم ببینم جایی برای نشستن پیدا می‌کنم یا نه. خیلی

ترسیدم. ژاندارم به من نگاه می‌کرد.

یکی از ژاندارما پرسید: همشهری ساعت دارین؟

گفتم: من؟ بله دارم.

«چنده؟»

«ساعت؟ هشت و پنج دقیقه».

چیزی نگفت. در حال صحبت با همدیگه دور شدند. منم به راه خودم ادامه دادم. اما کجا برم؟ خدارو شکر که یه نیمکت اونجا خالی بود، رفتم و نشستم. بعد از خوندن حوادث، خبرهای مهم از زندگی آدم‌های مهم رو شروع به خوندن کردم، از توافق‌نامه پنهانی کارتر و برژنف گرفته تا بقیه، فکر کردم که هر کاری بخوان می‌تونن بکنن. بعد فهمیدم که پاپ رو هم اون‌ها به ترکیه فرستادن.

از همه چیز می‌ترسیدم. یه کارگر پیر اومد کنارم نشست؛ دلیلش رو نمی‌دونم اما عجیب دلم براش سوخت. همچنان می‌ترسیدم. به خودم گفتم چرا باید ازشون بترسم. اون‌ها باید ازم بترسند. راحت شدم. می‌تونم راحت به استامبول برم. جایی که هیچ‌کس از بچگی من و نیلگون خبر نداره. اما هنوز تو این روزنامه تو دستم چیزی نوشته شده، می‌دونی، یه وقتایی احساس می‌کنم تمام این اتفاقات بازی‌ایه که کسی برای ما تدارک دیده، اما کاری می‌کنم که یه روز اون بازی، به باد فنا داده بشه.

یه روز همه رو متعجب خواهم کرد، می‌فهمی؟

همه از کارهام تعجب می‌کنند، حتی ازم می‌ترسند. اون روز که برسه، نه تنها روزنامه‌ها که تلویزیون‌ها هم از من صحبت خواهند کرد، می‌فهمند، همتون می‌فهمید.

تو فکر فرو رفته بودم. قطار رسید. بدون عجله و با روزنامه توی دستم بلند

شدم. آرام از جام بلند شدم. به دفتر پر از تاریخ فاروق نگاهی انداختم، یه کم خوندم! چرت و پرت! تاریخ برای نوکرهاست. حکایت‌ها مال برده‌هاست. داستان‌ها مال بچه‌های نادونه، احمق‌ها، بیچاره‌ها، تاریخ مال ترسوهاست! دفتر رو حتی پاره هم نکردم. انداختم داخل سطل آشغال کنار نیمکت. بعد مثل آدم‌هایی که به کارهاشون فکر نمی‌کنند، مثل همهٔ آدم‌ها، سیگارم رو بدون توجه انداختم روی زمین، با پام له کردمش، مثل همهٔ شماها. در واگن‌ها باز شد، هزاران کله که از داخل واگن منو نگاه می‌کردند. صبح به سر کار خواهند رفت. شب از کار برخواهند گشت. بیچاره‌ها، می‌دونن! می‌دونن! یاد می‌گیرند، یاد می‌دم بهشون، اما الان نه. سوار قطار شلوغ می‌شم. دارم می‌آم میون شما، داخل واگن پر از آدم گرم و نمناکه! بترسین از من، بترسید!



## ۳۲- هادربزرگ به این فکر می‌کند که دیدن کتابی در دستشان خوش آیند است

تو تختم دراز کشیده بودم و منتظر بودم قبل از برگشتن به استامبول دستم رو ببوسند. منتظر بودم وقتی دستم رو بوسیدند همه چیز رو براشون تعریف کنم. ناگهان تعجب کردم. تمام سز و صداهایی که از طبقه پایین می‌آمد، مثل برندگی چاقو بریده شد! صداهای پاهایی که از این اتاق به اون اتاق می‌ره دیگه شنیده نمی‌شه. صدای باز و بسته شدن درها دیگه نمی‌ان. بالا و پایین رفتن از پله‌ها رو دیگه نمی‌شنوم و می‌ترسم.

از روی تخت بلند شدم، عصام رو برداشتم و چندین بار به زمین کوبیدم، اما کوتوله مودی صدا زدنم رو نشنید. چند بار دیگه عصام رو به زمین زدم. بعد انگار از بقیه خجالت کشیدم و آروم آروم از اتاقم بیرون آمدم. بالای پله‌ها ایستادم و دوباره شروع کردم.

از پایین هیچ صدایی نمی‌آد.

«رجب، رجب با توام».

چه چیز عجیب و ترسناکیه این سکوت. با عجله به اتاقم برگشتم، پاهام

داره یخ می‌زنه، به سمت پنجره رفتم، پنجره‌ها رو هل دادم، به پایین نگاه کردم، یه نفر با عجله به سمت ماشین می‌دوئه، شناختم، متینه، سوار ماشین شد و منو با افکار به هم ریختم تنها گذاشت و رفت. از پنجره نگاه کردم و توافکار وحشتناکم غرق شدم، اما خیلی طول نکشید. چون متین با همون عجله‌ای که رفته بود به همراه یک زن برگشت. وقتی دستش اون کیف و اون شنل رو روی شونش دیدم، شناختمش. زن داروخانه‌چی، وقتی مریض می‌شدم با اون کیف که بیشتر شبیه کیف مردها بود، می‌آمد سراغم و برای اینکه بهم قبل از زدن اون آمپول لعنتی حس اعتماد بده، لبخند پت و پهنی تحویل می‌داد. بینید فاطیما خانوم، تب دارین، باید بهتون یه پنی‌سیلین بزنم، چرا می‌ترسین، شما همسر یه دکتر هستید، ببینید اینجا همه خوبی شما رو می‌خوان و من از این حرف دچار یه شبهه بزرگ می‌شم. وقتی که کمی گریه می‌کنم، منو با اون زن رها می‌کنند و می‌رند و من با خودم فکر می‌کنم، فاطیما دقت کن، اینا می‌خوان تو رو مسمون کنند.

با وحشت منتظر می‌مونم، اما چیزی نمی‌شه، اون صدای پاها که منتظرش هستم روی پله‌ها نمی‌آد. سکوت طبقه پایین شکسته نمی‌شه. بعد از کمی صبر کردن صدای در آشپزخونه رو می‌شنوم، دوباره به سمت پنجره می‌دوئم. زن داروخانه‌چی با کیف توی دستش این بار بدون متین می‌آد بیرون، زن زیبا به طور عجیبی تو باغ قدم بر می‌داره. جوان و سرزنده‌ست؛ منو نگران می‌کنه: چند قدم مونده به در باغ می‌ایسته، کیف توی دستش رو روی زمین می‌گذاره و با عجله از توش چیزی در می‌آره. یه دستمال بزرگ و با اون دستمال بینی‌اش رو می‌گیره و شروع می‌کنه به گریه کردن. یهو دلم برای اون زن زیبا سوخت، بگو چیکار کردن باهات، برام تعریف کن، اما وسایلت رو جمع کرد و به سرعت رفت. وقتی می‌خواست از در باغ خارج بشه، برگشت و به خانه

نگاه کرد. اما منو ندید.

من با دلواپسی پشت پنجره ایستادم. بعد وقتی دلواپسی غیرقابل تحمل شد، از دستشون عصبانی شدم. از فکرم خارج بشین. تنهام بگذارید! اما هنوز از پایین صدایی نمی‌آد. به سمت تختم رفتم. نگران نباش فاطیما، یه کم دیگه دوباره اون سر و صدای لعنتی رو شروع می‌کنند. به تختخوابم رفتم. فکر کردم الان می‌آن و با سر و صدا پله‌ها رو پر می‌کنند. فاروق، متین و نیلگون به اتاقم می‌آن و دستم رو می‌بوسند. می‌گند که ما داریم می‌ریم مادر بزرگ. مراقب خودتون باشید، به فکر ما هم نباشید، ما مراقب خودمون هستیم. بعد ساکت می‌شند و منو نگاه می‌کنند، اون وقته که من به مرگ فکر می‌کنم. به تنهایی خودم. در مورد رجب هم سفارش می‌کنند، شاید اون وسط یه شوخی هم با من بکنند و بعد موقع خداحافظی، همون حرف‌های بی‌روح و مضحک حفظ کرده‌ای که تحویلیم می‌دن و بعد از کمی سکوت می‌پرسند.

«ما داریم می‌ریم مادر بزرگ، از طرف شما در استامبول به کسی سلام برسونیم؟» این رو می‌پرسن و من مثل اینکه هیچ‌وقت منتظر همچین سوآلی نبوده باشم، خجالت می‌کشم و هیجان زده می‌شم. بعد به استامبول فکر می‌کنم، چیزهایی که ۷۰ سال پیش تو استامبول رها کردم، اما چه فایده، بر نمی‌گردند، می‌دونم. وقتی صلاح‌الدین شروع به نوشتن رساله شیطانی خودش کرد، هیچ راه برگشتی برامون باقی نگذاشت. اما یه وقتایی کنجکاو می‌شم، تو شب‌های سرد زمستان که کوتوله لای پنجره‌ها رو خوب نمی‌بنده، دلم می‌خواد به اتاق گرم و دل‌باز این کوتوله که قبلاً مادرش اونجا زندگی می‌کرد برم، اما نه، من نمی‌تونم تو اون کلبه گناه پا بگذارم. اون اتاق گرم و روشن هیچ طوری از فکرم خارج نمی‌شد.

بلند می‌شم، می‌رسم به کمدم، از تو جعبه جواهر عکس دوستانم و تمام

کسانی که می‌شناختم رو در می‌آرم، نگاه می‌کنم، همه مردن. نگاه کنید به عکس‌های خودتون، این‌ها رو از روزنامه جدا کردم، از روی آگهی‌های ترحیم، شما اونجا تو استامبول و من اینجا... وفات سمیه‌است، مدیر کارخانه شکر، دخترهای مرحوم هالیت جمیل، مرومت خانوم، فکر نکن فاطیما، اما این یکی بیشتر قلبم رو به درد می‌آره. دختر مرحوم شکری پاشا و خواهر ترکان و شکران، نیگان ایشکچی، آه، نیگان تو هم به رحمت خدا رفتی. با همه این اعلان‌ها توی دستم، وسط اتاق می‌ایستم و می‌فهمم دیگه هیچ آشنایی تو استامبول برام نمونده. همه شما مردین، به داخل گناه‌های استامبول کشیده شدین. بله، من برای سلام رساندن تو استامبول کسی رو ندارم؛ بیان دیگه بچه‌ها، اگر این دفعه برسند بدون تعجب و هیجان جواب سؤالشون رو می‌دم، اما هنوز هم صدایی از پایین در نمی‌آد. از روی تختم بلند شدم. به ساعت روی میز نگاه کردم. ساعت ۱۰ صبحه، کجا موندن؟ رفتم و سرم رو از پنجره بیرون گرفتم. ماشین همون جایی که متین گذاشته بودش، ایستاده بود. به فکرم رسید که صدای سرسره‌ها رو هم حتی نمی‌شنوم. از سکوت می‌ترسم! به زن داروخانه‌چی فکر کردم، اما نتونستم اونو به هیچی ربط بدم و به فکرم دوباره حکایت‌های کوتوله رسید؛ چیزهایی که ممکنه تعریف کنه. بلافاصله از اتاقم خارج شدم، بالای پله‌ها رسیدم و عصام رو کوبیدم زمین.

«رجب، رجب، همین الان بیا بالا».

اما این دفعه می‌دونستم که بالا نمی‌آد، صدام رو بیخود از حنجرم دادم بیرون، اما دوباره صدا کردم و موقع صدا زدن حس عجیبی داشتم، می‌لرزیدم؛ انگار بی‌خبر از من رفتن و دیگه هیچ وقت هم بر نمی‌گردند و من تک و تنها تو خونه موندم! کمی ترسیدم و برای فراموش کردن دوباره صدا زدم، اما این بار بیشتر تو اون حس غریب غرق شدم. انگار هیچ‌کس تو دنیا باقی نمونده، نه یه

انسان نه یه پرنده، نه حتی یه سگ. انگار حتی یه سوسک و یه جیرجیرک که به من تنهاییم رو یادآوری کنند باقی نموندند.

زمان ایستاده و تنها من باقی موندم. فقط صندلی‌های کهنه باقی موندن، میزهایی که آروم آروم به خاک می‌شینن، درهای بسته، وسایل ناامید، مرگ مال توئه صلاح‌الدین! خدای من می‌ترسم، فکر کردم که تنها مثل یه قطعه یخ تا ابد اینجا خواهم موند. بعد به ذهنم رسید که برم پایین و زمان حرکت رو پیدا کنم. به خودم فشار آوردم، چهار تا پله رو پایین اومدم، اما سرگیجه گرفتم، هنوز ۱۵ تا دیگه پله هست، نمی‌تونم بری پایین فاطیما، می‌افتی! از پله‌ای که رسیده بودم آرام آرام برگشتم؛ از سکوتی که داشتم به سمتش بر می‌گشتم ترسیدم، دلم می‌خواست فراموش کنم. الان می‌آن دستت رو می‌بوسند فاطیما، نترس. از بودن توی اتاقم نمی‌ترسیدم، اما چیزی هم برای شادی پیدا نمی‌کردم. صلاح‌الدین از توی عکس روی دیوار نگاه می‌کرد، برای اینکه بترسم نگاهم می‌کرد، اما چیزی نمی‌شنیدم، انگار همه چیز رو از دست داده بودم. هفت قدم دیگه برداشتم به تخت رسیدم، نشستم کنارش. من و افکار بیهودم تو اتاق تنها موندیم. بعد روی تخت دراز کشیدم، می‌آن دستم رو می‌بوسند و می‌گند خداحافظ مادر بزرگ، خداحافظ. حاضری؟ هنوز صدایی روی پله‌ها نیست. از پایین هم هیچ خبری نیست، نه، من حاضر نیستم باید منتظر باشم مثل شب‌های سرد و بی‌صدای زمستان. لحاف رو کشیدم روم و صبر کردم. به خودم تو آینه نگاه می‌کنم؛ مثل اینکه بزرگ شدی فاطیما، نترس، بالاخره کوتوله می‌آد و می‌بردت پایین و کمی بعد بچه‌ها برای دست‌بوسی می‌رسند. قلبم تندتند می‌زند، نمی‌تونم این تنهایی رو تحمل کنم، چیز عجیبیه! یه وقتا می‌یاد که تو خواب و بیداری روشنایی رو گم می‌کنم و تو تاریکی به این فکر می‌کنم که میان کدوم هستم؟ من کجام؟ به این فکر

می‌کنم که آدم یه وقتایی این رو هم نمی‌دونه. کسی که ۷۰ سال توی یه خونه زندگی کنه، همین رو هم از یاد می‌بره. اینو می‌فهمم که چیزی که بهش می‌گم زندگی، چیز عجیبیه که هیچ‌کس به وجود آمدنش را نمی‌دونه. نمی‌دونی زندگی از کجا می‌آد و به کجا ختم می‌شه. اشتباه‌ها، درست‌ها، افکار عجیب، همه دست به دست هم می‌دهند و ناگهان نگاه می‌کنی که سفر تمام نشده فاطیما. زود باش پیاده شو! از دنیا پیاده می‌شم، چند قدم بر می‌دارم و بر می‌گردم و دوباره نگاه می‌کنم! این بود چیزی که ما رو سلانه سلانه می‌گردونه؟ این بود. من چیزی نفهمیدم، اما دلم می‌خواد دوباره شروع کنم. اما اجازه نیست که! زود باش، می‌گند که الان اینجاییم، اون طرف هستیم، دیگه نمی‌تونی سوارش بشی، دیگه نمی‌تونی دوباره از سر نو شروع کنی؛ دنیا می‌ره و من پشت سرش، دلم می‌خواد گریه کنم. مثل اینکه دوباره نمی‌تونم از اول شروع کنم، دیگه کسی بهم مادر نمی‌گه! با عصیان و لجبازی به این فکر می‌کنم که آدم دوباره می‌تونه شروع کنه، مثل یه دختر کوچولو، از اول شروع می‌کنم. انسان می‌تونه از اول شروع کنه، یاد داستانی که با نیگان، شکران و ترکان خونديم می‌افتم و اون سفری که با مادرم در راه برگشت داشتیم و با وجود اندوهی درونی شاد شدم.

اون روز مادرم منو به خونه شکرپاشا برده بود و قبل از سپردن من به اون‌ها، نه مثل هر دفعه، با حالتی جدی گفت: نگاه کن فاطیما، شب که اوادم دنبالت، دوباره شروع به گریه نکن، باشه وگرنه این آخرین باریه که می‌یارمت، اما من فوراً گفته‌های مادرم رو فراموش کردم، تمام روز با دخترها بازی کردم. چقدر قشنگ پیانو می‌زدند، تفریح کردیم، شعر خونديم، به فرانسه رفته بودند، فرانسه بلد بودند، شنیدن داستان‌ها آنقدر سرگرم‌کننده بود که حتی داستان‌های مادرم به پای آن‌ها نمی‌رسید. حرف‌های مادرم رو فراموش کرده

بودم و وقتی مادرم رو روبه‌روم دیدم، فهمیدم که وقت رفتنه، شروع به گریه کردم؛ مادرم خیلی سخت نگام کرد، اما من هنوز گفته‌های مادرم رو به یاد نمی‌آورم. حالا نه فقط به خاطر رفتن به خونه که به خاطر نگاه‌های مادرم هم گریه می‌کردم. مادر و دخترها دلشون برام سوخته بود، مادرشون گفت که برام شکلات بیارند.

تو راه برگشت از نگاه کردن به چشم‌های مادرم که روبه‌روم نشسته بود می‌ترسیدم. مادرم فریاد کشید که دختر لوسی هستم. بعد چیزهایی که تو عصبانیت بهم گفت، اضافه کرد. هفته آینده نمی‌تونی بیایی به خونه شکری پاشا. به صورت مادرم نگاه کردم و فکر کردم برای اینکه منو به گریه بندازه اینو گفته، چون وقتای دیگه یه همچین حرف‌هایی منو به گریه وا می‌داشت، اما گریه نکردم. چون یه آرامش عجیبی بهم دست می‌داد، یه راحتی خاصی که دلیلش رو بعدها، وقتی اینجا توی این تخت دراز کشیده بودم فهمیدم. خیلی بعد فکر کردم دلیلش به خاطر کتاب توی دستمه؛ به جلد اون کتاب نگاه کردم و فکر کردم، اون قسمتی که ترکان، نیگان و شکران برام خونده بودند، همه‌اش رو نفهمیده بودم، یه کتاب عجیب به نظرم اومده بود. اما باز هم تونسته بودم بعضی اتفاقات رو بفهمم، یه انگلیسی، وقتی کشتی خودش رو تو آب از دست می‌ده و سال‌های سال تو یه جزیره زندگی می‌کنه، تک و تنها، نه، تک و تنها نبود، چون نوکری داشت که سال‌های بعد پیداش کرده بود، اما باز هم خیلی عجیب بود، سال‌های سال با نوکرش تنها زندگی می‌کرد، اما چیزی که به من آرامش می‌داد، این نبود، می‌دونم چیزای دیگه‌ای هست، بله، کسی که تنها زندگی می‌کرد، در واقع در پس زندگیش کسی رو داشت.

از پنجره درشکه به راهی که اومده بودیم نگاه کردم، خونه شکری پاشا دیگه دیده نمی‌شد. انگار می‌تونستم اون روزها روباز هم تو خونه خودم داشته

باشم. هفته‌های بعد منزل شکری پاشا و دختران فقط برام یه خاطره بودند و همه رو فقط به یاد می‌آوردم. بعدها وقتی تو این تخت خوابیدم، فهمیدم که راه‌ها دیگه تکرار نمی‌شوند. سفرها هیچ‌وقت دوباره اتفاق نمی‌افتند، اما اگه از اون سفر کتابی در دست داشته باشی، هر چه قدر هم بهم ریخته و داغون باشه سفرت، وقتی زمان تمام بشه، اون کتاب رو می‌تونی از اول بخونی، این‌طور نیست فاطیما؟

۱۹۸۰-۱۹۸۳

## برخی از کتاب‌های موجود نشر پوینده

- ۱- اجازه می‌فرمائید گاهی خواب شما را ببینم / محمد صالح علا
- ۲- فصل مهاجرت به شمال / طیب صالح / برگردان مهدی غبرایی
- ۳- کمال تعجب / عمران صلاحی / چاپ سوم
- ۴- تلنگر / اردشیر رستمی / چاپ سوم
- ۵- پل ناتمام / عبدالرحمن منیف / برگردان محمد حزبایی
- ۶- به خلوت کوهسار بیا با من / سوزان پالیس شوتس / برگردان ناهید کبیری
- ۷- با دمپایی‌های لنگه به لنگه / مجموعه داستان / ناهید کبیری
- ۸- وکیل تسخیری / جان مورتیمر / برگردان سیروس ابراهیم‌زاده
- ۹- آقا پسر به خانه می‌آید / ای. ای. میلن / برگردان سیروس ابراهیم‌زاده
- ۱۰- عالی جناب سیاه / لاله عالم / خاطرات سعدی افشار
- ۱۱- انتخاب / نیکلاس اسپارکس / برگردان ناهید کبیری
- ۱۲- کفش‌های آبنباتی / جوآن هریس / برگردان چیستا یربی
- ۱۳- جان عزیزم / نیکلاس اسپارکس / پدیده آزادی
- ۱۴- کنسرت ناتمام / فدریکو گارسیا لورکا / برگردان آلبرت کوچویی





# Sessize Ev

## Orhan Pamuk

اورهان پاموک در کتاب خانه سکوت همراه با خانواده ای به دنبال گذشته سرگردان شان ، پس از ۳۰ سال گذر زمان می پردازد .  
مادر بزرگی که خاطرات ۹۰ ساله ی عمرش را آرام آرام مرور می کند .  
پدر بزرگی که بین طبیعت و نابودی رساله ای را به نگارش در آورده و آشنایانی که میان سکوت این خانه وجودشان حس می شود را در قالب روایتی جذاب و خواندنی در برابر خواننده طرح می کند .  
خانه سکوت ، رمان اورهان پاموک ، با استقبال شگفت انگیزی رو به رو شده و به بسیاری از زبان ها ترجمه شده و جوایز فراوانی را از آن خود کرده است .

طبع روس جلد : مهسا امیرباغ



نشر پوینده

ISBN: 978-964-2950-36-2



9 789642 950362